نامش کوید کل وخوشست　　تا خار درون باغ وکوشست
نامش کل و بلبل است جانم　　کلدستهٔ خامشی دهانم
چندین شورش که در جهان ست　　یك کردش چشم درمیانست
تیغش دم آب زندکانی　　سرکردن شعلهٔ جوانی
زخمش لب کلرخی که خندد　　تا ذایقه بار بوسه بندد
چون نام شکستکی برآید　　او پیشترك بدل درآید
بر خاك درش بهار جاوید　　جوهرشده ذرهٔ تیغ خورشید
رقصد بنوازش نوایی　　جوهر جایی وتیغ جایی
شب خوش که حدیث او درازست　　در پردهٔ دل خیال بازست
کفتم نامش جواب جان داد　　کفتم که دلم غمی نشان داد
کفتم که چکونه میدهی دست　　کفتا که بهر دلم رهی هست
کفتم که درون دیدهٔ فاش　　کفتا که منم ندیده تر باش
کفتم آرم کیت بدستان　　کفتا که خودت بکیر وبستان
کفتم که کناه تندخویست　　کفتا کرمم بهانه جویست
کفتم در دست جز توام نیست　　کفتا بی من نمیتوان زیست
کفتم که چه تحفه بابت دست　　کفتا اشکی که خون بخون شست
بر خنجر سبزه رنك شاداب　　بر دیدهٔ لاله سرمهٔ ناب

برکنج شکوفه تازیانه   بوسنبل زلف دام ودانه
چون نحل ثناش حرف زن کشت   هربرك زبان بیدهن کشت
آنجاکه غمانش درتلاشند   عاشق ازچوب میتراشند
یکذره اش ازجهان نخواند   صحرایی شهر دیده ماند
خاموش که خوش ترانه سازی   سربرسرکار دلب نبازی
آندم که شود زدیده بیرون   آهنك شود چکیدن خون
هرناله کزو دمد نوایی   اوراکششی بود بجایی
ماراسرکار بیشمارست   اوداند او که درچه کارست
دی برجکرد لاودم زد   شد دیده وحلقه بردرم زد
کفتم که برآر جمله حاجات   کفتا که درآ سوی مناجات
ای ذکر ترانهٔ خرابات   تسبیح شبانهٔ مناجات
رفتم که شوم خراب وآیم   دیوان قیامتی کشایم
کیتی همه طرف مغفرتست   زین یك دوسه کز لبم جست
عجزی که ازمست میزند جوش   سرجوش عطات میکند کوش
اشکم که بجرعه آبرو داد   دودرقدم پیاله افتاد
سازم شده ازتو پردهٔ سوز   انکشت خورم چو شمع تاروز
سرمایهٔ عیش غم پرستان   امید وسیع شکدستان

نه درکعبه نه درکنشتی   یارب بدلکه دربهشتی
چاك دل من درسرایت   آیینهٔ دیده نقش پایت
اشکی که زشادی تو ریزد   ازخاك عروس مست خیزد
میدان دلست آرزویت   بازار سرهست راه کویت
درختم سخن که ترجمانی   خاموش شدم دکر تودانی
ای کم شده ازنجات یابم   هرکه که بهپی دسم خرابم
جویای تراشکسته بسته   پی ریخته تا دل شکسته
روزی که یقین بند درستم   ازخود نه زدیکریت جستم
دیدم زجهان کسسته را   بیرون ودرون شکستهٔ را
درکاه دل شکسته بکشاد   دامان ترابدست من داد
من نیز شدم بدل شکستن   ماندی تودرو بنقش بستن
توکنجی ومن ترانهٔ راز   ناخن مزن وعیان مکن راز
هرناله که ساز کرده تست   ناخن بدلم عیان زند چیست
من رنك شکستهٔ خیالم   لایق چونیم دکر بنالم
ای ازتو جهان نکار کشته   بربخره سایهٔ کذشته
درخرقه تویی نکو که دامان   میرقصد بردرکریبان
درشهر تو محتسب خمارست   ناکرده کنه کناه کارست

از تیر تو نیشکر شکرخای   دل پیکانیست مانده برجای
زخم تو محرّف و حمایل   پیش جگرست تا در دل
پروانه نویس خوی تو شمع   مضمون خط تو خاطر جمع
تا خواند حکم تو بمهتاب   عینک ز حباب می نهد آب
افراد همه مرکب تست   اجزای بسیط مشرب تست
عالم بتو محو چشم و گوشست   دیوانهٔ راستگو خموشست
ای از تو کسان که در قیاسند   بیت دم را ترا شناسند
آدم ز تو نازنین کس افتاد   این سایهٔ فتنه واپس افتاد
بر رهگذرت برای دیدار   چشم آیینه ایست رو بدیوار
بینی تو درو بخویش بینی   آیینه کجا و پیش بینی
سجاده که نقش سجده بسته   گردیست که از پیت نشسته
نرگس که پیاله سرنگون ساخت   در دیدهٔ کشتهٔ تو پرداخت
ای سنگ تو شیشه آبرویش   غلطیدن گریه در گلویش
من ساغر چینیم در آواز   ناخن مزن و عیان مکن راز
بگذار که تا خموش باشم   مانند پیاله گوش باشم
ای نامه تو خامه تو سخن تو   بلبل تو و گل تو و چمن تو
مه تازه گدای شرق و غربت   در زیر تراش چار ضربت

دارد کشتی بکف دو هفته   تا پر شود از تو رفته رفته
در غمزه مشو که نکته پاشم   گفتم سخنی نگفته باشم
دل از پی درد تو درین کاخ   یکمشت گل و هزار سوراخ
لب تشنه بخواب آب بیند   تا غمزهٔ تو چه خواب بیند
طومار هوا بآب در پیچ   تا خاک شود مفصل هیچ
آتش را شعله در میگیران   در چشم و دل شرار میران
از نامیه طبع را قفا زن   تا آن عذب آید این ستون
درهم شکن این طلسم پرپیچ   خوابی و خیالی و دگر هیچ
تا این من و ما یگانه گردد   یک قبله و یک نشانه گردد
در نعت فرو برم مکرر   سررشته برشتهای گوهر

حقّست و محمّدست محمود   حقا حقا که اینچنین بود
محمود شد و محمّد آمد   سرکرده و ختم سرمد آمد
نوری که ازو بنار بردند   آخر به تبسّمی سپردند
ای جوهر فرد هر سطرلاب   شمع لحد و چراغ محراب
یک عشوه بکو د سر بگردان   زشتی سرانکار گردان
ساقی بده آن شراب سرمد   یعنی خاک پی محمّد

کرطره بطرف دوش کیرد — کلدستهٔ صبح جوش کیرد
درجوش خم هزار و یک نام — جوشیده حبابش از سر بام
ساقی بده آن نگار چالاک — چون در یتیم هاشمی پاک
تا هر نفسی شوم ز اشعار — زلف و رخ شاهدان کفتار
دارم دلی از غم زبردست — چون شیشه بزیر پای بدمست
طبل و علمش چو جوش کیرد — خور چشم و سپهر کوش کیرد
بر تیغش جوهر رسیده — مرغابی آفتاب دیده
بی نعت زبان بنده لالست — بر کوس محمدی دوالست
بردار نفس کشم زبان را — بی نعت بخون زنم دهان را
ای خواجهٔ انبیا سلامی — از که بز لالی غلامی
پروازم ده براوج معراج — فرشست غنی و عرش محتاج

فرموده شبی ز روزکاران — از کریه و خندهٔ بهاران
صبح ازنم خندهای بیدار — افکنده بماهتاب دستار
کردون چو قلندران سرست — سیبی ز سهیل برکف دست
خورشید به پشت و پیش میزد — دامان بمیان خویش میزد
کیوان همه کنکری هندی — سرتا قدمش سماع بندی

کاو قربان قدم کشاده — از پوست چو کل برون فتاده
عقرب همه تن نکاه حیران — چشمی که نداشت هیچ مژکان
زین کشت جنیبت پری وار — دل دادن و دل ربودنش کار
پرواز ازانکه در ابد داشت — هم در ازل اشطار خود داشت
رقصان رقصان ازین نکون باغ — آمد بسر سرای مازاغ
در بی جهتی جهت رها کشت — عمری با عمر آشنا کشت
دریای سر و سر آب کردید — نقش من و ما خراب کردید

کرد عدم از عدم برآمد
برقی زبراق رهبر آمد

بسم الله الرحمن الرحیم

نام او تاج سر هر نامه — شعلهٔ دیدار هر هنکامه
چون قدح پر کشته در میدان او — چشم قربان کشته صورت خوان او
سایه اش در راه شوخی رفت مست — شیشهای سرور ادرهم شکست
جام پر کردم زخون رستخیز — چشم مستش کفت کی دار و مریز
یافتم در مسلخش کلزار عید — بیکناهی و کنه کاری شهید
دم فرو بردم بخون کفتا که نوش — تو زمن بهتر نمیدانی خموش
فتنه بخت و میل را پرهیز داد — دانه بر قالب زد و انکیز داد
کرنه در زیر سرش تلبیس بود — حاش لله کی ملک ابلیس بود
خاطری دارم چو جام می تنک — از تراکیهای الا فتنک
فتنه اش را یکیک خاطر نشان — کر نسازم خاک در چشم فشان
سبحه نامش دل سرکشتهٔ — یا سرشک نیم ره برکشتهٔ
موی مجنون دود شمع خانه اش — روی لیلی سایهٔ پروانه اش

روی ساقی جامهٔ خود کرده است — این سخن خود اندکی در پرده است
جام اسمعیل چشم مست او — باغ ابراهیم آب دست او
مل ز بزمش کرد بیرون رفتهٔ — کل بر زمش مست در خون خفتهٔ
جام را از ناف خوبان آفرید — دختر رز را کلو در وی برید
از دلو در دش چو بیرون میرود — قطرهٔ خون همره خون میرود
هر که بی او کشت ساز و برک او — وای مرک و وای بعد مرک او
کهنه شد این مرکهای پخار — بر درش کر تازهٔ داری بیار
استخوانم نام او شوریده است — ناله در نی تا ابد پیچیده است
دل بنالیدن از و خونین دم است — بلبل آتش چراغ بزم است
بر درش نظارها آویخته — مردمک چون داغ دلها ریخته
بی جمالش چشم اکر چهره کشاست — هر نکاهی یوسفی نقصان ماست
اشک را از تاب عکسش رنک کن — بی صدایی ناله سیر آهنک کن
دل بداغش واکذار و دم مزن — شیشه و پیمانه را برهم مزن

بلبلی با چند هم آهنک شد — از صدایش سینه میدان تنک شد
چند کفتش ناله کویا دسفت — نه بخاموشی در آید نه بکفت
دانهٔ ناری ز نورش جوش باش — بر جکر دندان نه و خاموش باش

مغز من از نام او خور میشود　　کاسهٔ مه بین که چون پر میشود

آفتاب آمد برم با تیغ و طشت　　تا که راند خون من زین سر گذشت

شد گریبان زخم او در گردنم　　تشنهٔ خون گریبان دامنم

آنچه میخواهی از و درخواه چیست　　عشوهٔ ساقی بقدر ظرف تست

لطف او را منتی در کار نیست　　گوش بر آهنگ استغفار نیست

همچو مجنون نال دشت واهمه　　پوست پوشانت دفترها همه

گل بگل شکر بشکر میزنم　　دم ز توحید مکرر میزنم

نام او از بسکه هوشم میبرد　　تا قیامت جان بدوشم میبرد

چون نظر در کار ساغر میکند　　بیخبر را بیخبرتر میکند

دفع شور خود پرستی میکنم　　اینقدر دانم که مستی میکنم

پوست پوشش نافهٔ صحرای چین　　چشم آهو مردم صحرا نشین

کعبه اش یک بندهٔ بگریخته　　بتکده عکس نگون آویخته

دیده و دل بد معاشی میکند　　در غمش عاشق تلاشی میکند

ای زلالی در خرابات سخن　　در مناجات آی و بدمستی مکن

ایدل من ایدل من خون ز تو　　اشک لیلی و مژه مجنون ز تو

ایدل و دیده ترا مترا چه جاست　　دیده جستم دل ندیدیم دل کجاست

حرف درد دل گذشت از روی رشک　　مینویسم ز اشک و میشوم با اشک

دل وصالت را تمنا میکند　　شوخی طبع این تقاضا میکند

تا نوایت بر جگر لختی نزد　　ناله ناخن بر دل سختی نزد

شعلهٔ حسنی که میباشد نفیس　　بر کباب خامه سوز من نویس

حسن تو مشاطهٔ خویشتن و ما　　آینه در آینه صورت نما

بسکه در ما دیدهٔ آدم شدیم　　چون تو بودی عکس نامحرم شدیم

از تو چون عکس تو لابد گشته است　　اینهمه معنی تو وارد گشته است

دفع شور خود پرستی میکنم　　اینقدر دانم که مستی میکنم

در خمارت محتسب مستم گرفت　　پای لغز بیخودی دستم گرفت

چشم ترکان آهوان خوش رمست　　زخم مژگان کیسه دار مرهمست

نیستم غافل ز تو در دشت دل　　گر بلغزم اندکی آبست و گل

چون گل خود رو نمیروییم دگر　　آنچه میگفتم نمیگویم دگر

ای ز لطفت شاد و خرم روزگار　　همچو چشم عاشق و دیدار یار

نی بناخن میکند نیشکرم　　تا بانگشتان خدنگت نشترم

مزد داغت را دلم عمری شتافت　　یکدم در آستین لاله یافت

فاخته بر سرو کوکو میزند　　قمری نادیده یا هو میزند

طوطی و آیینه ام در زمزمه　　تو مگو تا من نگویم اینهمه

همچو جامت دل شکسته میروم　　توبهٔ مستم شکسته میروم

ای همه نالیدنت پرسوز و ساز	ای همه بالیدنت دور و دراز
ای امید کامیاب دوزکار	درد یارت کویم و درمان یار
بر در دل شیئ لله میزنم	بر در جان حلقه ناله میزنم
جان من چیزی بده درویش را	خونبهای هر دو عالم خویش را
در کجا باشم که جایی بیتو نیست	هیچ عشاق و نوایی بیتو (نیست)
همتم بر نه فلک یازید دست	دفتر نعت محمد در شکست
چون محمد خاتم مسعود شد	انبیا را عاقبت محمود شد
چل صبوح آدم ز عشقش خواب (داشت)	خواب میدید و گلی در آب (داشت)
چون کفش بر موج گوهر میزند	ناف دریا حلقه بر در میزند
آشنا و یا بهر بیگانه	در نظر شمع و بدل پروانه
من که حسانم در اقلیم عجم	نعت قدسی پرحمت داسر علم
بسکه شد خاطر شکستم روز (کار)	بستن از مینای سر دآمد بکار
این شکسته بسته آمد آن تو	عید تو حیران تو قربان تو
بر زبان نام محمد میرود	مستی این شعله از حد میرود
طرح تشریفش چو عنوانی گرفت	این طفیلی خانه سامانی گرفت
امت دوزخ حرامانیم ما	داغ دل نادیده خامانیم ما

اینجهان و آن جهان تر دامنند	مستم و در زیر آغوش منند
من بیکجانب نمی افتم ز راه	شرعش از هر سوی میدارد نگاه
در میان تیغش صراط مستقیم	میزند آشوب محشر را دو نیم
چون اجل پهلو بحسرت مینهد	خنجرش جلاب صحت میدهد
رحمتش چون دستگیری میکند	در صف محشر دلیری میکند
دستگیرا پیریم افکنده است	آنچه میخیزد ز بختم خنده است
مرگ بر بالینم از اندیشه خون	گر ضعیفی جان نمی آید برون
در مدینه هر نفس قربان کنم	سرخ روی کشتهٔ جانان کنم
روح منصور آستین شو میزند	من محمد او انا الحق میزند
خامسوز آمد سرش بر دار شد	تا در دروازهٔ دیدار شد
هر سری شایستهٔ معراج نیست	کار هر بافنده و حلاج نیست
میم محمودش دل آدم بود	تکمهٔ پیراهن مریم بود
دل بپاها جانم از تن سیر شد	وعدهٔ زود آمدن پر دیر شد
روزکاری شد که خوشند روز (کار)	میکشد جام لبالب انتظار
میزنم بر سینه میگویم که آه	طشت میگویم که بگرفتست ماه
آفتاب آمد برم با تیغ و طشت	تا که راند خون من زین سر گذشت

شد گریبان زخم او در گردنم / تشنهٔ خون گریبان دامنم
شافعا جرمم فزون از چند و چون / ابر رحمت تشنهٔ دریای خون
رو سیاهم میکشم در سینه آه / بر سیاهی میزند رنگ سیاه
زد بگوشم مژدهٔ لطف سروش / کای خراش سینهٔ نالان خموش
پیش لطف دوست نازش میرود / ناز قربان نیازش میرود
مردمان دیده را نامه برم / مرغ معراجم ولی سوزن پرم
چشم بندی را چو خواب آمد بخواب / مردمان از نقش شب بازی در آب
هر مژه سرمشق خونابی گرفت / هر خیالی دامن خوابی گرفت
هر نفس در سینهٔ شکی خزید / هر هوس سیب زنخدانی گزید
ماه آمد گونه گرد دخال شد / منشی زرین قلم خلخال شد
روی زهره پنبهٔ سرخاب گشت / زورق خورشید عالمتاب گشت
جدی پرواری چراغ گوهری / یک سم و صد پای در بازیگری
دلو از این چرخ دولابی نشان / زانکه بینه چاه خونابه کشان
ساز این پیروزه تابه سوز جوت / منشی تسبیح حی لا یموت
خاک پی گردید رشحی بی نشان / بسته فتراک او شد کهکشان
بس بطینت میشدی انگیخته / صنعت صانع در او آویخته
گر ز باطن سوی ظاهر میگذشت / صد ره از آنسوی خاطر میگذشت

پس بسی ناموس اکبر با براق / ره نوردان سراپا اشتیاق
بر در درگاه جانان آمدند / دل فدای دلبر و جان آمدند
حلقهٔ دیده بدر زد جبرئیل / کای سر پی رحمت رب جلیل
باز جانان انتظارت میکشد / عشوهٔ ساقی خمارت میکشد
فتنهٔ بالا سماعی بر گرفت / رقص پایین راه بالا در گرفت
ماه بر روی فلک پامال گشت / پنبهٔ داغ سرابدال گشت
خواندهٔ جانان شراب کهنه ریخت / راند تا جایی که توسن پی گسیخت
وصل از تحل بلندی میدمید / مژده از شوق وصالی میرسید
در هنوز از حلقه نیم آهنگ بود / کامد و در بستر عصمت غنود
تا دم آخر اگر صاحبدلی / از علی گو از علی گو از علی
نقطهٔ بسم الله ام الکتاب / کیمیای خاک آدم بوتراب
گر بگیرد اندکال او ورق / ره سوی علم ازل گیرد سبق
گر سلیمان ترک کردن جهد / از خم پای مگس غل بر نهد
سر بصحرا داده امرش بی خطر / کله کله هم قضا و هم قدر
دار عدل از کهکشان انگیخته / ناامیدی را بلند آویخته
درد فهما جان من بیدرد نیست / درد عاشق یار میداند که چیست
سینه جولانگاه دشت کربلا / در خراش آباد ناله مبتلا

دیدهٔ چون جام پرخون نکون — کار هند و بیست دایم واژکون
از کفی خاک نجف خونم ببند — در محیط کربلا پی چون و چند
چشم و مژکانم قلم کشت و دوات — سطرها موج و ورق آب حیات
سینه کلزار ورق را چو بهار — برکل مدح شه عالی تبار
شاه عباس ثریا آشیان — شاه والا کوهر کیتی ستان
بحر لطف و موج عدل و جوش عشق — شور مصر و فتنهٔ شام و دمشق
نوبرمهٔ کلشن فیروزه رنك — نو امید و نوشتاب و نود رنك
ادهمش در زیر این نیلی حصار — سایه انداز دبیا لای سوار
کر بدریا عکسش افتد پی شتاب — سایه افتدکاه برکشتی در آب
برچنین رخشی چنین شیر افکنی — بحر و بر را عاقبت برهم زنی
آسمانش از تیزه سفته میشود — همچو بسم الله خفته میشود
درد جامش پرتو خورشید باد — مست عیش دایمش امید باد
ای فلک از ورنك کیتی بارکاه — یعنی از صاحب کلان عباس شاه

بردرت آیینهٔ اسکندرست — موج دریای معانی جوهرست
پنجهٔ کز وی کنم خونین کفن — استخوان پوسیدهٔ اهل سخن
تاج خامه بر زمین کوبم چنان — کز زمین لرزد بریزد آسمان

تا هنر را رسم و آیینی دهی — آرزو را باغ رنکینی دهی
بر تن و جان نوای شخص سخا — میطرازم کارکاهی از دعا
چشم بخت دولتت بیدار باد — روزکارت عمر برخوردار باد

روزی از بستان سرای خوانسار — دامنم قربانکه صد لاله زار
وه چه خوانسار آرزوی رنك — بر رخ و لب شکر و کل بشك بشك
در بهارش هر کلوخی بلبلیست — با صراحی در نوای غلغلیست
در تموزش اعتدال نوبهار — همچو مهر عاشقان و شرم یار
چون نسیمش سوی صحرا میرود — در نفس آباد عیسی میرود
در خزانش آب و تاب نار و نور — اشقامی میکشد از کوه طور
شخص را از سیل عکسش سوی دشت — دمبدم از باده میباید کذشت
در دیش از کار دبستهای آب — میشود هم پیشهٔ سندان حباب
بیستونش چون کل آرد در کنار — از کرانی تا کمر در خون نکار
سایه را فرهاد سازد تیشه‌اش — نقش شیرین ریزه چون شیشه‌اش
خاطرم سوی سفر آهنك کرد — ارزو را در خم دل رنك کرد
کشتم از اقبال بخت رهنمون — لاله زارسکه داغ درون
مردم و پاشیدمش از آستین — در رکاب شهسوار راه دین

مرشد من پیر من استاد من / عقلی و نقلی با بستر شاد من
مشربی علامهٔ اشراق فکر / گوهری داماد معنیهای بکر
سرخم کیفیت حادی عشر / نازش دین یعنی استاد بشر
گرنه صد قش میشدی راه خدا / صورت و معنی نمی آمد رس
خصم را با او دم امید و بیم / بانک کوس الست با ساز کلیم
برد را او گوش باش و دم مزن / تو کلوخی بحر را برهم مزن
بر زخم خندید و گفت ای معنوی / مولوی را آفتاب مثنوی
نام این نامه چه کردی بر نگار / تا شود بتخانهٔ دل پر نگار
پاسخی با سوز دل آمیختم / همچو بوس شمع بیرون ریختم
کز قضا دیدم بچشم نیم خواب / موسی دریا دل حاضر جواب
کرد ایما کای جهان معنوی / مولوی را غیرت هر مثنوی
نامه ات را شمع نور و نار کن / تاج نامش شعلهٔ دیدار کن
این سخن چون نور چشم خامه شد / شعلهٔ دیدار نام نامه شد
ای خوشا سامان چشم پر نمی / عشق بالا دستی و صبر کمی
دامن کوهی و مشق نالهٔ / داغ مادرزاد برگ لالهٔ
بر زبان چون حرف عشق آرد گذار / شعلهٔ بر شعلهٔ بینی سوار
عشق چه بود بادهٔ پروردهٔ / دوزخی در خون دل حل کرده

شبنم خاک در عشق است می / ناله روب کوچهٔ حسن است نی
ایکه میخندی چو گل بر خویش فاش / همچو غنچه در شکست خویش باش
مثل لاله زآتش دل داغ شو / بشکف و چشم و چراغ باغ شو
چون بنفشه در پس زانو نشین / از کنار خود شدی گیسو نشین
همچو غنچه کار بر خود تنگ گیر / اشک از خون جگر گلرنگ گیر
تا بکی قهقه فروشی شیشه وار / در شکست جام دل دستی بر آر

رفت پیشین کاهی از ویرانهٔ / سوی بازار حلب دیوانهٔ
خرقه چون گل پاره پاره در برش / مو پریشان همچو آتش بر سرش
گرم بازی گشته با دیوانگی / داده بر باد جنون فرزانگی
در جگر سوزی دلش چون لاله بود / بند بندش همچو نی پر ناله بود
ناگهان دیوانه شورش در رسید / بر در دکان شیشه گر رسید
صد هزاران شیشه دید آن / برد رو دیوار چیده بی شکست
شیشهٔ زان شیشه ها بر سنگ زد / در شکستن شیشه بر آهنگ زد
چون ترنگ شیشه در گوشش آمد / دل درون سینه در جوشش آمد
یک بیک بر سنگ میزد پی درنگ / کز دلش بردی صدای شیشه زنگ
در شکست شیشه بازو کرد چست / تا بجا نگذاشت یک شیشه درست

در جنون دیوانه را دنکی بدست
خانهٔ پر شیشه را سنکی بر...

شیشه کر راز آن تماشا دل شکست
دور ازان دیوانه در کنجی نشست

کرم کشت و بانک بر دیوانه زد
مصلحت را آتش اندر خانه زد

کز تو پشت جام و قلبم شکست
صد هزاران دل شکست از می پرست

این سخن دیوانه چون از وی شنید
بر جنون افسون معقولی دمید

کفت کای صاحب کرم معذور دار
از شکستن خاطرت را دور دار

کانچه کردم بی تامل کرده ام
شیشه را هم دل تعقل کرده ام

در شکست دل چو آن دیوانه باش
بر سر هر شعله چون پروانه باش

کر نیاید آذر بتکر بدست
سوی خاک رو که مشتی نار هست

تا جهان را چون سوی بت نکروند
عشق بیت دو بیازی نشمرند

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

نام او باده سینه میخانه   دهن هر که هست پیمانه
آفتاب بست دیر ساله او   سرنگون میرود پیاله او
ابر گردی ز راه شبرنگش   برق گامی ز قاصد لنگش
رعد کاوازه اش بهر سوییست   از گدایان کوی او هوییست
تا جگر تخته داغ او شاهست   سینه زنجیرخانه آهست
سبزه از خط تیغ دارانش   خان یک کشته نوبهارانش
ناله در سینه مست می غلطد   جام می در شکست می غلطد
ساغرم را شکست بسیارست   دل درستم که او نکه دارست
گر بیام فلک فتاد ز دست   بر زمین خورد و ذره نشکست
آمدم چون بشان خاک فرود   بر گرفتم هنوز پر می بود
می توحید اوست نوشم باد   سلسبیل بهشت هوشم باد
نام او شمع و سینه فانوس است   شعله در آبگینه محبوس است

نظرم در رخش دریغ رود   چون نگاهی که زیر تیغ رود
او گرانست و من بها شمرم   چون تهی کیسگان درو نگرم
عقد زنار و سبحه نپذیرم   موشگافم که زلف او گیرم
شوان برد راه هیچ با او   نردبان برکشیده اند از او
بغلم شیشه خانه فلکست   سنگ بر کاسه ام از آن محکست
آنچه او بخت بست سست مگیر   وای بر روزگار بخت دلیر
مفلسی دید در شکنجه رنج   گوهری نیم بسته بر سر گنج
برد انگشت تا که بگشاید   کیسه چون پشت مار آراید
آن گره خود دهان افعی بود   بسته نیم کار معنی بود
اشکم از نام او چو غنچه کند   روی خود سرخ از طپانچه کند
بلبلان درس روی او خواندند   ورق گل بهانه گرداندند
بسکه بر ناله کلش شکست   سینه من هزار آهنگست
چون خیالش خجل بخواب رود   حسن یوسف ز دیده آب رود
عاشقانش که فربه جانند   صبح هر روز عید قربانند
هر که از درد او کند فریاد   خنجرش بر گلو فرو گیراد
مغز عشقی که میشود بی پوست   در عرق خانه محبت اوست
ذره از ذره اش بخواب شده   مانده پایین و آفتاب شده

غلغل کوس اوست لیل ونهاد   لمن الملك و واحد القهّاد
نام او ساقی و نظر جامم   بخم دل زنم در آشامم
چون خمارش بدل حواله کنم   داغهای جکر پیاله کنم
ذرّهٔ کش بعلم چالاکست   چون فتد خاك بر سر خاکست
ذره ذره بهرچه درکروم   وحده لاشریك له شنوم
ابر او برشکوفهٔ کستاخ   سینهٔ شك ونالهای فراخ
من ودل را بذکر استغفار   نیست جز مهر غیره دیّار
بخموشی دوم که لب بندد   بجر بر غلغل سبو خندد
بر درش تا ز دل کشد باده   مژده خنجر بدست استاده
اوست بافندهٔ پریشانی   بر متن رشتهای پشانی
کف خاکی ز صنعش آدم شد   شهرهٔ صد هزار عالم شد
قلعهٔ قهقه دهان کرده   تخته پل بر درش زبان کرده
پارهٔ از کهر کشیده در و   زده قفلی ز لعل بر در او
خنده او را کشاید و کفتار   کفر ودین را برین پلست کذار
باد آن تخته پل برین درکاه   شارع لا آله الاّ الله
رقعه بر خرقه دوز چرخ کبود   از برشهای آتش بی دود
نیست کردون که چون ز نو کنکم   خرقه میساختم برافکندم

خاك میریختم بسر ز غمت   شد زمین آنچه ماند در قدمت
ماند از تو بناکواری ناز   سجده در قید و طوق در پرواز
در بهاران که ابر جامه فشرد   مژهٔ عاشق تو بر هم خورد
نیشکر سایهٔ سر انکشتت   بجر و کان مهد زادهٔ مشتت
پادشاهی و لشکرت نامست   کشورت بجرهای انعامست
تو بمانی و خویش آخر کار   لیس فی الدّار غیره دیّار
ای بیزمت پیاله پروانه   مست بیرون فتاده میخانه
زلفها الشکر شکستهٔ تو   خالها مرغ دام جستهٔ تو
قلمی تیز کرده مژکانت   تا چه آرد جکر بدیوانت
روی پر شرم صحن میدانت   عرق حسن کرد جولانت
بردلی کر خورم تو دلبندی   بر رکی کر زنم تو پیوندی
می حمد تو معنی افشردست   هر قدر صاف میکنم دردست
از تو روزی که کار با دل بود   روزیم از نظاره حاصل بود
هوس دانه خاکسارم کرد   دام تشویش روزکارم کرد
بر نخوردم با آشنا نظری   نشنیدم بخوری از جکری
بر خیال تو نقش دل بستم   از غلطهای آب و کل رستم
ای فریبت نصیب جان همه   شکر آب تو در میان همه

بتو مشغول بی تو و با تو | از که جویم ترا ز خود یا تو
چون خیالت کشم نگار آنجاست | مژه بر هم زنم بهار آنجاست
کوز من باده و رفلک جامست | جان من مستیم باندامست
در غمت چون قلم مژه برداشت | اشك بر دل ز رنگ دیگر داشت
زلف بر چهره در نوشتی آه | درس باید گرفت بسم الله
دست و پایی زدند در نظرت | شد شفق گرد کشتگان درت
سبقی کان بجیب دیده بماند | آن تو بودی که ناشنیده بماند
تو درون نی بذات خویش نهان | حرف بیرون خانه هر دو جهان
تا ترا فرد فرد نشناسند | خنك گردباد وسواسند
چون همه واصلت شوند احد | زد و یی باز کرد دو ز عدد
تتق دیبقی فرو افشار | نه سبد دار از آب بیرون آر
دم نا آشنای درد گریز | خون کن و در گلوی هستی ریز
کندهٔ تن ز پای جان برگیر | قفل وسواس از دکان برگیر
این همه اشتباه و وهم گمان | از ره نیمه راه برگردان
تا شود معنی سپید و سیاه | معنی لا اله الا الله
ای خرامت قیامت شمشاد | سرو یك بندهٔ زادهٔ آزاد
منم و دیده و لب جویی | با خیال تو هایی و هویی

آن خیال

آن خیال تو مرغ شاخ بشاخ | من چو طفلی بصید او گستاخ
قطرهٔ کامد از جگر بورق | قاصد کوی تست غرق عرق
دیده تا نوشت از خیال خود | همچو زنبور دست و پا ستر د
سخن از داغ او چکیدن کرد | رگ جان قلم طپیدن کرد
در سخن خرق بحر عمان شد | نعت جوشی زد و گریبان شد
پشت دریا و کان وا بشکست | تا محمد در یتیم نشست
حصن ظل الله شریعت او | کنت کنزا حصار طینت او
مایهٔ نعت او ریان آمد | از سخن بوی استخوان آمد
مرهم دیده داغ چشم شده | سك نفسم چهار چشم شده
از غم این و آن خلاصم کن | لطف جاوید بزم خاصم کن
اختر طالعم دگر کور است | کار لیلی و نامه مجنونست
کور کنی طالع مرا مسعود | بخت یا زشت و عاقبت محمود
سر آغاز و آخر انجام | بمحمد تمام گشت تمام
لطف حق در ازل یکی صد شد | همه جمع آمد و محمد شد
سر نامش که هست در گه دوست | دل شود کرد و نیم نیمی اوست
پای نامش بناز نه پرده | بر سر آستین گره کرده

کل ز روی محمد آمد کل — غنچه بر نام او و دل بلبل
آنچه در موکب بهارانست — بر در او ز خاکسارانست
نرکست خوابش ز هزار کذشت — کل بر افشان که نوبهار کذشت
حرف کیران نقطهٔ موهوم — بی نصیبان معنی معدوم
خر دجال و کاو سامری اند — کودن کیر و دار ساحری اند
آدمیت در آب و کلشان نیست — پیشهٔ جز شکست دلشان نیست
هیضهٔ بیضهٔ شیاطینند — خرطهٔ رشتهٔ خراطینند
فتنهٔ چرخ و مفسد ارضند — بیلاهای ناکهان فرضند
صورتی نه که مرد می باشد — معنی نه که سرخمی باشد
شکل خمیازه و سك آزند — نو نیازان کریهٔ نازند
خاص و عام از انتخاب جهاد — کرمی قتلشان فسرده مباد
بشتاب ای جهان جان بشتاب — عظمهای رمیم را دریاب
آفتابا بتاب بر خاکم — که سواد زمین و افلاکم
بالمعراج از تنم بدمان — بالهاجیب و شهپرم دامان

شبی راست روی باغ از باغ — راست بازار بوسهای چراغ
برد زیر چراغ بالینش — خور ز خجلت چراغ زرینش

ماه سیب کزیده پس میبرد — زردی چهره بر هوس میخورد
سایه اش شب فروز میکردید — عسس شهر روز میکردید
بستر افکند کرد سنجابی — تا نظر خون کنان بخوابی
ماه رنك شکسته پس میبرد — زردی چهره بر هوس میخورد
زهره از مهر کربه در شلوار — نغمه اش زیر چنك استغفار
شیشهٔ مشتری ز سر و دمید — تیغ مریخ باده کشت و چکید
زحل از خال لب نشان آورد — مردم دیده ارمغان آورد
چنك خرچنك دلنواز آمد — عود سوز و شکر نواز آمد
دلو هم آستین و هم خوناب — حوت هم تابه هم برشته کباب
تن و بوی براق شد چالاك — از پری خانهٔ خیال بخاك
در رسیدن چو بوی پیراهن — در دمیدن چو موجهٔ کلشن
پی و صوت پیش براه سراغ — نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ
تا عنان داد حلقه بر در زد — شور محشر بر آستان سر زد
زین نشین جانب رکاب آمد — مه سوی سوی برج آفتاب آمد
راند بر نه جریده چار قلم — ریخت بر هفت خط نقطه رقم
شش خط از پنج نامه املا کرد — سه و هشت از دو نامه انشا کرد
تا شکفتش کل سپند براق — زیر این طارم هزار رواق

کام دل اندکی تحمل کرد   رخصت از خاک آستان کل کرد
بدرون آی از درون برخاست   آمدن از درون برون آراست
شد بخلوت درون ز هر گلشن   همچو معنی بدستگاه سخن
مژه بر خویش میدرید آغوش   دیده نظاره می کشید بدوش
از شدن تا بآمدنش هنوز   مژه و دل دو دیده مردم سوز
باد دامانش کرد ره میرفت   کامد و غنچه گشت و چون گل خفت

نظر هر که از علی دورست   گر شود دیدهٔ یقین کورست
هست در چاشنی که افواه   لذت دین علی ولی الله
در ثنایش که برتر از سخنست   بعد نعت رسول ذو المننست
گر سخن اندکی بر اندازم   کفر را قبله گاه دین سازم
مولدش در حرم چو پهلو زد   کعبه از ناز چار زانو زد
مشت او تیغ را بقلب سپاه   نقطهٔ تحت بای بسم الله
عرضه رنگ شکسته دردستم   شرح آن عرضه نالهٔ پستم
مردمان در حسد هزارمند   دشمن جان صاحب سخنند
لبشان عیب را محک باشد   لبشان زانی نمک باشد
صدقهٔ حلقهٔ زچین کمند   دست بیداد روزگار ببند

برق شمشیر ناز و اشک نیاز   هر دو در چشم اعتبار گداز
جام اسکندری نگون گردان   عکسهای اضافه خون گردان
دور مر از گرد باد خاک درت   کشتن هر نفس بگرد سرت
بر هوای نجف غبارم کن   سرمهٔ چشم اعتبارم کن
قدمم کام خون سر دشده   پیکرم شهسوار گرد شده
سینه از داغ عشق بود اشک   خفته بر روی صید خویش پلنگ
جگرم آفتاب و بدر منیر   شاه عباس شاه عالم گیر
سر قیصر ز گردن خطرش   نقطهٔ عبده و خاک درش
حکم او چرخ را خبر داده   مگس بال کنده سر داده
گوشمالش که گوش افروزد   گوش آتش هنوز می سوزد
نیم سیلی که کوفت بر رخ آب   جست بیرون ز کاسه چشم حباب
دامنش چون ورق بگرداند   چرخ را از سبق بگرداند
سر کیخسروان بگل زده اند   تا که جامش بشکل دل زده اند
رو حما صاف کرده اند بناز   تا خورد بادهٔ دماغ نواز
دولتش تا بحشر باقی باد   حیدرش روز حشر ساقی باد

خسروا کار نامهٔ فلکی   حرز توفیق طاعت ملکی

شکوه ام لاله زار رنگینست   داغ خام تا سفتش اینیست
کاه از مشتری شور سخن   افسری سر نشد که اول من
زین همه ریزش زلال سخن   دعوی عین این جهان بس کن
سخنم در رکاب غنچهٔ تیر   دیدهٔ بخت ماند و دل شیر
تا جهان باد در جهان باشی   حکم فرما و کامران باشی

چون درین مشك بیدهٔ لاله زفو   جگرش در رید خنجر رو ز
شمع در آستین دوزخ بود   تا گریبان شعله درخ بود
غسل در چشمهٔ جگر کردم   زاه خود چون شرر سفر کردم
دیده را جام سرنگون کردم   بحر و بر را محیط خون کردم
چاره بردم بجرعهٔ ساقی   نشاءهٔ جام فیض را باقی
ساقی دلنشین جام عراق   آفتاب سپهر دین اشراق
باقر علم و عالم ارشاد   صد جهان بکر فکر را داماد
خالق از خلقتش پسند گرفت   نمك فطرتش بلند گرفت
گوهرش تا ز صلب باب افتاد   ناف آدم به پیچ و تاب افتاد
گفت با من که ای حکیم سخن   غیرت نافه و شمیم ختن
نام این نامه ساز میخانه   صوری و معنویش پیمانه

بتوکل چو تکیه زد پشتم   جام دیده گرفت انگشتم
خامه شد شمع و نامه پروانه   نام این نشاءه زاده میخانه
هر قدح مستی ز هوش کشد   عالمی جام جم بدوش کشد
باغی از داغ دل چو صدقه کند   صد هزاران حدیقه نفقه کند
جوش خم عندلیب اوراقم   مدح خوان رکاب اشراقم
ای لبت ماه عید و مهر بلند   صبح را از لب تو شکر خند
دهنت کاسهٔ می فغفور   سخنت آبروی آتش طور
آستینت مسیح کو چه روح   دامنت بادبان کشتی نوح
چیست دفع خیال بازیشان   چارهٔ شبههٔ مجازیشان
شعبهٔ با ترانه این نقلست   که عقاب و ثواب با عقلست
باور ست از اعادهٔ معدوم   وای بر عقل و بر توهم شوم
اعتقادم وقوع عقلی کن   عقلیم را بری ز نقلی کن
نه خم شیشه ام ز خوانسارست   کاب گل آبروی گلزارست
از قضا در فتاده ام بوحل   بکرومی گروهه ساز اجل
جزو لا ینفکند باطل را   سختی جان و شکی دل را
پنجه را آنچه دیده اند بهشت   نیست بر حرف عیب جز انگشت
وصف اینان که قصهٔ مارست   هر قدر کم فسانه بسیارست

حرف مارا ارچه بیشمار بود   قصه بهتر که تار ومار بود
بعد ازین تا سخن سخن نشود   درد نوش زلال من نشود
ای جهانگیر ماه تا ماهی   صاحب تخت وتاج آگاهی
مانده از پنجه ات زهی تعظیم   بر زمین تو پشت دست کلیم
کل طبعت که بکر افتاده   هر نفس عیسی فرو زاده
شبی از روز نامهٔ مه و سال   مطلع شام هجر و صبح وصال
داغ لاله سهیل صحرا بود   برگ گل چهرهٔ زلیخا بود
خوابرا دست کردن دل بود   کشتیم موج خون بسمل بود
سبزهٔ از نظاره گاه دمید   که خط گلرخان دکان برچید
چرخ با کهکشان نظر شده   تا کریبان بدیده در شده بود
دیده را دیده دورشو می گفت   عکس نظاره از نظر میرفت
داد پروانه وار پروازم   بحکیم زلالی آوازم
قطرهٔ ابر بی صدف وا ماند   کرهی بر جبین دریا ماند
همه تن جان براه سینه زدم   دست در پایهٔ خزینه زدم
ای کر خاکدرت بمن دارد   آب خضر آب در دهن دارد
در کلی دل زچنگم افتاده   که بود گل پیاله و باده
خوانسارست و چشمه سارانش   خواب دیدار نو بهارانش

دلکلو

دل گل و دیده لاله می چیند   هر کسی نقش خویش می بیند
چون بنفشه شکسته اند همه   سر زانو نشسته اند همه
بی تو در دامن دریدهٔ باغ   داغ لاله درم خریدهٔ داغ
بسکه دامان خاک ترسانم   سایه بر آفتاب اندازم

سخن از لبم بنخجیر است   که دل شیر و غنچهٔ تیر است
عشق را چون بهم زدم اوراق   ورق اشراق بود و عکس اشراق
عشق گفتم دل و سرا جنبید   تا بعرش خدا زجا جنبید
عشق تا نیست شور مستی نیست   چرخ بالا و رقص پستی نیست
از در زخم دل درون رفتم   تا نظرگاه جان بخون رفتم
عشق دیدم زخود خرابی شدم   نمک سینهٔ کباب شدم
دیدهٔ قطره بر چکید زدست   کمر آه و پشت ناله شکست
دم گرمم شکن نکار آمد   سنبلستان زلف یار آمد
باز گشتم بکنج میخانه   خسته دل باده دیده پیمانه
که گشایم گره زکار سخن   عقد دریوزه بود و تار سخن
شید آسا پیالهٔ سخنم   نیزه واری بر آمد از دهنم
جامه اش کاغذی و دریا خیز   دامنش تیره سنگ و مینا ریز

چون کل باده از قدح بدماند   نوبت کلشنی بشید رساند
آفتاب جهان شانی شید   نام می جم نهاد و شد جمشید
شید خورشید و جم شراب بود   زین دو هر دو جهان خراب بود
ذکر تکرار جم ز کفتهٔ شید   بشنو از سیر اختر جمشید
که چسانش دی و بهار کذشت   روزکارش بروزکار کذشت
مرک در خواب مرک در دورش   جنس عنقا و کیمیا جورش
چارصد سالش از نوا آن برک   که نه ریش آمدی برون و نه مرک
ساده ریش و رعیتش ساده   از قلم جمع ریش افتاده
همه در حسن آفتاب بلند   ماهشان بهر دفع چشم کزند
عقل رخش جنون بمیدان تاخت   شید را کفر خصم ایمان ساخت
بحر را ترک ناخدایی کرد   جرات دعوی خدایی کرد
شد همان دم بچشم غمخواران   عارضش نامهٔ ستمکاران
ریش با مرک جست و ریش رسید   بشبیخونش در دمیدن شید
جمع کشتند کلرخان بر او   همه چون داغ لاله همزانو
ماهشان آه سرد پوشیده   مشک ترشان ز لعل جوشیده
مرده شمع و نشسته دود بمرک   لاله را مانده داغ در ته برک
آفتاب از خسوف تار شده   کل بیازار ریش خار شده

خوش در آیید چون سمن دل صاف   خویش نیاید برون ز غلاف
که علاجی بمرک و ریش کنیم   چارهٔ برک و ساز خویش کنیم
ما بتاراج ریش در تازیم   کاه دل کاه دیده در بازیم
در خرامیم کبک وار بکشت   نالهٔ چند در کشیم بدشت
بر سراپای وحش چالاک   چشم زخمیست حلقهٔ فتراک
حلقه را سرنکون در آویزیم   تا مکر موج خون فرو ریزیم
که ز مقراض موج آب مباح   بر تراشیم سبزهٔ اصلاح

چون درین مشک بیدلان فرونی   پردهٔ شب دریدهٔ دیدهٔ روز
نمک سوده کشت شکر نوش   زنکی شب کرفت جامه بدوش
آفتاب از رخش نقاب کشاد   بکف رعشه دار آینه داد
خیمه زد شید سوی دشت برون   با حریفان خود بکشت برون
سبزه از موج دفع غم میکرد   خیل طاوس خفته رم میکرد
نالهٔ مرغکان کهساری   نغمهٔ عاشقان بازاری
برق میجست و رعد میزد   قطره را تیغ سبزه پی میزد
ابر با ابر اشتلم میکرد   خنده در جوش کریه میکرد
بازی وحشیان صحرایی   وعدهٔ دلبران هرجایی

راجر صید [illegible] — بر دامن غ نامه کرد ند
از تیر ناوک خدنگ خاره گذر — رنگ کشتی نهان برنگ کمر
سرنگون گشتن گوزن بجای — چون درختی که افکند ز پای
دم روبه بدم گریخته بود — سگ بر و کرد بوی رنجیده بود
چشم آهو که داغ لاله کشود — عکس تریاق در پیاله نمود
باز از خون کبک مست شده — چاشنی گیر پی ز دست شده
شید میتاخت از پی نخچیر — پشته بر پشته شیر با شمشیر
بر سر راه او بساط کشاد — بیشهٔ نو بهار ما در زاد
برگ گل روی یار پیغم بود — بوسهٔ آب گشته شبنم بود
یاسمینش که مست میگردید — گل پیاله بدست میگردید
نیزهٔ لاله ژاله می‌افکند — در چکیدن پیاله می‌افکند
شید نخچیر کرد ران بیشه — می شکفتش بهار اندیشه
دید نخلی که تاک خواندش — دیر پایان روح پاک خواندش
بسکه برتر شده ز چرخ کبود — خوشهٔ پای تاک پروین بود
دانه و خوشه سرنگون از بار — چون دل پر ز خون آبله دار
در سیاهی پی بریدن شیر — سر پستان حور غالیه گیر
شد اشارت چنین که افشاندند — در خمش سر دهند و بگذارند

بگلزار ار اگر چه خار زشتم — نکی کشتم که بو سر بزد بهشتم
شنیدستم که بوی [illegible] — مگو رنگ منش از کار بودست
کریمی کو بهشت جاودان ساخت — مراد سینهٔ من خواهد انداخت
کباب سینهٔ سوزان ریشم — جگر را مطرب دمساز خویشم
نیم بلبل که در باغ فراخی — نشینم هر نفس شاخی بشاخی
نه سوسن یار با بسته از خاک — که خنجر سر نوشت سینه چاک
ز [illegible] که سان در خون نم انگشت — دهان [illegible] ام چون [illegible]
زبانش هر گلی کز آب و گل بود — بهر کرد هم جراحتهای دل بود
شقایق نه ز جامش نقش بسته — برهنه زنگیی در خون نشسته
از و چون خواند بلبل درد فریاد — دلش را برد و غنچه کرد و بر باد
[illegible] سر گرفته — که از سیلیش رنگی بر گرفته
ز سوزش مانده زخم ناله ناسور — از و سور [illegible] سینهٔ طور
ز برج نازکی رنگش نشسته — بدیده آه سنبل رنگ بسته
قد شمشاد دست افشان کردش — بساط ارغوان گلبرگ زردش
بپای سرو او جان در سماعست — میان غنچه و گوش و دل نزاعست
در دیده بینی ز نیلوفر بو نیش — بر دیده دیدهٔ نرگس [illegible] بویش
[illegible] گلش که رنگ و بوی [illegible] — ته دلها سراسر بر زبانست

بهر یکقطرهٔ خون هوط خوردم   سراغش تا نگاه کشته بردم
ز چشم ناظرش تا عین منظور   ندیدم جز نگاه حسرت از دور
ز حیرت با همه خاطر نشان ماند   نشان بنمود و انکه بی نشان ماند
چو مژکان بر در هر دیده رستم   سروپی ز عکسش پی بخستم
همان بهتر که خاموشی گزینم   جگر را خون کنم در خون نشینم
چو کرد ذکر نام او زبانم   زبان چون شعله رقصد در دهانم
دهان نهاد در ثنایش چشم حیران   زبان نهان در دهان انگشت حیران
ببزمش شمع ما کاری که داند   خورد انگشت و اشکی چکاند
ز سر تا پای در نخاله جوشد   ز اشک خود نفس بر خویش پوشد
ز دود شرانک اشکم را دوا شد   شهید برا شهیدی خونبها شد
مگر افلاک را بر هم گدازند   برای یک شبم زنجیرسازند
بیا ای ناشنوا افسانهٔ نو   سخن را راست از دیوانه بشنو
چو قهرش خونبهی در عرصه آرد   دم عیسی سر زنجیر دارد
بجستن نیز پیوستن نگیرد   ازو تا رخصت جستن نگیرد
شب آهنگی ببالینم بتیغم زد   خدنگ آشنا بر آشنا زد
زبان را ای سحرخیز خرابات   دوا کو سر دل کن در مناجات
الهی بر دلم از عشق ... ف   که دارم دوست میداری ...

مرا خود آنقدر آفت ز نیشست   که مهد راحتم آغوش نیشست
اگو بر دل ز عقرب میخورم نیش   زبان در عذر نیشم میشود ریش
ز بس لبریز مهرت شد درونم   نمیگنجد بخون مردنک خونم
مرا تا دوستی ای ماه پیوست   خیال دشمنی را برکنم پوست
کسی را دشمنم گوئی بقا باشد   دلم خوش چو گل بر خشت باشد
اگر دشمن شود شادم بمردن   بمیرم تا برآید کام دشمن
منم آن لحظه دشمن کام ایدوست   که بی مغز غمت باشم درین پوست
زیادت هیچ نسیانم مبادا   نصیب دشمن جانم مبادا
بیا ای بت پرستان در خروشند   به از آنان که غافل چشم و گوشند
بناز ای در قفایم آمدی چست   دلم چون جام مستان شد قلم مست
گرفتی چشم از صورت بمعنی   که گویم یوسف و شیرین و لیلی
بیادت روح مجنون گفت کای دوست   ز لیلی حیف مغزم بیتو در پوست
دوم جسمش بصد غربال بیزم   غمش بر دارم و خاکش بریزم

در انکشور که معشوق نوایدوست   کبوتر بال و نامه افکند پست
ز بوی آه عاشق نامه خواند   سرشکی را جواب نامه راند
من آن آشفته کار در دمندم   که دردت را ز جان در دمندم

زرازت بخیهٔ گر جسته بینم / چو تیزی بر سر سوزن نشینم
مرا سازیست با تو شیشه پرداز / خورد غوطه بخون آواز آن ساز
همیشه مشق آه و ناله ورزم / پس از نو ملخسان شنك درزم
ببزم تو که خاموشی حرامست / بکف هر دیده ام مینا و جامست
اگر نور کلام و رنار لاله / بقدر ظرف میگیرم پیاله
زخونم بعد ازین فرموده خشم / تو ساغر گیری و من گردش چشم
سخن را وقت کوتاهی دراز است / که پر گفتن ز پیران نقل بزست
الهی نیمکشت نیم سازم / مزن تیر تغافل بر نیازم
بسی خوشتر دلم از شکر و شیر / چو پستان میچکد پیکان آن تیر
ز کشته عالمی زیر نگین است / دیت خواهنده سنك آتشینست
من این لذت که از زخم تو بینم / گل خون باشم و در خون نشینم
که گیرد غمزهٔ تو تیغ در مشت / بقدر قطرهٔ خون باید کشت
سوی پا رت که رشك جان خویشم / سر منصور غلطد پیش پیشم
دران لغزیدن ای گل هوش شو هوش / که مهر افکند سایه دهد دوش
دنادم تا قدت دستی نماید / قیامت گر چه دیر آید بیاید
اگر گویی که ای افکندهٔ من / فلك نبود دهان خندهٔ من
گر از دلبرانی بی بهانه / چو در خون کشته ات کردم روانم

اگر گامی بگویی چند پیش آی / سر هر صد گام افتد پیش از پای
برت گر سوی کس کامی گشایم / کشم آه و برش در گردن آیم
گریبان شد غل پرهیزم از تو / که تا در بندگی نگریزم از تو
شم درد ترا ویرانه گردد / سرم گرد سر پیمانه گردد
دلم هر دم بر نیاردپی تو در باغ / خراب گردش چشمست از داغ
زخونابه غم و اشك دمادم / ورقهای گلم چسبیده برهم
ورق بگشایدش انگشت لاله / که بلبل خواند ازوی درس ناله
بمن خود ناله مضمون آشنا نیست / نمی نالم که دریا را صدا نیست

الهی نامه ام گر بهن گردد / ز شستن ابر رحمت دهن گردد
بتحریری که حرفم را بود نیش / شود لوح و قلم درماندهٔ خویش
دران گلشن که سر زد برق آهم / دوید آغوش رحمت بر گناهم
ازل نوعی امل را راهزن شد / که علم جمله صرف جهل من شد
زان لذت که در بخشایشت هست / وزین رحمت که با آلایشت هست
ی و رحیمی و رحیمی چون تو باید دوست / گر از دستی بر آید جرم نیکوست
چنان عصیانم از اندازه شد بیش / که ناز در حمتت بر وسعت خویش
تو چون آمرزکاری کار خود کن / من خود کرده را در بار خود کن

اگر خاشاک من در شعله پاشند / ستم در حق آتش کرده باشند
نه بادم میبرد خاکستر سرد / نه خاکم میخورد اندام بیدرد
نه آبم میکند ز آلودگی پاک / مگر لطفت که دریاییست بی‌باک
گرفتم طفل اشکی بر زخم جست / که غم در خانه است و پاسبان مست
چو بر گشتیم هر دو تا در دل / تو بودی غم برون افشاند سر
بگفتم جان من گفتی دل ریش / بگفتم از که نالم گفتی از خویش
بگفتم قسمت یکروزه‌ات چیست / که غیر از خود سزاوار خودت نیست
بگفتی در بها کاشوب جانم / خراش ناله هم می‌ستانم
بگفتم بر گنه کاران رحیمی / بگفتی دل مترسان نیست بیمی
بگفتم وعده گفتی سحرگاه / بگفتم قاصدی گفتی همین آه
بگفتم رحمتت دریای عام است / دو عالم را دلک ابری تمام است
بگفتم چیست حال این خطا کوش / بگفتی عاقبت محمود خاموش

الهی من ترا خوانم دگر هیچ / زبان چون خط ترسا میخورد پیچ
ترا خواندن نه حد هر زبانست / اگر خورشید تابانش دهانست
ز بس نزدیک جانم شد سرایت / بگوشم میرسد آواز پایت
چو بینم دوریت را تاب نادم / شکاف سینه و بیرونت آدم

دل و دیده بهم غافل نشینند / که هر یک نقش کار خویش بینند
سرشک آرد نشانت را و خندد / نگاهش میزند تا نقش بندد
چو بر خاکش زنم گل کرده نست / چو بر چینم نشان برده نست
نظر آیینه رویت شمع گشته / حواس ما پریشان جمع گشته
خیالت پیل سرمستی و مردم / در آن طوفان خاکستر شده گم
بدست و پاش قومی دست سایند / ستون چار ایوانش ستایند
گروهی را ز دندانهاش تا پشت / نماید بیستونی تیشه در مشت
شکم را بر دوش اندازه دیدند / یکی طبل تهی آوازه دیدند
سپاهی را ز خرطومش یقین شد / که چوگان باز میدان آستین شد
سرش شد پای بند دیک و سرپوش / بر و غربال نا بیزنده گوش
ز کوران پیل از بیلی بدر رفت / بهر تشبیه ایمانی دگر رفت
همه کوریم و تو بینا خدایی / بما کوران مگر راهی نمایی
الهی در زخم جوشی در انداز / حبابم را کلاه از سر بر انداز
که چون در عالم مستی شوم گم / برون آرم چو جوش می سر از خم
الهی آنچنان بنواز جانم / که گردد ناله مغز استخوانم
بهر مو گر تن من رسته باشد / غمی در حلقهٔ آن بسته باشد
الهی آنچنان ده دیده را نم / که غلطد اشک گلگون بر سر هم
برای عالمی ز اشک ندامت / گلم در آب گیرم تا قیامت
چنان در سینه ام ده درد را راه / که پیچد در درونم آه بر آه

اگر هوز دنم صد باد و ریزد … زخاکستر همان مهر تو خیزد
چنان در عزلتم بر پای بند دام … که پنهانی پری از من کند وام
سحرخیزان روحانی بگوییم … زنقش سجده پی آرند سویم
نشستم ده بدلها چون محبت … شکستم از تمنا همچو حسرت
وجودم را در اکسیر نظر گیر … گداز تو برام در سیم و زر گیر
نثار شبنم در اشك تر ریز … بمعنی شکر و در بر سخن ریز
رك ابرم کن و بارنده گوهر … که بادم بر گل نعت پیمبر

در نعت پیغمبر ص

چو از ابر شکم خون خوردنم بست … گرفتم دامن گهواره در دست
جهان بینم بروح الله گشودند … جهانرا همچو خضر مرده نمودند
تبسم غنچه در نشو نمایش … سرانگشتی بلب میزد هوایش
بگلبرگم نشسته شبنم اشك … که میبردم بچشم عاشقان رشك
بهمدم می نمودی خواب نوشین … نمودی جوی شیر و نقش شیرین
بکام من چو مادر شیر افشرد … در و میم محمد غوطه میخورد
زمیمت آنکه احمد را کمر بست … فکنده در میان او احد دست
که سوی خلوت خاصش کشاند … ز معشوقی برا ورنگش نشاند
بنامیزد بخلوتگاه معبود … بمعشوقی مقامش هست محمود
دماغش شمع فانوس خیالست … چراغش بزم آرای وصالست
سر هر موی من گر پوست رو ئید … اگر روید اگرنه دوست روید

حبیبا غیر تو گرد وست گیرم … مرادم ده که دشمن کام میرم
شبی دیوانهٔ میگشت در دشت … بصحرا گرد لیلی دوست بگذشت
برون میریخت مغز معنی از پوست … بجان میخواست مرگ لیلی از دوست
که یعنی بودن لیلی رقیبست … دران کشور که مجنون هم غریبست
منم مجنون و لیلی غیر ابدوست … خیال جذب نقشت مغز در پوست
ز دیده هر شبم دریاست سویت … که تا کشتی بکف آیم بکویت
چه سازد دست سعی ناخدایی … که موجش میبرد هر دم بجایی
بهر مویی که گیرد نبض خوناب … ببایدکعبه اش صد نقش در آب
امیدم را نمانده بیش ازین تاب … بطوفت یا نبی الله دریاب
ز نیسانی که رود در بحر جوشم … فرو غلطید گوهر تا بگوشم
چو دیدم در غلطان سخن بود … چنین چشم سخن را روشن بود
که ای خاتم نگین کشور نظم … سر و سر کرده و سر دفتر نظم
بمعراج سخن پیغمبر شعر … بفرق شاهنامه افسر شعر
محمد خاتم پیغمبران است … خدا را تاج بخش سروران است
اگرنه شور او در آب و گل بود … ز لذت طینت آدم خجل بود
ملاحت را لب او چون محک شد … نمك آن روز در عالم نمك شد
ز قربانگاه نازش جانب دشت … هزاران همچو اسمعیل میگشت

کفش را درة التاج دکر شد　　عصای موسوی در لا بدر کرشد
بنورش از نم یك اشك مجروح　　کند دریوزهٔ خود کشتی نوح
ببازاری که خالش را نست نافر　　دو کیتی یوسف و نیمی کلا فر
همایش مصر شاخ لاله بوید　　زکنعان دیدهٔ بیسته روید
یکش قطره که زمزم است سرکوی　　زده غوطه جهانی اشك ایوی
طبیبا تا دردم دوا کن　　ببالینم نکاهی آشنا کن
بنوعی زندکانی میکدا رم　　که هم بیمار و هم بیمار دارم
سراشکم ز مژکان پرسانست　　بجستجوی سرکم دیده بانست
اجل هرکه که آرا ید رخ خویش　　زچشم من نهد آیینه در پیش
سرشکم بر سرشکم برستیز د　　دو د شیرین و کلکونش کریزد
زحال خود برنك زلف درهم　　پریشان جمع کردم بر سرهم
تو میدانی و قانون علاجش　　اشارات شفائی احتیاجش
زموسیقار پهلو دیر ناله　　دوانم ناله از دنبال ناله
سرشکم را باه از سینهٔ ریش　　بود مجنون لیلی از پیش
زنیش زهر حرمانم برون ار　　شکر خند سخن را تلخ مکذار
در آب زمزم شویی زخوناب　　کنا نم را برون آری زمهتاب
شوم تا ذره ذره در رکابت　　که کردم کرد شمع آفتابت

چو بر دام تغافل دانه بستشد　　زخجلت کردن خوشه شکستشد
زدستی سنع مشق بازی کرد　　بدستی میل چشم ناز می کرد
فریبی خورد نفس و رخطا کرد　　بلای کاری در کار ما کرد
تماشایی که عین آگهی بود　　نگاه شوخ او علم الٰهی بود
نه آن علمی که آن بالقوه باشد　　زفتنه فتنه سازی بر تراشد
همان علمی کاز ل دا خانه زادست　　ابد را منتهی نسل نهادست
عمادی ردام علم فتنه سر کرد　　دو رهزن را قرین میکدکرد
زباغ قصر شیرین دور مانده　　چو اشك باده تلخ و شور مانده
ظلمنا کفتن آدم ازان شد　　که حوا در بغل آرام جان شد
دم آخر زنفس بو الفضولش　　محمد کفت و توبه شد قبولش
تنی حوا به پیراهن زعفت　　شدش میم محمد کوی عصمت
محمد کز شفاعت آفتابست　　زعصیان خانهٔ نجم خرابست
امیدامت از وی شوخ و کستاخ　　کنه در دجله رحمت بر در کاخ
چو بخشایش بکرد خاطرش کشت　　زنومیدی امل سرکشته برکشت
محیط مغفرت پیمانهٔ او　　دل خون صافکن میخانهٔ او
زحرف جرم چون بردارد انکشت　　کنه شد تیغ رحمت و جرپشت
نسیم زندکی کرد سرایش　　سر آب حیات

ترازوی آنها وزن کبیرا — شکاف بدده و بدرد منیرا
عمل سنجان میزان قیامت — زتقصیرات من خم کرده قامت
ندارم بر جمال عذر خواهی — سفید آبی بغیر رو سیاهی
زلالی از پی عذر گناه هست — سحرگاهان بدرگاه اله هست
بکش آهی اگر داری گناهی — که می بخشد گناهی را بآهی
هوای مرغ روحم از قفس برد — نوای تارش از چنگ نفس برد
که گر ساز دمی بر شاخ آرام — شود مرغ هوا گیرد سوی دام
زدست آموزی دم کرد پرواز — پریدن تا بجد رشتهٔ ساز
چو تارش پرده بر آهنگ نی بست — بپای خویشتن میرفت از دست
بدیوانی که بلبل بود مطلع — گلش هم حسن مطلع شمع مقطع
زمنقارش خراش مصرعی جست — که ای در شاه بیت سروتان دست
چرا اینجای گل چندین شکفتست — صبا زیر شکفتن غنچه خفتست
شب آهنگی جوابش اینچنین داد — که ای چند سرای این غم آباد
محمد باغ خلدش در نبندد — گل آید بر سر دیوار خندد
ز رقص سنبلش بر برگ نسرین — سر سایه می آید ببالین
[illegible]ی و حانیانرا سرو گلزاد — همه در برگرفتن مید هد باد
[illegible]اثر خشان شوید — که چندانی که چینی باز روید ۲۴۰

بزیر سایهٔ هر برگ گلنار — زخواب خوش بهاری کرده بیدار
زشمشادش زبان و دیده روید — زبان شکر و نظر دیدار جوید
در آن خلوت که نقش غیر سوخت — نظر صد پرده بر دیدار رسید و دوخت
نگار خرگهی بیت الصنم داشت — صفاتش نه حدوث و نه قدم داشت
چو یاری شد بشمعستان نوبت — در اشیا نقطهٔ ختم نبوت
به معشوق عاشق بیشه بودند — ازین می خشک قمقمه شیشه بودند
زنور خویشتن برقی برون تاخت — که مغز آفتاب از عطسه پرداخت
محمد را در آب و گل در آمیخت — بمعشوقی جاویدش برانگیخت
محمد شب خرام کوی دلدار — عنان آه و رکابش چشم بیدار
اگر خورشید در راهش فروزد — کدامی مشعل ناگاه سوزد
مه از راه شبستانش که زاده — کدو پوسیدهٔ بیرون فتاده
نه پروینست درخشان و گهر رنگ — که بر گردون کرد انست آونگ
زباغش نیم خورده خوشه دان — که بر تابید از تلخیش دهقان
چو شد از نامه اش پرویز در جوش — درید آن را هنوز آهنگ در گوش
که با آن نغمه در پوست تقدیر — صدای شد چاکاچاک شمشیر

بعری عنکبوتی رنج میبرد — لعاب از چشمهٔ خورشید میخورد

چو زادش ابر رحمت گوهر ناب   بسنگ و گل فروشد آتش و آب
بت و بتخانه را پیمانه خون شد   برنگ عکس ساقی سرنگون شد
دو حسان دارد آن ماه دو هفته   یکی برجا یکی از جای رفته
یکی ماه عرب از فیض سرمد   یکی مهر عجم چون دین احمد
ولیکن در عجم حسان منم من   که هستم فتنهٔ هر کوی و برزن
چه حسان گوشه گیر کوهساری   خزاندیده هزار بی بهاری
هزار انواست خرج و دخل کار آن   بباغ من برات نالهٔ زار
اگر بلبل یکی و صد هزار است   مرا هم چشم ناله بیشمار است
من آن مرغم که منقادم قلم شد   خراش ناله آهنگ رقم شد
گرفتم نه چمن گلدسته بسته   بپرواز پر و بال شکسته
یمانی برقعا مکی نقابا   فلک پرواز جسما آفتابا
بمرغ فکر من ده بال اعجاز   که گیرم سوی امعراج تو پرواز
چنین گویند بر نحو ابو الفضولان   بعلم رهزنی استاد غولان
که مشتی خاک کادم نام دارد   دو عالم درد دل انعام دارد
تمنا روح بد بر روح بستن   سبک بر شرفهٔ کیوان نشستن
قدم هر که که بر سفلی گذارد   جسد پیش از روان پرواز دارد
توانایی که آوردن تواند   چرا در عهدهٔ بردن بماند

شبی آراستند این نه چمن را   رمانیدند از زاغ و زغن را
بهم جسم و نگه پرواز و آهنگ   چو مرغی کو پرد با رشته از چنگ
ز بس غارتگری در دانه و نور   نگه در راه می جنبید چون مور
شبی چون نو عروس شوندیده   بمرگ روز بد گیسو بریده
تو گفتی زیر کامت سایه آهیست   در واز عکس شخصت آفتابیست
چو زان شب نیم اول شد عنان تاب   صلای چشم بندی زد شکرخواب
دو گشتی دست در آغوش کردند   صدف را بجر هوزن بوش کردند
بجاروب مژه خاصان درگاه   فرو رفتند ریگ انجم و ماه
ز بس در بوسه اها ره نهان بود   قدم نازکتر از خوی بتان بود
کواکب حلقهٔ نظاره بستند   پس هر غرقه تا گردن نشستند
مه آمد ابروی سری که نازد   عطارد اخگری تا وسمه سازد
لب زهره پیاپی چست و چالاک   بساط بوسه بر می چید از خاک
همه ره خور بپشت و پیش میزد   روان دامان بگرد خویش میزد
کف صبح شد نوعی شتابان   درون تا به و ماهی بریان
در آمد مشتری با روی آزرم   رخ گل را ز ناخن کنده از شرم
زحل چون مردم دیده تماشی   دوات و خامه در مشق غلامی
حمل شد شیر مست لاله زاران   سر پستان شور چشمه ساران

شرر در رشتهٔ جوزا گسسته　　حباب آتشین در گل نشسته
بزجر چنگ لوح دیدهٔ مور　　بیاض سورهٔ نور علی نور
اسد از موج اشک خویش در جوش　　چو شیر زخمی زنجیر بر دوش
سنان سنبله برگشته افلاک　　کریبانی لباب از دل چاک
ترازو سر بهم از بار گوهر　　چو ابروی عرق آلود دلبر
دم عقرب سرانگشت نگارین　　که ماند بوسه بر چشم خمارین
کمان در صید جدی دل رمیده　　شده چون قامت عاشق خمیده
کشیده دلو یوسف زادا ز چاه　　بدو تا رکشیدن رشتهٔ آه
بروی بحر ماهی سینه بسته　　طلسم نور را در هم شکسته
براق برق تک را زین نهادند　　ز پایش عقدهٔ پروین نهادند
ز جستن جستن آن سایه در دشت　　چو داغ آتشیان گم کرده می گشت
همه آشوب دشت و شورش می　　چو مضمون ز خاطر جسته پی پی
گره باد از کوی دم او　　فلک سیلی خور برق سم او
بجنبیده سروبر سر بنیش　　کشیده بی تحرک نقش زینش
تنش بوی گل و جانش هوا بود　　نه بر جا بود و نه خالی ز جا بود
زدی چون دست بر خاک آنهمه سور　　برون جستی صبای زنده از گور
چنان در تو از رفتاری اثر داد　　که سیمابی از سر سوزن نیفتاد

بو بیدی گر بکر [illegible] الش　　پرند را ام اعتراض بالش
که تا زد پیک جانان حلقه بر در　　ز چشم نیم باز نازپرور
که بیرون آی ای نهان سرشته　　چو از سینه دم گرم فرشته
دعای مستجابی بر فلک شو　　نمکدان اجابت را نمک شو
رسول الله ز جام مژده سرمست　　چو آتش گرم شد چون شعله برجست
جبین از گیسوی مشکین برآراست　　همانا در سر شب صبح برخاست
برآمد بر براق برق رفتار　　چو در باد بهاری روی گلزار
سپاه انجمش افتاده در راه　　لب از همراه بوسه بر سر راه
قمر چون قمری کشته خروشان　　پستان ترنج سبز پوشان
عطارد را بهی دم شور در سر　　بمشق از سر ره دور شود دور
خرامان زهره شد از روی آزرم　　رخ بهرام ناخن کندهٔ شرم
ز روزان مشتری در دامن باغ　　چو برگ لالهٔ چسبیده بر داغ
زحل آن پیر هندوی مبارک　　گرفته طشت و شمعی را بتارک
حمل بر سبزهٔ لاله برون تاخت　　ز بیزار دیگری شاخ و سم انداخت
دل جوزا تهی از غم خور بیها　　پیاله سرنگون خون پر بها
همه نظاره سرطان بهر دیدار　　ز چنگش عینک چندی نمودار
بذوق خار خار عزم شبگیر　　تماردیدی سر خود پنجهٔ شیر

نهال سنبله از هر کناره ... سماع شعله ور قص شراره
شکسته تا بگردن پشت میزان ... زهی جا انسخق خونابه ریزان
ز سر تا پای عقرب مرهم و داغ ... چو نرگس عیش حیرانی درین باغ
کمان گوشه گیر از حلقهٔ ناز ... قلاده گشته بر جدی نظر باز
شده دلو از چراغ هر محالی ... درون چاه فانوس خیالی
سراسر پشت ماهی کشته دیده ... برنگ جام پر ناب چکیده
چو شد نزدیک خلوتخانهٔ دوست ... تن و جانی که جان داروی دل او ست
در خلوت دهان بکشود بیتاب ... که آشامد پیمبر را چو مهتاب
بخلوت خواند و سر تا پا درو نشد ... ندانستم نفهمیدم که چون شد
همین دانم که در دست دو محبوب ... پیاله خوب و ساقی خوب و خود خوب
پیاله دیده شد دل شیشهٔ می ... می دیدار چندین ساله در وی
ندانستی ز مستی گاه آشام ... لب ساقیست بر لب یا لب جام
ز سر مستی چنان گم کرده جا بو ... که دستار و کله پایین پا بود
بیالیدن هنوزش ناز بالش ... که پهلو را ببستر داد مالش

ز شیر ایزدی جرات بر آشفت ... هیولا صورت شیری پذیرفت
قدم در بیشهٔ بنت الاسد زد ... دم از غرّیدن حمد صمد زد

چو غرّیدن ز دل برلب رساندی ... کتاب وحی را هر چار خواندی
رساندی پای اندازِ عبادت ... به پیغمبر سلام با شهادت
بمیدان شجاعت کردی آهنگ ... که پرداز د جهان از آهو و رنگ
علی شد شیر و در گهواره زد جوش ... خدایش دایه گشت و کعبه آغوش
ازین مضمون حرم شد معنی آباد ... که آنجا شاه بیت اینچنین زاد
ز مصرع چار زانو زد بصد ناز ... رباعی گشت عالم گیر اعجاز
علی را چار مین خوانا خود لغز ... رباعی پوچ پوچ و چار مین مغز
علی گویم اگر خواهم خدا گفت ... خدا وصف و ثنایش مصطفی گفت
چو شد زنده بنام او زبانم ... حیات آباد عیسی شد دهانم
زبانم خنجری بر خود نشست در مشت ... سخن را بسکه در پستان او کشت
سخن بسپد حش از لب پاک کردم ... بمیدان دهن در خاک کردم
شهیدان سخن را یادگاری ... ز هر دندان من لوح مزاری
من از مهر رخش خورشید زادم ... بتاریکان گیتی نور بادم
بر آمد صبح را چون دود کافور ... چو دود شمع زد داز دم نور
حیات کوثر اجان بهشتا ... تن آدم دلا جانم سرشتا
چو ساقی می شوی کعبه کنشتست ... سخن را خود بجو دکش نهشتست
ز بس سوی درت زخم درونم ... چو دشت کربلا دریای خونم

خوش آن ساعت که غم پامال آید — جنون شط باستقبال آید
جگر از کربلا بیرون گدازم — حرم را با مدینه چاره سازم
بحکم غنچهٔ پرخون دلریش — غزلخوان بلبلی باگلشن خویش
چه گلشن گلشنی یعنی که خوانسار — برشتهای دل را شعله و خار
وگر زاب و گلش سبحه طرازم — سرشک سفته را تسبیح سازم
در آن خاک سخن چندان زنم جوش — که گوهر جوش بردارد ز هر گوش
یتیمان جگر را سفته باشم — بر و بوم معانی رفته باشم
چو ختم سبعهٔ سیاره کردم — بباغ کربلا دل پاره کردم
شب آهنگی کنم نوعی در آن باغ — که گیرد گل پیاله از کف داغ
نجف را بو کنم آهی برآرم — جبین ناله بوسم جان سپارم
خورم غوطه باشک خود دمادم — بباغ کربلا والله اعلم

در مدح شاه عباس ماضی

چو خورشید سخن یاقوت گر شد — هلالش تیشه و کانش جگر شد
هلالش ناخن خارا کن فکر — جگر کان عقیق معنی بکر
بهر یکپاره لعلی کز جگر کند — در آتش تا با آتش خون در افکند
غرض زین تیشه و خارا شکستن — چو مرجان خون شدن در خون نشستن
بکوهستان بسی با سینهٔ شاک — نشستم همچو آتش در دل سنگ

عقیق آسا جگر را قیمت کردم — چه خونها در دل یاقوت کردم
که تا رومی گرفتم باده در چنگ — ز روح صاحب دیهیم و اورنگ
ز شاهان کیان دادم بناچار — همین کیخسرو و کاووس را بار
پی اصلاح شمع مجلس افروز — دو انگشت مسیحا بود تا روز
بگنجی زهره را هم خاص کردم — در و دیوار را رقاص کردم
عروسی راکه پروردم بصد ناز — درون پردهٔ زنبوری راز
در آوردم بعقد شاه عباس — که میرود ز زخم تیغش الماس
سر سر کردهٔ صاحب کلاهان — پناه دولت کشور پناهان
گر از باغ صفی این گل نمیرست — نهال شیعگی را ریشه بدست
خور از شادی که شد جاروب راهش — هنوز اندر هوا رقصد کلاهش
ز قهرش گر بهندستان فتد شور — گریزد پیل در زیر پی مور
شعاع خنجرش خنجر بریده — عرض را دست از جوهر بریده
ز تاب عکس تیغش کشور روم — برنگ آتشست و لعبت موم
فرنگ از ناوکش گر بوس گیرد — خراج از نالهٔ ناقوس گیرد
ز رمحش شعلهٔ گر برستیزد — فلک در حقهٔ اختر گریزد
ز بیمش رشک سیما بند در گل — طغان و سنجر و بهرام و طغرل
غزالش گر ز روی قهر خندد — بدخشان خون شود دیگر بسنگ

غلامانت بردند نام چالاک / چه جمشید و چه کاوس و چه ضحاک
می کوثر شراب ساغر اوست / حیات خضر آب خنجر اوست
سکندر کو که آید بردر او / بگردد چون فلک گرد سر او
که زیر هر قدم از وی چو کاود / روان آب خضر بیرون تراود
تتر کو تا که آید لنگان لنگان / شکسته در میان اطراف دامان
دو کام می در رکابش راه پوید / ز خجلت عذرهای لنگ گوید
ز مدح او بنامه از دل شک / سخن خون میشود تا میدهد رنگ
ازان دیر آمدم سوی در او / که گرد از باد واپس مینهد رو
اگر بر گیرد از خاکم عجب نیست / گهر را بر گرفتن بی سبب نیست
خطا بی نقد مدحش میبرد هوش / دو گیتی میکشد می کشد خود را در آغوش
دعا را ساقی تاثیر کردم / جگر را باده شبگیر کردم
الهی تا پیاله آفتابست / فلک ساقی و باده خون نابست
مبادت کج بزیر این نگون طاق / گوشت تا رسد در بزم عشاق
بغیر از بانگ نوش و ناله نی / بجز طرف کلاه و شیشه می
جوان بختا دلم دریای خونست / نمیپرسی نمیگوئی که چونست
بداغ اخترم رشک نظاره است / ستاره سوخته داغ ستاره است
بلندی سخن رو داد چندان / که بالاتر ز حسن سربلندان

سپهر اطالعم دریای خونست / همان موج سخن در آزمونست
هنر نوعی به پستی کرده آهنگ / که بر قارون فرو رفتن شده ننگ
ز زخم غمزه ات در خون دهد رنگ / کره براویت میدان کند تنگ
ز بس آیینه رحمت بلندست / شمار هر نفس دانی که چندست
بچندین روز کار عمر پیوست / نپرسیدی ز لالی نیست یا هست
نمیگویم که از من غافلی تو / چو حاجت خویش باید در دلی تو
بدل تنگی ز بس که کرده ام ساز / شکست شیشه ام را نیست آواز
نفس تا میکشم غم صف کشیدست / نگه تا میکنم حسرت چکیدست
ز بس گر طعن مردم دلفگارم / چو جوهر تکیه بر شمشیر دارم
گر بزیم هر که را بینم بغیر سنگ / چو زخم تیشه فرهادم در سنگ
دم هر رفتن نگشاید دلم را / خمیر دیگرست آب و گلم را

بموری گفت غم نادیده موری / که مغز مرا جوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ / که دل تنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد مور دل شکسته / ز دلتنگی میان را تنگ بسته
مدم افسون صحرا مهمل را / که وسعت تنگتر دارد دلم را
برای دولت و اقبال جاوید / دعای عمرت و تحصیل امید

دعاها در کند در عتبهٔ ماست | اثر پیش از دعا در خدمت ماست
بیار آنقدر رها بزم امید | که پاشی دردی بر خاک خورشید
سفر کردم بزیر بار اشعار | فلک با سبعهٔ سیاره سیار
چه سبعه هر یکی دریای ژرفی | بهر هفت سخن حسن شکرفی
در آمد از درم میخانهٔ دین | لبش سرمست نوشانوش تحسین
در آمد در سواد صبحگاهان | چو چشم سرمه آلودی صفاهان
صفاهانی پناه دین پناهان | جهان دولت کشور پناهان
صفاهانی ز آه آتشین جسم | بسر زانو که چون نقطهٔ بسم
بخون دل برشته خام میسوز | چو شمع نیم کشته مجلس افروز
درین خاکی که اصفاهانش خوانند | نظرها سرمه ارکانش دانند
سخن بوعی غبار دست و پا بود | که مغز استخوانش توتیا بود
چگونه توتیای چشم بد دور | که بد داروی چشم زخم ناسور
من و دریای جوهر داروی حور | بکنجی شکتر از دیدهٔ مور
چه کنجی گوشهٔ بیتوشه رنگی | من و او لقمه و کام نهنگی
سپهر فضل و دریای مروت | حبیب بهترین رب عزت
حبیبی کو بود محبوب دلها | سر آغاز بهشت آب و گلها

رخش چندان گل خندان شکفتی | که غنچه در شکفتنها نهفتی
ز لعلش گفتگو جوشی گرفته | در معنی بر گوشی گرفته
کفش آندم که میغ قطره بارست | گهر خونابهٔ ابر بهارست
ز بس کردیده جا بر همتش تنگ | گره شد کردهٔ یاقوت در سنگ
از آن گنجم بصد بار آورد | نمکزاری بداغ عشق پرورد
کلید هفت گنجم داد در مشت | بپای ملال یک سر انگشت
در یکیک گشود و گنج برداشت | که دخلش در سخن خرج دگر داشت
ز چشم و ابرویش کان قبلهٔ ماست | ترازوی سخن سنجان بیناست
ترازو هیچ جانب خم نمی زد | سر موئی کشیدن کم نمی زد
جهانگیری بنقش سکه ام بست | قیامت پا کشید و رفت از دست
خیالش عمر خضر جاودان باد | چو نیش چشمهٔ حیوان روان باد
درآمد تا که بودم آب حیوان | زلال بادهٔ ناخورده تا وان
بمرغان بر سر مشق ترنم | بغنچه در نپرد درس تبسم
گل سرشار خود دست پیاله | بدل چسبنده تر از داغ لاله
درون خانه و بیرون خانه | سماع بوم و رقص آشیانه
کمان بر قبض اندیشه بر کش | بصید جسته خالی کرده ترکش
دماغ فکر و ناف مدعا سوز | بشبگیر معانی آشنا روز

شبی کردیدمی در کلبه بیخواب | چو کرد چشم ماتمدیده خوناب
چه کلبه تنگنایی از دل ریش | بوسعت نیمی از بوسه گه نیش
سراسر نقش چشم گریه سیراب | حبابی بر سر دریای خوناب
شرار آن کلبه بود و شعله‌ام جسم | که در ظرفش نمی گنجید اسمم
شکست شیشهٔ دل رهگذارش | خط نورستهٔ خوبان غبارش
بهر کنجش که خون نشئه دیده مود | بخود میخورد غوطه نیش زنبور
عروس شمع زلفی تاب میداد | بروغن تیغ شعله آب میداد
برو هر سو خیالی بر نشسته | سخن چون عرش بر کرسی نشسته
درون خرقه بودم بحر خاموش | گهر میگفت در گوشم که می جوش
زدریا جوش مستی می فشاندم | سخن را چون کف از لب می فشاندم
مخاطب کرده بودم سایهٔ خویش | برو بر میفشاندم مایهٔ خویش
فرو برده به نیسان جوش خود را | صدف کرده بگوهر گوش خود را
نکندی آنکه بودی آهنین چنگ | سخن از سینه‌ام چون آتش از سنگ
بزانو هر دو دستم در کمر شد | سر زانو حوالتگاه سر شد
کشیده وقت طوفان وکه جوش | دو ماهی چار دریا را در آغوش
تنیده عنکبوت دیده‌ام تار | بزنبوران سرخ چرخ خونخوار
چو دیدم مشتی آتشپاره بودند | که در چاره گری بیچاره بودند

نبردم فکر را دیگر علم پیش | کشیدم کشتی در لجهٔ خویش
چنان در دل نکردون دم کشیدم | که این نه شقه را درهم دریدم
بخون دل نه ورق را دواندم | بطوفان مستی رونق نشاندم
که تا بردم بنوح عیسوی دم | شهید عشق را و کشتهٔ غم
چه نوح آیینهٔ مه تا بماهی | رصد بند سطرلاب کماهی
خرد جفتی مزیر این نگون طاق | محمد باقر داماد اشراق
بتخمیرش یدالله چون فرو شد | نم فیض آنچه بد در کار او شد
بود دریا و طوفان پیشکارش | سخن چون موج غلطان در کنارش
برش تا بحر شوریده در آید | بدندان گهر زنجیر خاید
از آوازه در گوش من بود | بسینه راه کرد هوش من بود
چو قطره سوی او جولان گرفتم | ره دریای بی پایان گرفتم
ببدره بوسیش چون یافتم راه | شدم آسایش آغوش درگاه
درون رفتیم تا خلوتگه خاص | من و خجلت بهم دریا و غواص
اشارت شد بمن کای شورنشین | تو بی طوفان آتش دور بنشین
نشستم چون قیامت در برابر | فکندم زآستین دیوان محشر
بگوشش عقد گوهر می کشیدم | چو باد صبح بر وی میوزیدم
چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد | سخن بر شکر شکر تاختن کرد

که ای دریا چرا چون در خموشی — نه آخر در سخن گوهر فروشی
شهنشاه سخن سبحان دهری — اگرچه شور بخت و تلخ بهری
زند چون شور نطقت از جگر جوش — کشد دریا سر از دوش و کند گوش
گذشته مدتی کز چشم و دلها — ز آه و ناله در تاریک شبها
نمی نالد درای کاروانان — نمی سوزد چراغ پاسبانان
بسوز جاودان دلها گرو کن — بهار داغهای کهنه نو کن
بهر کوچه آتشخانهٔ ساز — ز محمود و ایاز افسانهٔ ساز
چو بر گوشم دمید این آتشین دم — گل باغم بگوش ریخت شبنم
جگر پاره با آتشخانه بردم — بتحفه دامنی پروانه بردم
نماند تا بفکرت سست شبدیز — دگر شد تازیانه سوی مهمیز
بنوعی از بلندی برگذشتم — که از جای سخن هم درگذشتم
ز محمود و ایاز آغاز کردم — جهان را پر نیاز و ناز کردم
اگرچه پیش ازین بیرنگ بودم — ز هر دل بوی عشقی می ربودم
دلی کو بی غم عشقست زنده — بود چون غنچهٔ از شاخ کنده
خم تن از خمار عشق خونست — شهیدی بی سر و پا سرنگونست
مکن با این سر بی عشق پیوند — که زین خم بایدت آن خشت برکند
سر بی عشق را باید بریدن — بدوش این بار را نتوان کشیدن

گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن باد
سر کو کاسهٔ پر مغز بیدرد — بود طاسی پر از خاکستر سرد
بفرق خوش دلی خاکستر عشق — سر آسوده گی گرد سر عشق
سری گردم که سرگردان عشق است — دلی نازم که جان قربان عشق است
سه ره دارد دلم در سینه اکنون — یکی آتش یکی عشق و یکی خون
ازین آتش که در دل راه دارد — پریشان زادهٔ چون آه دارد
ازین خوناشکی را بیرون دهد شور — شرر شیون کند در شعلهٔ طور
ازین عشقی که دل دیوانهٔ اوست — فلک خاکستر پروانهٔ اوست
جنون عشق ترسیدن نداند — دلی دارد که فهمیدن نداند
ز آتشپارهٔ پرسید روزی — دماغ دل بفکر خامسوزی
که افلاک و عناصر در چه کارند — درین میخانه پیمان با که دارند
موالید و مزاج هشتگانه — چه می بافند در این کارخانه
مرکب را و مفرد را غرض چیست — امید جوهر و قصد عرض چیست
چه سودا با نفوس و با عقولست — ببازاری که بی رد و قبولست
ازل را دوری از وصل ابد چیست — بهم آمیزش جان و جسد چیست
درین معنی بهر صورت که هستند — کرا در لایزالی می پرستند
بپاسخ گفت آن شمع دلفروز — که ای پروانهٔ ناپخته درسوز

پیمبر عشق و دین عشق و خدا عشق ز تحت الارض تا فوق السما عشق
اگر عشقی رگ جانی نگیرد بهل کز درد بیدردی بمیرد
نهد چون عشق پا بر منبر کفر شود ایمان بقربان سر کفر
شبی با شیخ صنعان گفت مستی که آیا آنچنان هستی که هستی
بگفت آن روز عشقم بود بیغش که جام مصحفم بد عود و آتش
همه ذرات در شورند از عشق همه افراد منصورند از عشق
ملخ را عشق گلبرگی چشانده که بیکسر در پس زانو نشانده
کنی گر از پی موری تکاپوی بری نقش پیش تا خانهٔ اوی
سوالی کرد از مجنون نژندی که بر معشوقات نایک گزندی
خدا را می شناسی گفت لیلی که در هر ذره اش بینم تجلی
ازین جمله که می بویند مشتاق بود اشراق عشق و عکس اشراق
اگر عشقست در خون کشتهٔ اوست و گر حسنست هم سرگشتهٔ اوست
زلالی خوش مباد اینم عشق مدد باد از دمش عیسی دم عشق
دمش چابک سوار راه عشقست غمش دیوانهٔ درگاه عشقست

طلوع عطسه بهر نشاهٔ تاک نمی گنجید در مغز کهن چاک
فساد کثرتی میخواست وحدت صفت راز اختلاف جمل حکمت

گر ابر مغفرت در بارش آید گنه را پاکی آلایش آید
مرا خاک وجود از غم گرفت شد گلم را جای دیگر نم گرفت شد
ازان آب و گلم گر خوانسارست حنای دست و پای نوبهارست
ز زهد خشک زاهد شسته شو کرد بجای باده خاکش در سبو کرد
بصحرایش که گل گل عشق رسته پس هر سنگ مجنونی نشسته
اگر بسمل که لاله بکاوند شهیدان همچو خون بیرون تراوند
چنان شاخ گلش عاشق فتاده که غنچه بیضهٔ بلبل نهاده
شده دامان کوه از لاله انبوه گرفته خون دلها دامن کوه
بهار او چو آید بر سر کار کشد مانی جنون کلک هر خار
اگر با سنگش آتش زن ستیزد چو می آتش ازان شاداب ریزد
تعالی الله که تابستانش جاوید گلو سوزی ندارد جام خورشید
حرارت از بس هنگامه رست عرق مشتاق پیشانی مردست
خزانش را که از سر بهشده جوش قیامت خاسته گویی شفق پوش
بیفشاری اگر برگ خزان را بگیری کاسها خون رزان را
نهال از بسکه رنگین ایستاده زبرگش سایه هم رنگین فتاده
تجلی میتراود از در و بام همه در اعکس ساقی میرود گام
زمستانش چو عالم گیر گردد هود ر پای خود زنجیر گردد

سحرخیزان چنان مشتاق نانند   که بر تاج خروسان دست دارند

بسینه خون جوشان مشک گردد   نفس چون شاخ آهو خشک گردد

به پیش چشم پیران خمیده   شود عینک چکد اشک ار زده

فردین بس مهیا ساز آبست   همیشه کاسهٔ مردم حبابست

چنان زآبش همه جلاب نوشند   که عطاران بکاغذ میفروشند

درین باغ هماهای بال بسته   کلاغی چند بر دو دم نشسته

بخرج چون شغال گرسنه مست   بقیل و قال بی معنی زبردست

بکار روشم هنگام تدبیر   چو چین ابرو و زلف گره گیر

گسست تار و پود پردهٔ غیب   هنر را در پس خود باقی عیب

شکمشان پر ولی از کینهٔ هم   همه چون زنگ بر آیینهٔ هم

اگرچه آهنین چنگند در جنگ   چه نقصان صد کلاغ است و یکی سنگ

چه قوت گفتگو خواهد دهنشان   شهید آب و نان گردد سخنشان

خنک افشان بن کاتش نهان کن   حکیمی سر حکمت را عیان کن

طبیعی و ریاضی از تو درست   نمک بی چاشنی و بخت شورست

طبیبت هم نشاید بر شمردن   خرد را نبض صحت در فسردن

مرا چون دل بدریا جوشی آمد   جواب ابلهان خاموشی آمد

نه آن خاموشی کز جهل باشد   کهن تابوت عجزی بر تراشد

همان خاموشی کز قفل اوراق   کلید آرد فروزان بر روی اشراق

کلید معنیا قفل زبانها   دبستان زمین و آسمانها

جواب این غنیمان لئیمم   تو میدانی که خواندستی حکیم

درین هجران سرای آبنوسی   که چشمی ها تر و چشمی عروسی

نشاطی کز دل غمناک داری   بدستی باد و دستی خاک داری

درون دیده کز راحت جدا شد   پریشان خوابی مردم بلا شد

بخواب خوش همیشه عیش بینم   سحر چون دیده بر روزن نشینم

نماید سردمک هجران نمونه   که باشد خواب هندو واژگونه

مگر تلخی بختم را برد آب   که شیرین نیست چشم را شکر خواب

شبی کز روی هوا انفاس چین بود   عروس آسمان روی زمین بود

زمین تا آب و گل ابرک و شبنم   چو طبع کودکان شاداب و بیغم

خیالم مصرعی بر کلک می بست   که گاهی شعلهٔ از تیشه می جست

شکر خوابم ز شب تلختر بود   که فکر مکتبم در زیر سر بود

چو غنچه سوی مکتب گام آهنگ   بغل پر جزو دلشکی بصد رنگ

شبی نوروز ایام جوانی   غبارش آب حیوان و روانی

کهن ایام عمرم نوسفر بود   میان مشت من باد سحر بود

درآمد خواب نوشین در کنارم   حمایل تر ز آغوش نگارم

چه خوابی بوی پیراهن هوایش / زلیخا رنگ یوسف رونمایش
خمش دل گردش پیمانه دیده / چکیده صورت و معنی رسیده
ز ظاهر دیدهٔ باطن خرابست / نظر آیینه دار آفتابست
چو بر خود دیدهٔ باطن کشودم / پیام خویش در معراج بودم
چه بامی روزنش چشم فرشته / گلش از آبروی جان سرشته
چسان معراج بر تازی و فربی / که سیلی زید دل چون عرش کرسی
نگردش از زمین گردیده پاشید / کبوترخانهٔ اندیشه برچید
فصیل خیمه کارش آسمان بود / برو پرچین رسمی کهکشان بود
گل صبحی دمیده از لب بام / جمالش لاله زار حسن اسلام
زنده بر کفش خط غلامی / نظام صورت و معنی نظامی
بپایش در فتادم پای کوبان / بسی چاکتر از چاک گریبان
ز بس در خاکپای او شدم آب / زحل و عقد من رنجید سیماب
سری برداشتم چشمی کشودم / چه دیدم آسمان بوسیده بودم
مرقع خرقهٔ پوشیده رازی / فلک در آستینش طاعر بازی
هم آغوشش پیر زانو نشسته / انیس دامنش پای شکسته
چو کردم چند دستی خرقه تازی / زمین و چرخ را هنگامه سازی
چنین دیدم بکام دوست کامی / ببستانی سراسر دو نظامی

چه بستان پای بند طوطی آباد / برقص سینه کوبی دست شمشاد
شکسته شیشها سرو کلا را / بجای باده پر کرده هوا را
بکرسی ساخته چون عرش جایی / بهشت از نسیه گیرانش گدایی
در و حوضی چو ناف نو عروسان / پیاله خنی چشم خروسان
حباب باده چشم مست ساقی / هنوزش گردش پیمانه باقی
ز ارباب سخن یک یک نشسته / چو چشم تنگ ترکان حلقه بسته
بسختی جان و در نرمی دل نرم / بنوک هر مژه خونابهٔ گرم
همه بر روی هم صبح دمیده / ز نور چشم یکدیگر چکیده
در آن مجلس که دم از نور میزد / دلم پهلو بکوه طور میزد
چو دور آتش آشامی ز من شد / دلم چون جام سرتا پا دهن شد
نظامی ساغری پر کرد از می / قدح ماه تمام و مهر در وی
گرفتم ساغرش از دست سرمست / کشیدم در زمان و رفتم از دست
چو دیدم پای لغز نور دیده / ستور سرکشی دیدم کشیده
شکم افکنده چون آه گران خیز / قدم برچیده چون اشک سبک ریز
ز بس شدی که با او در قفا ماند / شب معراج شد رنگش بجا ماند
سبک آن بردعی را بر نشستم / غباری را بدوش باد بستم
شدم با عالمی گنج شبانه / بسیر گنجه و بردع روانه

درآن رفتن بدشتی برگذشتم   که از لطف هوا بچشم کشتم
ز طول آرزو عرضش زیاده   چو صحرای هوس دامن کشاده
پی آرایش گلگونهٔ دشت   بهار آنجا سبد بر دوش میگشت
دران صحرا که جوش از لاله میزد   ز مرغان ناله راه ناله میزد
بدید آمد یکی قصر زراندود   که مهر از شرم نیم مشتی کاهگل بود
نهاده همتش بر آستانه   هوای اوج عنقا آشیانه
برون آمد ازان قصر دلآویز   نظامی نمکپاش شکرریز
مرا بگرفت چون گل تنگ در بر   شدم من شکر و او تنگ شکر
بنالیدن شدم دریای خاموش   ز من چون کهکشان برداشت آغوش
خیال یکدگر را نقش بستیم   بهم چون شعله و آتش نشستیم
ز معجون حقهٔ بر کف نهاده   که کفتی نافه از آهو فتاده
چه معجون چون ز خط از نکویان   غزال از دست بویش پای کوبان
بهر یک قطره اش خالی مرکب   بکنج دیده تا بر گوشهٔ لب
چه حقه همچو ناف خوبرویان   پر از ترکیب لعل ماه رویان
ازان معجون معنی پاره کند   چه نوش نام خود بر کام افکند
شکر پاره شدم تنگ دهانرا   ز شیرینی فرو بردم زبانرا
طلوع نشاءه در کار سخن کرد   گل گلزار را مرغ چمن کرد

ازان

ازان معجون و می کامد فرادست   همان مستم همان مستم همان مست
می و معجون و خرقه در شکرخواب   نظامی و خیالات جگرتاب
همه اشراق بود و عکس اشراق   بلند آیینهٔ ایمان و آفاق
که بر قلب وجودم یک نظر زد   بساط کیمیا بر یکدگر زد
بملک ذره اکنون آفتابم   شه اقلیم دنیای خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران   دوباره باج میگیرم ز یونان
بمشتاقی اشراقی محتاج   رکابش ساغر و خاک درش تاج
ز من سوی در دلهای آگاه   سخن آیینه میخواست همراه
کرم کاهی بتبسم ریزد از برق   در آبش آب و آتش میکند غرق
جگر بر نوک مژگان خوش ببندد   فلک بر دوش توشه بندد
بمرکز چست دادم نقطه را سیر   ظهور نقطه یعنی سطح غیر
مرکب شد بهم ترکیب افراد   مثلث در مثلث ثلث افتاد
مزاج و طبع را در هم فشردند   طبایع را اثر در کار بردند
غرض در چهره رنگ معترض دند   بروت جوهر از اعراض بچید
ز خورشیدم که می در جام زر داشت   بسی مریم دماغ دماغ عطسه برداشت
تقاضا با قبول فشه شد جفت   هیولا صورت اصلی پذیرفت
چو علمم در سرایت مشتهی شد   وجود از کین جسمانی تهی شد

قدم بر بحر و بر تشریف دادم | ز هر هیکل دبستانی گشادم
ورق برهم زدم افلاکیان را | سبق از کف گرفتم خاکیان را
ز سفلی تا بعلوی در نوشتم | بصد چرخ رصد یکرشته رشتم
در اصطرلاب دل دیدم کماهی | کشیدم برقع ازمه تا بماهی
ز اشراقی قدح آمد بدستم | سبو بر فرق منشایی شکستم
محیطی را دم حیرت دمیدم | قلم بر شك اقلیدس کشیدم
ز طرح فلسفی و نقش بندی | ستردم معنی باطل پسندی
گذشتم چون قلم در کها بفریاد | ز صحرای مهیب جفر و اعداد
در تکسیر و نیرنجات بستم | طلسم سحر را درهم شکستم
تناسخ را بحرفی مسخ کردم | رقمها را بصفری نسخ کردم
شکستم نخل مسخ و نسخ را شاخ | پراندم ز آشیان مرغ گستاخ
روان دادم ز حرف نقطه پرتاب | قلم در آتش و اوراق در آب
ز میم معقلی تا کاف کوفی | دریدم چون دل و چشم حروفی
بهفتاد و سه خط در خطهٔ ژرف | گرفتم چاشنی معنی و حرف
ز علم خوشناسیها در آفاق | بحق حق که اشراقست اشراق
بیا و پیر و او باش ای دوست | که دشمن هم دلش آیینهٔ اوست
شکفتن بر خش بر من حرامست | درش تا باغ جنت نیم گامست

تعالی الله ز آدم تا بخاتم | برو شد ختم دین والله اعلم
بدیوانی که دیوان پرس یکر اوست | سخن زخم خدنگ غمزهٔ اوست
زبان شمشیر برد و شر ایستاده | دهن بر خامشی میدان گشاده
سپر افکنده گوش و هوش یکجای | هوا پیچیده بر گلبرگ گلنار
نظر را آنچه بر خاطر گذشته | جگر پاشیده و مژگان نوشته
چنین طوفان باد و کوس آوا | دو ال موج زد بر روی دریا
که دامادی کند اشراق داماد | درین عیسی نژاد مریم آباد
سخن تا رفت استادی نبودش | بکارت بهر دامادی نبودش
ازو بخت سخن فیروز گردید | عروس سخن امروز گردید
قلم شد بر کف مهر گهر بار | سخن مار و معانی مهرهٔ مار
سخن از سینه ام آمد بلب [illegible] | که بر آیینه لغزد پای گوهر
قلم غواص گشت و غوطه خورد | که نیسان پیه در از دیده ام برد
در آن کوره که من اکسیر سازم | سخن را هیکل زرین گدازم
سپهر و مهر میگردند باهم | گلوگاه دم و باد آوردم
سخن وحشی صحرای دل ماست | رمد پیهای و هوی از چپ و راست
ز شست تیر ناوك در کمین است | قلم صیاد دشت یاسمین است
حریر بر اسر ز پیکان برآورد | غزالان را بدام خط در آورد

سخن عنقا شد و من آشیانش / که در قافست متواری نشانش
شدم کز خویش برقع برکشایم / بمردم قاف با عنقا نمایم
سخن کوته که شرح او درازست / سر و سر کردهٔ زلف ایازست
فرود آمد قضا از عالم پاک / که بر قالب نهند خود را کفن چاک
چو شد در کارگاه کار تقدیر / روان دستی بگل دستی بتحریر
بهر آب و گلی مهری سرشتند / بهر پیشانیی سطری نوشتند
نه آن مهر از درون نتوان فسردن / نه آن سطر از جبین نتوان ستردن
یکی را تیغی در کار کردند / ستم در خوی او بسیار کردند
یکی دلک شکسته بار دارد / باین رنگم جگر افکار دارد
یکی را نالهٔ قدرت ندادند / قضایش را بمن تاوان نهادند
یکی خواهد سپاه و کشور و تخت / یکی از خویشتن برگشتن بخت
یکی اشکی بگرد دیده تازد / که بر روی چشم من چون خانه نازد
درآمد بخت را هنگام معراج / سر محمود شد معراج آن تاج
در آن موسم که صحرا تا لب رود / هوا دروازه اش قوس قزح بود
چو برکان قدح در چنگ لاله / زمستی نیم کج کرده پیاله
لطافت آنچنان نایاب میشد / که مو نارسته در تن آب میشد
صبا در لشکر هامون پیاده / چو مستان برگرفته جام باده

چو دیده تیغ بندان برنشسته / چو ابرو طاقهای سجده بسته
زمانه شور محشر عرض میکرد / زمین از چرخ وسعت قرض میکرد
چنان از جوش لشکر قحط جا بود / که نعش سایه بر دوش هوا بود
علم زد لشکر دریا علامت / جهان میرفت واپس تا قیامت
ز بس گرد سپه برگرد پیوست / تتق بر پردهای آسمان بست
ز ابر نوبهاران در بهاران / غبار آلوده میبارید باران
ز هر سو پل مستی را کشادند / تل خاکستری بر باد دادند
خدیو مملکت یعنی که محمود / بلند اقبال بخت بخت مسعود
برآمد بر سریر پادشاهی / میسر کام دل چندانکه خواهی
ز دل نی چه آه بیهوده نفس را / مبادا اینچنین دل هیچکس را
ز شعله لقمهٔ عشقی نخورده / نمک از سفرهٔ داغی نبرده
همیشه با دل بیغم نشسته / طلسم درد را برهم شکسته
نکرده نو بر گلبرگ اشکی / نچیده لالهٔ از داغ رشکی
نیابم بیش ازین محمود را جاه / بیک سر کان نخوایش منزل راه
دلی یکقطره اشک سرنگونست / چو عاشق میشود دریای خونست
کمند عشق چون گردد گلوگیر / کند رگهای گردن کار زنجیر
ز ناله تا زرو بودم در خراشست / که خواب عشق باز از بخوش قماشست

ازین بافندکی خود رشته یکسل　　که کردردی نداری وای بر دل

اکر دل را ازان شغل بهشت است　　دلی کو دل بود در کار خویش است

چو غم را ساقی میخانه کردند　　دل آکاه را پیمانه کردند

مبادا جام می بی می پرستی　　مبادا شیشهٔ دل بی شکستی

شبی محمود خونریز سبو شد　　پیاله مرغ دست آموز او شد

می صافی ز چشم شیشه پالود　　که کیفیت چو رنگ از روی عیان بود

بط باده بسینه راه برداشت　　قدح نوشه ز رقص آه برداشت

درآمد ساقی از در عشوه آلود　　رگ شیشه بنوک غمزه بکشود

کدامین می می چون خون منصور　　که در شور قیامت افکند شور

جنون یکقطره از لای خم او　　سر بیهوشی و پای خم او

می کز وی خرد بی برگ گردد　　غم از یکجرعه شادی مرگ گردد

چنانش گرم و آتش در نمودند　　که کویا شعله در روی شیشه بودند

دران مجلس که ساقی شور جان بود　　پیاله کردش چشم بتان بود

ز بس غمزه که میزد راه بیداد　　شکاف دل بیغما کوچه میداد

شه شمشیر بر دوش ایستاده　　نظر بر تیغ از مژکان نهاده

چنان ابرو بابرو کوشه پیوست　　که مو چون تیر خون آلود بجست

درون دایره آمد دف و نی　　یکو د نخور یکی سیلی پیاپی

صدای این یکی بر دشت میزد　　که بر ماه گرفته طشت میزد

نی صد جا میان بسته بهر درد　　ز سینه تا بلب فریاد میکرد

که تا دم میزنی صاحب نفس نیست　　دم دیکر دم فریادرس نیست

بخوبان قدح نوش قصب پوش　　عرق بر چهره غلطان تا در کوش

چو دوری چند بکذشت از می ناب　　فرو غلطید مستی در شکر خواب

درآمد شاه غزنی را بغارت　　بچشمی غمزه و چشمی اشارت

سر و سرکردهٔ خوبان کشمیر　　ملاحت از لبانش چاشنی کیر

پی نظاره مهر از تاب آن رو　　گرفته دست را بالای ابرو

لبی چون غنچه لبریز تبسم　　دهانی راه خندیدن در او کم

دمی کان نوش لب چون پسته خندید　　ز شیرینی لبش بر خنده چسبید

لب او کر نمیشد خنده آلود　　ملاحت تا قیامت بی نمک بود

نزاکت بستهٔ سوی میانش　　عدم کم کشتهٔ راه دهانش

پلی بسته بلند ابروش از دود　　که نظاره ز آتش بکذرد زود

شهنشه را چو شاهین بر سر آمد　　بصد سینه درکاوش درآمد

بخون رنگین شد و پرواز برداشت　　دلش را بر دو چاک سینه بگذاشت

غلامی کو دل از محمود برد　　چو بر وی بانگ بر زد سایه اش بود

شبی کیخسرو بی بخت مجنون — زدش خیل خیال غمزه شبیخون
درآمد لعبت لیلی بخوابش — برآمد در دل شب آفتابش
زجا برجست و در دامانش آویخت — سراپا شد و در پای او ریخت
چو جست از خواب که مجنون سرمست — بحسرت دامن خود داشت در دست
گذشت از لیلی و مجنون خود شد — چو قطره واصل جیحون خود شد
ز لیلی عشق لیلی در نورد دید — بساط عاشقی بر خود فرو چید
ز بیداری مشو کوتاه رشته — که تا خوابیده صورت گذشته
بزیر سر هزاران خواب داری — که هر یک را بصد رو می نگاری
ازین خواب پریشان جمع شو جمع — رخ پروانه باش و بوسه شمع
خیال و خواب را از پیش بردار — دو مرهم ریش را با نیش بگذار
خورد گر سینه از غمزه نیش — شک مرهم بماند یاد آن ریش
زجانان نیم جانی می خراشم — خیالی از خیالی می تراشم
بهر جا خواب دیده می نهد نیش — خیال آنجا شود از شوق بیخویش
خیال دوست نقش دوست بندد — گلستانی بمغز پوست بندد
خیال دوست کن در خود فرو شو — برون آ از خیال و جمله او شو

ز حال کوهکن پرسید پرویز — بپای بیستون با تیشه تیز

که بی شیرین تلخ ابروی چونی — بهامون بیکسی بکوی چونی
چگونه میگذاری بی وصالش — که عاشق کش ترست از خوی خیالش
جوابش داد فرهاد غم اندوز — که امروزم جگر خونتر ز هر روز
مرا تا کرد غیر اینجا رسید است — خیال دلستان از من رمید است
وگرنه تیشه ام چون میسراید — شرار تیشه شیرین مینماید
بود چون کوهکن را تیشه در مشت — دهد کوکوه عالم پشت بر پشت
درآمد غزنوی از خواب خونریز — چو مرغ نیم بسمل رقص آمیز
گشاده دیده با بیستی را — بصد صحرای خون آبستنی را
نگه را بخیه از دیده گسسته — مژه در زخم سوزنها شکسته
سپاه غمزه را سر در جگر داد — چنین بوی کباب از دل بدر داد
که اید لعبت بر گرد دیده گردی — شوی خون و بگرد دیده گردی
دگر بر کف نگیرم جام زر را — بگان غم نریزم لعل تر را
نباشد عاشق از باده سرمست — طلوع نشاه خون جگر هست
مدام اشک گلناری شرابست — کبابش از جگر بوی کبابست
ندارم ره چو در بزم وصالش — سر بیتابی و پای خیالش
ازان ریزد ز چشم گریه پیوست — که تسبیح سرشک افتاده از دست
مگر در صید کردن جوش گیرم — ز خون صید نوشانوش گیرم

نمیدانم درین دشت پر آهو / که صید دل کنم یا صید آهو
ولی گر کم شود نخجیر کو دل / که جز آهو جگر یابد ز قاتل
به پرچمی چو خاطر رام گردد / هوس خون شکار آشام گردد
شراب خوش دلی خون خمارست / غم عشق بتان ناساز کارست
برابر گردش چشم غزاله / ز لاله بر سر نیزه پیاله
ازین افسانه کامد کشتنی سلک / چو خون گرم بندم بر دل کلک
نویسم سطری از نی سنبل یار / شود آه و هوا گیرد ز طومار
چنین پیکان ناوک خورده غم / کشاید غنچهٔ زخمش لب از هم
که چون محمود از دوری آن ماه / شد از دامان صبرش دست کوتاه
کشید از لالهٔ دل نالهٔ زار / چو شمشیر نسیم و زخم گلزار
بهامون تاخت ماه عالم افروز / که ره بیگرد بود و مهر بی سوز
شکم انداخته ابر بهاری / شده آبستن گوهر نثاری
کدامین ابر ابر کم ستیزه / که باران ریزد از روی دبیزه
زنم نقش زمین را پل نمیشد / زمین تر میشد اما گل نمیشد
شفق از عکس باده در چکیدن / غم از چرخ پیاله در رمیدن
ز هر سو بانگ نوشا نوش برخاست / قدح با لاله دوشادوش برخاست

دلیران راه بر نخجیر بستند / اجل بر بال مرغ تیر بستند
ازان هنگامه بر در زد غزالی / ز کلک معنوی رنگین خیالی
دران هنگامه از شاخ گوزنان / درختستان خشکی شد بیابان
ز گور کشته گورستان شد آن دشت / اجل گرد سر آن دشت میگشت
گوزن روبه از رحلت نبودی / بغیر از زخم سوراخی نبودی
پلنگ از ناوک پران گستاخ / سراپا پیش شده سوراخ سوراخ
شکاری را کجا خواب و کجا هوش / که با ناوک پریدی چشم خرگوش
غزالی را که لاله بد ایاغش / برون آورد شمشیر از دماغش
چو مستان می حسرت دران دشت / اجل بر جوش خون میخورد و میگشت
ازان هنگامه بر در زد غزالی / ز کلک معنوی رنگین خیالی
کشیده نرگسش دنباله بر گوش / ز گردن گرم بازی تا سر دوش
قلم بالیده و سینه گشاده / تماشا از پی او در قلاده
زپی در تاخت دارای جهانگیر / چو رعد و بانگ شیر و برق شمشیر
بساط دشت را بر یکدگر زد / جگر را بر دم تیغ قدر زد
فتادش راه بر دشت درشتی / که از هر برگ رستی خار پشتی
زمینش چون نمک شاداب و بی آب / چو صحرای جگر شاداب خوناب
ز بس نرگس نظر بر شعله می دوخت / کبابش در شور لاله میسوخت

بگرد خار بست دیده در دشت — نگه چون شعلهٔ جواله می‌گشت
چکیدی تیر را پیکان بهامون — چو از منقار زاغی قطرهٔ خون
نمیرفتی تبک آهوی جسته — پیش چون نافه در خون نقش بسته
که تا شب تازه آبستن در آمد — مصیبت زای روز دیگر آمد
چراغ من که داغ غمگساریست — همه شب کشتهٔ شب زنده داریست
شب از چشم تو در خوابست تا روز — روان با سوزن مژگانش بردوز
شب آمد قلعهٔ بیدار دردان — حصار نالهٔ آزاده مردان
شب عاشق هلاک جان خویش است — بگو تا کون اجل مهمان خویش است
شبی چون زنگی آهخته خنجر — لب و دندانی از مژگان سیه‌تر
نمودی ماه غزنی در میانه — چو چشم گربه و تاریک خانه
شکست آرزو بستن نبودش — اثر با ناله پیوستن نبودش
شبی کز وی چو کوران نوآموز — گرفته دست یکدیگر شب و روز
پس زانو نشین واپس دوش — قد شکرلبان و تنگ آغوش
گذا ز ناله و پس کوچهٔ نی — زبان بوس کام و شیشهٔ می
شهنشه غلغل خون در گلو داشت — نخود چون جوش باده گفتگو داشت
نفس را ارغنون آسا برانگیخت — ز غنچه درد دل چون برگ گل ریخت
که ای شب چند در آیم ز نخ جوش — اگر عمر منی در کوتهی کوش

مگر غافل

مگر غافل برو ز من گذشتی — که نیسان قیرگون و تیره گشتی
شکر بیرون فشان از تنگ آغوش — که من در صبح محشر میزنم جوش
سحرخیزا چمن را پرنوا کن — خدنگ ناله‌ٔ در کار ما کن
که یاران عازم دو انند — برویم کاروان در کاروانند
سیه مستان آهم بر قطارند — همه آتش پی و یاقوت بارند
چو شب را آه غم روزی مجل کرد — چنین دو سوی جانداران دل کرد
که ای نوش حیات زهرخندان — قبول خاطر مشکل‌پسندان
غم دشواری و آسانی کار — نهفت پردهٔ آهنگ اظهار
صبوح نشأه و قانون ناله — سماع شیشه و چرخ پیاله
بهار کشت ابر صبح خیزان — رخ خندان و چشم اشک ریزان
دعا را با سرایت عقد پیوند — غبار آستانت تاج سوگند
به بیماری که دست از خویش شسته — ببالینش اجل تنها نشسته
بترتیب غم حسرت نصیبان — به بیسامانی گور غریبان
به بی‌برگی که حسرت خورده باشد — نهاده سر بخشت و مرده باشد
بداغی کش جراحت غازه کرده — گلش را ریختن شیرازه کرده
بروئی کز نگه چون رنگ گیرد — برابرو چین عصمت تنگ گیرد
بآن حسنی که عصمت زادهٔ اوست — حیا در خاک خون افتادهٔ اوست

که گلزار دم روح اللهم کن | غباری از درت خضر رهم کن
دعا را چون تهی شد جام نوشین | طلوع صبح صادق کف آمین
کفن بهتر ازان صبح فسرده | که از عشقش نفس در سینه مرده
چو شد صبح و غبار از دشت برخاست | طلوع نوبهار از کشت آراست
شقایق در تماشاگاه دینه | نهاده دیده بر سوراخ سینه
که امروز انتقام عشق چون نیست | جگر یک قطره و دریای خون نیست
گل زنبق سوی پا ریچالاک | دماغ بر دریده رسته از خاک
ز روز دیدهٔ نرگس چراغش | که صد بالا شود کیف دماغش
خدیو غزنوی در تاخت شبرنگ | برنگ آه مستان از سینهٔ تنگ
نگفتی وای دست وای بازو | نگفتی آه چشم و آه ابرو
هر آن کاهی که بر گلزار باشد | رخ زردی که بر دیوار باشد
هر آن برگی که بر شاخ چنار نیست | نگارین پنجهٔ زیبا نگار نیست
نم ابری که در فصل بهار نیست | چکیدنهای اشک روزگار نیست
غباری کو بدامانی نشسته | بود جانی که از جانی گسسته
سپه راه در رکاب و از پی شاه | نم از ماهی گذشت و گرد از ماه
صدای چنگ جنگ از طبل برخاست | سپهسالار را صفها بیاراست
ز سرداران برآمد بانگ زنگیر | که دست جرأت و دامان شمشیر

علم شد

علم شد شام کینه از چپ و راست | دو جانب صبح مرگ از خواب برخاست
چنان سیل بلا رگ در گذر بود | که سر سپر دو در بالای سر بود
هوا از روح کشته پشته میشد | خیال آدمی هم کشته میشد
بنوعی نقش هستی گشت نایاب | که عکس شخص می جنبید در آب
رسید از راه و دید از دور محمود | شهیدستان زمین گردون کفن بود
یکی را شمع پهلو برد دیده | قفس بشکسته و مرغش پریده
یکی سوراخ سوراخ از سنان بود | چو چشم شیشه زخمش خونچکان
یکی غوطه بزخم خویش میخورد | دران غوطه زدن در زخم میمرد
بغرقی برد دارای جگر ریش | سپاهی بر سر دوش از پی خویش
سپاهی ترکتاز آسمانی | هم آورد وداع آن جهانی
کنم میدانی از طول امل قرض | که عرض لشکر دیگر کنم عرض
مرا عرضی که در جوش سپاه هست | زمین را زان سوی افلاک راه هست
فلک را در زمین در دیده ها نان | که عرض خیل معنی میکنم هان
شود تا نشان گرد از گذشتن | زمین چون ناله در بار گشتن
چو شد سر جوش میدان گرد لشکر | برقص آمد غبار هفت کشور
سوی عرض سپه محمود رو کرد | قیامت را خراب از چار سو کرد
ز بس تعداد لشکر بیکران بود | سر انگشت کواکب خونچکان بود

برون رفت از هجوم صف کشیده | مژه برهم زدن از چنگ دیده
شمردن‌ها که در حرف و نقط بود | عدد را ده یک فرد غلط بود
شد از آمد شد مرد سپاهی | غبار خرمن مه کاو ماهی
فلک چندانکه دامن بر کشیدی | سر انجم بنوک نیزه دیدی
مگس بر غوطه کاه نیشتر دست | ملخ را پشت زانو رفته از دست
بدل میگفت مور خسته هنجار | که باشکی بسازو جانکه دار
دم آخر که مرگ از لب ربودش | برون شد از جهان و جان نبودش
سعید عاقبت محمود محمود | چراغ چشم خود یعنی که مسعود
طلب فرمود و گل گل داغ بشکفت | کشید آه بلندی و چنین گفت
که من کیخسرو بی تاج و تختم | شود تخت چنین تابوت بختم
ترا این نعمت ارزانی و شاهی | که باشد بی نمک چندانکه خواهی
چنان زی کز تو کرم حکمی شناید | نسیمی ز لطف آهی را نتابد
اگر نیشی دل موری کند ریش | بجان من فرو می آید آن نیش
حریف جا نخراشی بر دلی خورد | کمانش آنکه پاداش از میان برد
همان بیرون دل از خم سیه چاک | که شد خاطر شکن خونابه خاک
دل است این دل نه از سنگ و گل و خشت | میازارش که مهر دوست خوست
بصیدی چون شتابد حکم تقدیر | مرنجان در رهایی کام تدبیر

هوای

هوای بیدماغی پست گردان | رضا را با قضا همدست گردان
درین گلشن چو غنچه دل بدست آر | برون کش پای از گل دل بدست آر
که من رفتم ز کشور چون غریبان | سوی گلخن برای بی نصیبان
بود دل گلخنی و سینه گلخن | که میر میزد برون ز آیینه گلشن
فلک گر توده گلخن نبودی | چنین آیینه اش روشن نبودی
بگلخن شو بگلخن شو بگلخن | که خاکستر کند آیینه روشن
بگلخن برد روزی باغبانی | شهیدان چمن را کاروانی
همه در جیب گلخن تاب پاشید | ز شعله بال پروانه تراشید
فروخندید مرد گلشن افروز | گدای گلبرگ پاش داغ می سوز
بشاخ شعله آمرغی نشیند | که از آتش شرر چون دانه چیند
نسیم آشنا بهر دوزن فروشو | جگر بریان کنان از دزد بو شو
ز مژگانی فتد گر اشک رنگین | بمرغ دیده گو کین دانه بر چین
چو خیزد ناله دود در جرس کن | بسینه ده که این را در قفس کن
بسرداران بیدل تا قیامت | سر سرگشتگی بادا سلامت
اگر سرگشته در ده صلایی | جهان از پشت پایی پشت پایی
شه اقلیم گیر غم خراجان | سر و سر کرده بی تخت و تاجان
فراغت دشمن آزردگی دوست | ز مغز عافیت افسردگی پوست

زاشك نیم شور حسرت آلود | نمك گیر مذاق دیده محمود
دلش میخواست تا یك صد قبیله | سر شوریده و موی فتیله
بگلخن تا گریبان آتشین شد | چو آتشپاره خاکستر نشین شد
چو شد خاکسترش پیراهن گرد | سر شکش تا بدامن چاك میکرد
زبس در سوختن تاراج میبرد | ز ترکستان آتش باج میبرد
تن و جانش نثار جوش و سر جوش | کشیده همچو اخگر دل در آغوش
شرر وارش دو چشم از جای جسته | پی نظاره بر روزن نشسته
دران گلخن بی آرایش بخت | ز دامن شوئی آلایش رخت
سیه بختی بخاکستر نشسته | نشسته همچو غم خاطر شکسته
پس زانو نشینی روزگارش | ز شب تا صبحدم مستی خمارش
غمش تخم دل صد پاره میکاشت | چو گل دست از گریبان بر نمیداشت

دل ما را که بید بساخته دوست | در دل زن که دلها خانهٔ اوست
بجستجوی آن یار شکر پاش | دو روزی کوچه گرد آستین باش
در او را نگهبان تو کردند | نگهبان چاك دامان تو کردند
بنوعی گوش بر آهنك ساز است | که گوشش همچو گل بر ناله باز است
ز تو یارب از و لبیك لبیك | از آن قاصد و از تست این پیك

چو آیی سوی او دیوانه کردار | سر زنجیر اشك از دست مگذار
که او خواهد چنین زنجیر مجنون | شود خود لیلی و آرد شبیخون
شبیخونی که بر عصیان زند چست | نه آن عصیان که بتوانش بخون شست
شبی دیوانه سان خواهم که آیم | در او را در و بندی نیایم
دری کوبم که جرات بر نتابد | ادب چندانکه حیرت بر نتابد
چنین دردش ز دل بیرون فشانم | فلك را تا کمر در خون نشانم
که ای معشوق دوز بیکسیها | امید پیش و پشت واپسیها
به بخشش مایل منت فراموش | دو گیتی را همه ناز و همه نوش
قدح پیمای جانهای جگر خوار | دماغ آرای دلهای خبردار
نگار دلبر شب زنده داران | بهار نوبر امید واران
سواد دیدهٔ تاریك خوانم | نفس را در ره باریك رانم
ز احسانت اگر دشمن اگر دوست | برد چندانکه دست جرات اوست
من بدبخت را با نیك مردان | الهی عاقبت محمود گردان
لب محمود بعد از نوحهٔ من | چنین شد مرغ دود آهنك گلخن
که یارا یا و را بیکس پناها | ترحم کشور اخواهش سپاها
عطایت دوست از دشمن نداند | یکایك را بکام دل رساند
باستقبال راحت انجنانی | که پیش از جنبش لب میرسانی

گل سوکند قوت صبح نجاتست | که خاک پات کرد آب حیاتست
بخاشاکی که در باغ نیازش | همان نکرفته رحمت برک و سازش
بگلزاری که مرغش ناله باشد | هوایش سوز چندین ساله باشد
بایمایی که زیر لب نهانست | بپروازی که سوی آسمانست
به بیماری که شربت حسرت اوست | اجل بالین نشین صحبت اوست
که سر مست جنونی بر سرم تاز | دماغم را قدح گیر نظر ساز
پس از جوشیدن اشک شرر جوش | که باد از دوزخ بیتابیش نوش
بگلخن کام زد آشفته هوشی | لباس از کرد راه دوست پوشی
غبار نیستی پیراهن او | کریبان پایمال دامن او
دهن لبریز خنده چون پیاله | زبانش مهر دار برک لاله
بخون می شست آهش تا برآید | که بوی دوست از آهش نیاید
سرشک سوخته میریخت از در | که عکس یار دستوری نمیکرد
چنین دم را بپای ناله سر داد | سخن شد کرد خاکستر نفس باد
که ای گلخن نشین عشق محمود | گل پاشیده برک سنبل دود
برون فرما ز گلخن کرم ور خشان | در افکن شور در لعل بدخشان
شرر را دیده و دل را شرر کن | چو رنک باده از شیشه گذر کن
اگر یکچند بد مستی کند غم | طرب از در درون آمد که من هم

بگلخن جوش غزنین ز سر رفت | برنک کرد خاکستر بدر رفت
بشیون کیسوی دود از قفاش | زوود قصید از سر تا بپایش
ز استقبالیان شهر غزنی | قیامت پیش پیش و شور در پی
بنوعی کریه شادی روان شد | که خاک از بار شبنم ناتوان شد
شه بر کرد خاکستر نشسته | زمه طرف کله را بر شکسته
درون گلشن غزنی در آمد | گل خورشید و جام می سر آمد

بگردان ای بت مشکین غزاله | بلای کردش چشم پیاله
بطاق را آب کبک از سر گذشته | ز شیشه خنده را در لب برشته
سحاب قطره را باران شرر کن | زمین کشت زارش را جگر کن
که غم افسرده دارد آب و خاکم | برای جرعه داغی هلاکم
صبوحی خفتگان از ای سحر خیز | ز خواب مستی غفلت برانگیز
زمینا گردن ستانه برکش | بطوف سجده مستانه برکش
صراحی را سر انکشتی بلب زن | ببین چون می جهد خون دل من
که شیشه یکسر و کردن بر آمد | در آغوش شکر خوابم در آمد
برو پیمود میان کریه خندید | که ای پیمانه نوش خواب جاوید
گرفته صبح بر کف شیشه و جام | کشیده پیر میخانه سر از بام

بکار غم که درد هر خسیس است … طلوع اول می پر نفیس است

بیا ساقی که غم را بشکنی پشت … حریفانرا خمار خون جگر کشت

قدح پر کن که عهد ما درستست … که این پر کردهٔ عهد نخستست

می ده کان ز حیض تاک خیزد … میی کز صلب جان پاک خیزد

میی کز حل و عقد دیر ساله … ته مینای مینا شد پیاله

بدشتی بردشه تشریف گلگشت … که وحشی شد نگاه از دیده بر [کشت]

سمن زاری بجنت خیل رانده … پر و بال نیزه در پرواز مانده

هوایش غم گرفتی عیش دادی … گشاد دل بغل از هم گشادی

تماشایی چو مرغ نیم بسمل … درون لاله می گشت از پی دل

در آبش چون نظر میکرد ادراک … حرارت از جگر میریخت بر خاک

ز بس سردی بیالودی لب و کام … بدیدن دیدنش کردندی آشا[م]

دل و دیده خرابات نظر بود … نگه در حسن پنهان تا کمر بود

بطلق منقار طوطی ریخته در جا[م] … دو چشم کبک از آن مستی کند [وام]

می سر کرده در ناف پیاله … که در آتش فرو شد داغ لاله

دماغ گلعذاران نشاه سر کرد … پی بوسی بخون دیده تر کرد

لب محمود بر سوج گهر زد … چنین سر جوش گوهر بر شکر زد

که ای خوبان زلف و روی بوده [بده] … بر حسن بکام دل رسیده

شبی بر تخت دولت خفته بودم … بساط از هر غباری رفته بودم

درین خواب و درین ناز و درین [نوش] … فراغت را کله بر گوشهٔ گوش

بخوابم جلوه گر شد نوشخندی … بیک جرعه جهان از هوش بندی

بختم داد از خاکستر اورنگ … دماغم را ز دود گلخن آهنگ

ز گلخن باز بر تختم نشانید … بجز خون دل رختم کشانید

هنوز از نوش داروهای خوا[بش] … به پشت کارگاه آفتابش

خیال خال شیرین شمایل … چو زنبور گرسنه میگزد دل

نمیدانم که آن دلبر کجاییست … همین دانم که نخل آشناییست

بلی در گلخنم دیوانه گفت … در کام از عقیق لب چنین سفت

که تا کی سینه از ناخن خراشی … بت از لعل تر خون بر تراشی

ترا باید شدن سوی بدخشان … از آن یاقوت کردیدن درخشان

شما کازادگان این خمارید … ز خوابم نقش آبی بر نگارید

بتان از آتش او آب گشتند … کشتان شرر را مهتاب گشتند

یکی سر کرد کین خواب از خیا[لست] … دماغ آرای سودای محالست

دگر مه طلعتی مهر فلک شد … نمکدان ملاحت را نمک شد

که مغز تر دو گلخن خورده [شبها] … که می یابد چنین حسن طلبها

یکی دیگر چو گل بشکفت خندان … که ای دهری خدیو نقش بندان

طلب کن صورت آرا نقش بندی | قلم سر کرده دست بلندی
چنان تمثال خوبان را طرازد | که بر روی عشق لرزد حسن نازد
چو شه را در تماشا دل شود جست | تواند صاحب تمثال را جست
بهر حرفی شنیده گوش میداد | دلش را با پسندی هوش میداد
بیا ای شاعر افسانه پرداز | می سحر حلال از جام اعجاز
نسب بشنو ایاز نازنین را | که چون زد بر نسب نقش نگین را
دل محمود را پهلو نشین است | غلام عاقبت محمود این است
که شاخ هر گلی رسته ز جاییست | نمیدانم که نخل من کجاییست
اگر برگ جراحت پاشم از خویش | همه روی زمین گیرد دل ریش
اشارت میکند نرگس بهامون | که داغ لاله چشم کیست پر خون
سکو در پریشانی گذشته | که زلف کیست سنبل سر گشته
کشد کلکم ز نوش نیش پیوند | سخن را چون مگس از شیره قند
که در کشمیر شاهی بود عادل | دل رهزن ز بیمش رنگ محمل
سراسر کام بخشی روزگارش | مژه بر هم نهادن اشطارش
بدور او که حسرت بود نابود | دلی را با غم محتاج غم بود
ز بیم پاس عدلش عاشق از درد | بجای ناله یاد ناله میکرد
دو رنگی بود بیگانه نهادش | شب و روز زمانه خانه زادش

ایاز

ایاز نو شخند او را پسر بود | که دزد غوره زاد آن شکر بود
ایازی همچو موج لاله زاران | همه در خون داغ نوبهاران
رسیدن همچو رنگ نو بسمل | ز کار دست و پای تیغ قاتل
نگاهش با فریب دل هم آغوش | قدش با مرگ عاشق دوش بر دوش
نگه کردن چو آهوی رمیده | رمیده از خود و باز آرمیده
بلا همسایه چشم سیاهش | بکشتن منتهی میشد نگاهش
دهانش با میانش هیچ در هیچ | فکنده بار دلها زلفش از پیچ
نمکدان ذره و عالی شور | گرفته جرم وسعت از دل مور
بخوزستان دوانیده تبسم | که تا شکر بخون دل شود گم
ملاحت را فرستاده بشبگیر | که گیرد باج از خوبان کشمیر
همه اسباب شادی حاصل او | بجز عاشق که خون سازد دل او
بلی چون حسن رنگین میشود باغ | براطرافش شکفتن باید از داغ
نه داغ لاله داغ عشق جانسوز | کل پرچین و مهر عالم افروز
پریشان بلبل شد بیباغی | نهاد از لاله بر دامن چراغی
که ای لاله ز عاشق نیست باکت | چه کیفیت ز چشم سرمه ناکت
بهم معشوق و عاشق هر دو یکدل | یکی دامان پر از داغ و یکی دل
ز لالی میروم کارم ز کشمیر | ایازی را بسیر دشت نخجیر

بشارت باد آهوی ختن را — زطبل باز کبک راهزن را

کایا زاینک سر نخچیر دارد — که او آهوی آهو گیر دارد

میفکن در کنار غافلی رخت — که غافل تیر غافل میخورد سخت

مزن بر گور صرصر تک کر گورست — پیش تاریخی بهرام گورست

ایا زآن شور بازار قیامت — بقامت رونق کار قیامت

چو مژکان ترکشی کرده حمایل — همه پیکان تیرش غنچه دل

بیا زو پیش کمندی حلقه بسته — محرف بر سمندی بر نشسته

سمندی از مه و هفته رسیده — بروز آخر از شدی رسیده

خودش مست و سمندش مست و ره مست — غبار راه تا طرف کلاه مست

هوای صیدگیری در سرش گشت — سر نخچیر کرد نخجیرش گشت

بدشتی تاخت کز خضر سمن زاد — نفس بر سبزه میشد چون خط یار

غزال و شیر در یک سبزه خفته — بهشت و دوزخی در هم شکفته

گوزن از بسکه کردی آرمیدن — ندانستی که چون باید چریدن

بمقراض دم شر چیده غزاله — سر شعله ز آتشگاه لاله

پلنگ از ناخنان دندانه میکرد — بروت خویشتن را شانه میکرد

در آن صحرا غزال دشت کشمیر — بلا را شاخسار غنچه تیر

چو شاهین گرسنه گوم پرواز — ستره ی طرح نقش از سینه باز

زهر سو باز را پرواز میداد — زطبل باز بر میخواست فریاد

زکبکان و اکشیدی گاه گاهی — بخون رقصان شهید انزگاهی

دوانیدی بتنگ آهوان شک — فتادی بر فراز لاله چون رنگ

چو پی کردی صیدش پیشتر شد — ره گمراهی تقدیر سر شد

بصحرائی فتادش راه کلگشت — که خاکش خون مردم بود و میکشت

چه صحرا غول زاری صرصر گرد — که از دهشت هراس از خویش میکرد

چو کوی افتاده زانوی گسسته — چو چوگان ریخته پای شکسته

رهش در هم تر از مژگان آهی — پریشان ریخته دندان افعی

غبارش رنگ بیمار از خسته — کنارش زخمی از دام جسته

گشاده چار جانب دام مرگ — فراخیهای مرد نراسر و برگ

قضارا آدمی دزدی را اندیشت — پری وار از نظر دزدیده میگشت

کمند افکن چو زلف هوشمندان — دلاور مثل خال نوشخندان

زتیزی شره در اوج پرواز — ربودی نقش از چنگل باز

بیغما چون سبکدستی نمودی — زره از پشت ماهی در ربودی

در آیینه گرفتی چون رخ خویش — گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش

زبیم رخ چشم خود زهره شکسته — بماتم مردمک از رو نشسته

ازان میشد نگهبان سر خویش / که میدزدید جانرا از بر خویش
سمندی زیر رانش پویه میکرد / که مو بر حال رستن مویه میکرد
سوارش از فراغت تاب میبرد / کمانش آنکه او را آب میبرد
ایاز آن فتنه را چون در قفا دید / عنان بر جلوهٔ شبدیز پیچید
درآمد ابر تیغش بر سر جنگ / که گلزار کوهسارانرا دهد رنگ
کمانی بر سر جنگش مه نو / کز و قوس و قزح بد عکس پرتو
بآن رهزن چو پیکان غوطه [میخورد] / دل پیکان پر سوفار میبرد
چو میزد تیغ را بر گردن او / ازو جوهر فرو میریخت چون مو
چو تیغ تیز را شد کار از کار / درآمد دزد جنگ آور به پیکار
کمندی را ز بازو داد پرواز / که بودی حلقهٔ چینش زلف طناز
شکنج روزگاران پیچ و تابش / چه دود دل که در قصد برکبابش
چو آه گرم مشتاقان گلوسوز / چو چین موج باده جرات اندوز
ازان پیچان کمند عقده آباد / بت کشمیریان در بند افتاد
کمند افکن بلای آدمی دزد / کاجل بودش ز شاگردان پی مزد
مه صید افکن ابرو کمان را / خرام آموز شمشاد چمان را
چو زلفش کرد از ابرو گره بند / بدخشانرا بلعلش داد پیوند
کنون شد وقت رفتنهای محمود / سوی ملک بدخشان از پی سود

کایاز شوخ را آرد فرا چنگ / ز غزنین شکفته گلشن و رنگ
شبی قطع نظر از غیر کردم / بدخشان جگر را سیر کردم
بپای بیستون رفتم چو فرهاد / چنین از ناخنم برخاست فریاد
کدامین لخت دل در بار بودش / طراز لعل گوهربار بودش
چنان آن تیشه را گفتم سزاوار / که ای با سینهٔ من کار در کار
چه پرسیدی که عاشق در غریبی / چگونه میزید با بی نصیبی
سراغ آشنا از آشنا گیر / شنو این بیت و در گوشش فرا گیر
ز خون دل بهر بیتی نوشتست / که عاشق در غریبی دل برشتست
دل نازک بپهلوی غریبانست / که تا دم میزنی چون گل بدامانست
غریبی آشنای بی نصیبی است / تهی پیش از غم من غریبی است
هر آن آهی که خیزد از دل ریش / مرا شام غریبان آورد پیش
سحرخیزان راه کعبهٔ دل / چنین بر ناقه می بندند محمل
کاز غزنی شه غزنی سفر کرد / وداع صبر بر دل مختصر کرد
دلش چون قطره از سودا و بخت / سرشکش خون شد و گلگون برانگیخت
بتغییری که از شاهی بری شد / لباسش کسوت سوداگری شد
هزار استر بزیر بردر پیاپی / که در قصد اشک و غلطد چشم [در روی]

بشدی آنچنان آماده بودند　که پیش از عزم هم افتاده بودند
ز کوب نعلشان سنگی که می جست　شهاب گشته بر فتراک می بست
شتابان در عنان زنگی غلامان　همه آشفته تر از زلف جانان
ز عکس رویشان مهر زر اندود　همه ره دست بر دیوار می بود
که تا آمد بمیدان بدخشان　چو خورشید از قفایش لعل پوشان
چه میدان آسمانی بر زمین پهن　عدم در چار حدش آمده رهن
گلستان زادهٔ از حسن خوبان　غبارش سرو نازی پای کوبان
ز شهر آمد بمیدان شور محمود　نمک گیر زبان زخم پر سود
چه شهری حسن آباد فراخی　نشسته مرغ دل هر دم بشاخی
تماشایی ز پس میرفت از کار　نگاه و دیده گم کردند بازار
چراغ و آستانش پرتو می　هوای کوچه گردش نالهٔ نی
بهر کوچه فکنده بید لجباد　چو نال اندر قلم با نالهٔ زار
بهر دو زن بتی زامیزش چشم　چو اشک لاله گون بر گوشهٔ چشم
نه دلشان نوازش با غریبان　هزاران دست خصم و یک گریبان
غریبان را تن آسانی ستم بود　دل شاد و سر بی عشق کم بود
چو خسرو را میسر کام دل شد　گل نو رستهٔ آن آب و گل شد
نهان اشکش بگرد دیده می گشت　نگاه از مردمک در دیده می گشت

زمان

زبان از بخت مقبل سود میخواست　غلام عاقبت محمود میخواست
دران نشاه که مارا گرم کردند　دماغ بندگی را نرم کردند
خدای بنده پرور گشت صاحب　بجمله بندگان مطلوب و طالب
اگر دشمن اگر خریدارست اگر دوست　که مارا دست آخر مشتری اوست
درین بازار شور روزگارم　خریداری بغیر از خود ندارم
چو ناقوس شکسته میخروشم　غلام بت پرستم میفروشم
غلامی شبگیر روز حاضر　شکست قیمت و پیوند خاطر
فروشنده دوای مشتری درد　گل روی سبد را چهرهٔ زرد
بهایش زان نکرد مفت گردد　که شاید دسته و پیچی جفته گردد
جوابم شد چنین سوز دل خویش　که ای چشم و چراغ سینهٔ ریش
ز چشم شمع اشک گرم روید　که آتش از پر پروانه شوید
بدوزد غمزهٔ زخم دل چاک زود　ز برگ گل کند خونابه را پاک
نه دیرست این در دست آید گهر　برون جی شد آن از ذوق محمود
اگر از جنگ دامانش گذارد　سر از چاک گریبانش بر آرد
بلی جا که در سوز و گداز است　توجه غایبانه کارساز است
درین الفت سرای مهر بنیاد　دل هر ذره همراه کشش باد
بیا زاری که در وی جان فروشند　ز بیقدری چنین ارزان فروشند

چو آن دزد ایاز ماه سیما   بدخشانی نژاد دشت پیما
چو شور روزگار از جای برخاست   سوی بازار از پی فتنه آراست
ایاز از پیش و ناز از پس خرامان   کششش چابک سوار باد دامان
بهر گامش که سایه آرمیده   فتاده مستی و سروی دمیده
خطی چون نوبهارش در بناگوش   خضر را آتش موسی در آغوش
سر هر موی او چشمی برویش   بهم در رشک رویش مو بمویش
لبش تا سینه در شکر نشسته   تبسم قند محمودی شکسته
نکردی تیر نازش جای در دل   که کشتی زنگ پیکان جان بسمل
نهالش در پرندی سبز خفته   گلستانی به برگی در نهفته
سوی بازار کشمیری غلامان   قیامت سبز پوش آمد خرامان
ببازار بدخشان چون در آمد   حیا را جوش حسن از سر بر آمد
ببازار آنچنان زد چهره اش تاب   که یاقوت از کدازش شرم شد آب
ته حسنش چو هر کس در نمی یافت   به بیعش مشتری زانرو نمی تافت
بدرک حسن آنانی که خامند   ز رنگینی صورت مرغ دامند
چه پیداست حسن ته برشته   که باد رکش چه لذتها سرشته
نمک پرورده آزار محمود   که شور حسن از وکان نمک بود
در آن بازار سودایی بسر داشت   گل سودای او رنگ دگر داشت

نظر افتاد بر روی ایازش   بر آمد یکسر و گردن نیازش
نگاهی هست از ناظر بمنظور   که می چسبد بدل چون نیش زنبور
نگاه هر دو را چون راه بگرفت   نفسها را سر ره آه بگرفت
نظاره آنچنان از کار میرفت   که درک از کیسهٔ دیدار میرفت
خرید آنسر ورا محمود چون نوش   ز لعلش خنده مست و بوسه مدهوش
سری و صد هزاران سر گرانی   نگاهی و هزاران ناتوانی
برخش پویه عمری شد سواره   چو بر سر تیغهٔ کوهی ستاره
چه رخشی آنچنان تکبیر و چالاک   که باد از پی ببر میریخت خاک
تصور سودهٔ چندین غبارش   وجودش با عدم یکسان سوارش
سواریکه تا ز ملک دلها   ملاحت آفرین آب و گلها
کمر را با سرین پیوند میکرد   گسستن را بموئی بند میکرد
رخ و زلفش بماه و آه میماند   چه سایه در قفای می راند
دلی میبرد و جانی زنده میکرد   لبو در کار شکر خنده میکرد
دمی زین منحرف بر نشستی   خمار شرم از شوخی شکستی
گهی زلف سیه را بهر پرکار   مرا نکشتی رساندی بر دم مار
که تا غزنی شد از رویش گلستان   ز حسنش هر کناری یوسفستان
طراز عشق پیرکز تا بهبود   فتد بخیه بروی کار محمود

کش از عشق نهان پرده بر افتد — ز رازش بخیه در خشک و تر افتد
چو ساز عشق گردد پردهٔ سوز — بآتش چون توان گفتن میفروز
شرر در سوختن بهتر کند گل — خم از پیمانه و پیمانه از مل
ز حسن مطلعش کابروی یارست — معانی موی تا موی آشکارست
کسی را کو جگر شوریده دریاست — ز دیده جوش عکس اشک پیداست
درین گلشن که آب و رنگ جانست — ته دلها سراسر بر زبانست
بساغر چشم نرگس یک نگه کرد — زبان لاله مضمونش سیه کرد
چو غنچه لب بشکر خنده مالد — بسوز ناله گر بلبل بنالد
بباغی طرح بزم افکند محمود — که جنت گل فروش گلشنش بود
تراکت آنچنانش نقش بستی — که بار رنگ شاخ گل شکستی
ز بیم نازکی مرغ سبک کام — بشاخ نالهٔ خود داشت آرام
نسیم از بوی گل افتاد مدهوش — سرش را شاخ گل بگرفت بر دوش
ز رنگینی نبود در سیر گلگشت — نگه چون موج گل میگشت در دشت
نسیم آمد بطرف جوی سرمست — سر زنجیر زلف آب در دست
بگرد گشتهٔ باغش در آورد — بآتشگاه گل داغش بر آورد
نسیمی کز خراشش غم نخیزد — نلرزد سبزه و شبنم نریزد
نسیمی کو بتان را در غنودن — تواند خاک پیراهن گشودن

ز گردن تا کمر زنجیر پیچید — چنین در نالهٔ زنجیر غلطید
که ای عشرت پرستاران این باغ — گلستان را چراغ و لاله را داغ
قدوم چابکان بر فرق آواز — عنان رقصشان ابریشم ساز
بهر جانب که دامان می فشانند — گریبان را بدامان میرسانند
ایاز آن نوشخند عشوه پرداز — نمکدان بر جراحت سرنگون ساز
غزال وحشی مردم ندیده — ز آرام دل عاشق رمیده
خرامی با قیامت دوش بادوش — قدی خمیازه فرمای هر آغوش
ز مژگانش قدم بر نیش میزد — ز غمزه ناوکی بر ریش میزد
ز مژگانش قدم در خون زده نیش — رخش از سایهٔ زلفش شده ریش
گذشته برق حسن از خرمن ماه — رسیده موج عنبر تا کمرگاه
ز تمکین دیر می آمد برفتار — که بود از بار استغنا گرانبار
چو آتش در دل مجلس علم زد — بچشم نو تماشایان قدم زد
چمن را از حیا آب دگر شد — ببالید آنقدر کز سر بدر شد
سرود ستار از گل جوش میزد — بغل خمیازه بر آغوش میزد
شکوفه در تبسمهای شادی — بروت باد را پنبه نهادی
درون باغ خوبان همره باد — گرفتندی بکف دامان شمشاد
ز بس بالغزش مستی سرو میدید — بدامن ریزهای شیشه پیچید

چو شد ساقی ایاز و باده پیمود / ملایک را بیاد دامن آلود
میی از چشم مست شیشه سر داد / که آتش در نهاد لاله افتاد
دهانش چون بآن آتش در آمیخت / زکام خود بکام دیگری ریخت
چو کام دیگری آشام می کرد / خور از وی ناف سوزی قوام میکرد
چو جام از نوش لب بگرفت محمود / بر آمد از دماغ آرزو دود
پی اظهار عشق آرزو ناک / چو لعل از کان عصمت دامنش پاک
بلؤلؤ تا چشاند روح را قوت / عقیق بوسه کند از کان یاقوت
بنوعی دلستان چهره برافروخت / که از نور حیا تا مردمک سوخت
برفتن قامت رعنا برآراست / چو شاخ گل که از بادی شود راست
شرر آسا ز چاک دل بدر زد / برنگ برق نالان بر جگر زد
چو آتش جوش بر زد جسم محمود / ولی آنجا حکومت خاک ره بود

چو صانع طرح رنگ دو منزل / یکی ویرانهٔ دل شد یکی گل
بطاق هر یکی بیتی نوشت شد / پی گلشان بخون دل سرشت شد
که ای معمار کاران گل و سنگ / ز دل بیگانه طرح آشنا رنگ
شبی دیدم بخوابی پی خجسته / حبابی بر سر موجی نشسته
اشارت رفت کای شور زمانه / ستون صنعت این کارخانه

من و آن کلبه کز اغراق خالیست / خم پای مگس درگاه عالیست
چه کلبه کلبهٔ چون دیدهٔ مور / بحسرت غوطه گاه نیش زنبور
چو کردی بر لب بامش نشستی / ز سستی چار دیوارش شکستی
در انگور و شنایی داستانی / شده با رنگ تاریکی چو موئی
چو آدم را گرفتند آب در گل / از و بردند نقش تنگی دل
ز تنگی دست بر سر مانده زنبور / به بیرون در افتاده پی مور
درش بر مسند بالانشینی / زمینش خورده آب از جوی بینی
برون کردی تماشا خواه روزن / مثال رشته سر از چشم سوزن
ز پوشش آنچه بر روی دست رو می بود / دو پای مور و یکبال مگس بود
چو از کلبه شنیدی داستانی / ز صاحب کلبه هم بشنو بیانی

ز گفتگوی پیری دردمندم / سخن بی مخرج آید بر زبانم
ز پیری‌ها بنوعی قوز پشتم / که در هر گام پیشانی و مشتم
از آنم جا بنه رفتن درنگست / که عصیان کوهی و دروازه شکست
جوانی میکند طبع از آن پیر / که کردم شمهٔ از کلبه تقریر
کهن زالی بغایت پیر و فرتوت / ز بیدندانیش گشته نفس قوت
شکر شیرینیش در کار برده / تبسم ریزهای موش خورده

چو خاییدی نصیبی آن جفاکیش — جبینش کشتی از کوی زنخ ریش

پی آرایش قصیان بر ویش — تی کرده ولیکن در کلویش

از آن نزو کرده بد بر آینه پشت — که او را امتلای خنده می کشت

بشست و شو رخش را سک نمی لشت — همان بر کرد عارض تلف می هشت

رخش بوزینه در تله نهاده — تله جسته اجل در وی فتاده

چنان از ضعف پیری در شکسته — که فرج از ناف بالاتر نشسته

طبق میزد بهم فرج و دهانش — درو انگشت حیرانی زبانش

چو میل و سرمه دان بودیش در دست — بکوش اندر کشیدی سرمه مست

بکاری دفتنش کر خود وضو بود — زمین داغ از اتوی شاش او بود

سر منیش بر فرجش فرو خفت — بحولی باسم بزغاله شد جفت

نتابیده ز لب بینی عنانش — که سر پیچیده از بوی دهانش

فکنده چین ابرو سایه بر ناف — کشیده سفره لب قاف تا قاف

لبش در ریختن کفتن محک بود — همه جوش حلیم بی نمک بود

سخن ناسور از تیغ زبانش — نفس رنجور از بوی دهانش

سر شرح در عشه عذر بهانه — بهر کش اختراع شاخشانه

ز لرزیدن نمی مرد و نمی دست — که جام مرگ می افتادش از دست

پر حم خشن ز رشتهای یاوه — نخ آب دهن کرده کلا وه

مژه بی سوزن و ابروش بی مشک — چو پلک مقعد و چون روده خشک

کدویش کیسوا ز پهلو دمانده — دم موشی بزیر طاس مانده

بهم چشم کبودش رنگ آبی — فتاده مهره در منجلابی

تنش را چون کفن در کار سکرد — گریبان پاچه شلوار سکرد

سخن از گفتگویش پاک کردم — بگور خاموشی در خاک کردم

چو شد نقطه زنار عشق در سیر — ز پرکار خط بیت الله و دیر

بخار و کل بهار سوختن داد — چراغ هر دو را افروختن داد

نباید سنگ را بی عشق فهمید — ز گرمی دامن افسرده در چید

که گر از عشق می آمد تهی دست — شرار از بوسه آهن نمی جست

اگر در آب اگر در خاک دیدم — محبت را گریبان چاک دیدم

بکار پیشه عشق ارزند دست — ز خرطومش جهد صد پیل بد مست

خمار عشق هرجا آورد زور — غضنفر زاید از خمیازه مور

هر آن شیری که عشق آورد اقلا دست — زند بر شیر نر کر شیر ماده دست

چو نر را عشق آرایش نماید — جگر از مرد شیر افکن رباید

نه شیر نر ز عشقش مایه بالا ست — که شیر ماده هم شیر نیش بر جا ست

اگر مردست اگر زن درد باید — چو درد آمد بمیدان مرد باید

ز جان بکسل ولی از درد مکسل — که گر دردی نداری وای بر دل

اگر مردی اگر مرد — سراپا جمله دل شو دل همه درد
خوشا رسوایی و حال تباهی — سر راهی و آهی و نگاهی
بیا ای سفته گوش گوهر انگیز — در ناسفته در کام سخن ریز
بکارت نو بر نخل سخن باش — بهار صحبت هر انجمن باش
ز عشق دختر آن زال کن گوش — زبان را غوطه ده در چشمهٔ نوش
شکر دختی ز انگیز بدن پر — سر پنجه بر کمر چون پشتهٔ در
برش یعنی همیشه صبح نوروز — گره گشته دو بدر عالم افروز
عجوز محنتی را دختری بود — که هر دندانش رخشان گوهری بود
ز او زنگ سرین تا گردن دوش — گرفته نازکی تنگش در آغوش
چو از گوش جمالش سر برون کرد — بروی می پیاله سرنگون کرد
بوصف غنچه اش راندم ورق پیش — قلم تبخال داد و رفت از خویش
دو ماهی ز غوطه بر نماید — که بوی خون از آن سرچشمه آید
نشستن کردمی بارش گرفتی — زمین مستانه در کارش گرفتی
دلش را حسرت نظاره خون کرد — ز روزن همچو دیده سر برون کرد
قضا را دو ز بازار نظر بود — ایاز سرو قامت جلوه گر بود
ایازی کش بدیوان بنا گوش — نوشته شاه بیت غارت هوش
گلش از بس لطافت تازه نم بود — نگاه گرم بر رویش ستم بود

میانی در کشاکش باکستن — دهانی بیخبر از نقش بستن
میانرا هیچ گویم یاد هن را — بجای نازکی دارم سخن را
سحاب عشق جوش آتشین زد — نمی در لالهٔ خلوت نشین زد
در آن کلبه دو روزی بود بدحال — چو در نای قلم پیچیدن نال
می عشقش چو شور بام و در شد —
چو دود دل برون جوشیده مست — بماتم گیسوان آه در دست
چنان زد شیشهٔ ناموس بر سنگ — که شد میدان رسوایی بر او تنگ
گرفت و عذر هستی از میان برد — سر راهی که آنجا میتوان برد
اگر معشوق آسان دست میسود — کجا این لذت پیوست میبود
بعاشق کش جگر شرب مدام است — مژه در انتظار صبح و شام است
دم صبحی چو روی شرم آلود — که سیاره بغلطیدن عرق بود
درین دم گر نفس خواهند بویی — ز عاشق هایی و از دوست هویی
دو روزی آن خردیجی برجنون زد — نم اشکی بصد دریای خون زد
ز مژگان زلف شب را شانه میکرد — بروی روز اختر دانه میکرد
دو رخ بر شاخ ناله برگ گل ساخت — چنین از پردهٔ دل نغمه پرداخت
که ای غلطیدن اشک دمادم — بروی شادی و بر چهرهٔ غم
گشاد جستن تیر کرشمه — برون جوشیدن دل چشمه چشمه

بهین استاد چشم فتنه مزدور نمک گیر مذاق زخم ناسور
بخون رقصیدن هر مرغ بسمل زخود پی گم نمودن تا در دل
بآن ناله که سوی سینه پرگشت هزارش نغمهٔ مرغ قفس کشت
بآیینی که درمانش ندیدند ببالینی که دردش برنچیدند
بعذر روی بخت عهد بستان بجان پرشکسته دل درستان
بسودایی که در جان میخروشد دل و جان شکسته میفروشد
بمرغ روح از پیکر رمیده زتن بر تنگ شکر آرمیده
که جانم را نثار دلبرم کن شهادت را شراب ساغرم کن
پس از ختم دعای مستجابش بغارت کردن حال خرابش
چو روی شرمگین شد بزم محمود گلستان شکفته شبنم آلود
ایاز آمد چو موج برگ لاله بدستی شیشه و دستی پیاله
سر زلفی بگردن تاب میداد زدود دل سمن را آب میداد
روان با شاه غزنی برنشستند قیامت را بعالم در شکستند
به پیشانی رخش فتنه میانداخت زرمح موی لعب عشوه میباخت
نگاهش در تماشا صید اندیش نظر صیاد گشته از پس و پیش
که دید آشوب عشقی برکناره خراب آید زروی کی نظاره
شکسته خاطری در خون نشسته درونش تا به بیرون شکسته

سر شکو در گلوی شیشه کفتار همین ته جرعه از نالهٔ زاد
بت کشمیر گلگون تاخت تشویش که گیرد عشوه نبض آرزویش
زپی تاخت دارای جهانگیر
زپی شاه جهان در تاخت شبدیز چو آه و اشک آتشبار خونریز
رسید و زد بسوز و ساز آن عود دماغ شعله را بجان تر از دود
چه عودی چنگ نالانی شکسته دل جان تار ساز آن گسسته
زناسازی آتش عود نالید چنین با شاه دریا دل سکالید
که ای محمود از دست تو فریاد بجان عدلت افتد آتش داد
مکن آزار دلها تا توانی که تا کشتی بخون دل نرانی
چه دانی حال غم آماده را بزیر بار دل افتاده را
ترا دردی اگر درمان شکن بود دلت بالین نشین جان من بود
چو این زاری بگوش غزنوی خورد سرش غوطه بخون دل فروبرد
پس از یکدم سری از خون برآورد پی پرسیدن عذر ره آورد
بگفتش از کجایی تا بدانم بگفتا از دیار بیدلانم
بگفتش کیست آنجا صاحب بخت بگفتا آنکه میباشد سیه بخت
بگفتش خوشدلی را نرخ چند است بگفتا قیمت حسرت بلند است
بگفتش سودمان عشرت پذیرند بگفتا خوش بغم خوردن دلیرند

بگفتش چیست دل در آرمیدن   بگفتا هست موقوف چکیدن
بگفتش از که داری در جگر خار   بگفتا از ایاز لاله رخسار
بگفتش هیچ خواهی آن بر و دوش   بگفتا حسرتش آغوش آغوش
بگفتش چیست دیگر کام دلخواه   بگفتا ساغری از دست آن ماه
اشارت کرد دارای عدو بند   چنین با چاشنی گیر شکرخند
که مهر از خنده گاه شیشه بردار   ز ابر خشک لعل تر فرو بار
بده جامی پر از زهر کسوا را   باین بیمار دل دارا مدارا
ایاز آن شك شکرستان   شراب تلخ تلخ می پرستان
سبك از گوش مینا پنبه برداشت   در غم را بلعل سوده انباشت
شرابی در قدح گلبرگ تر کرد   که جام لاله را خون در جگر کرد
شرابی شیر پستان پیاله   چراغ لعل و نور چشم لاله
بساط عیش و غم در هم نوردی   ز لعل سوده اش کردی و مردی
ز دست شور کشیر آن پری زاد   قدح نوشید و لب بوسید و جان داد
مژه خواباند و اشکی ریخت جانرا   نمکچش کرد خواب آن جهانرا
سری کردم که چشم از جمله پوشید   به بیع زندگی جانی فروشید
ترا این مرگ دفع جانکزا نیست   که پیش از مرگ مردن زندگانیست
بیا و مردی از آن زن بیاموز   شب آبستنی را گو مکن روز

ولیکن واقف دم باش ای دوست   که بر مغز تن پوشی غیر خود پوست
که هر مقصود مشکل دیگر آرد   بر معبود منسوخت بر آرد
ایاز و شاه با آن رفته از دست   باشك خونی و آه سیه مست
بآب دیدگانش غسل دادند   چو طفل اشك در خاکش نهادند
بخواب عدم بستند عهدش   جگرگاه زمین کردند مهدش
چو عاشق تخت از سینه نهادش   که تا تکیه دهد بر روی دل ریش
در آید عشوه گر معشوق طناز   بر آید بر سریر جلوهٔ ناز
بپای مسند عاشق برد رخت   کند اقبال را هم خلوت بخت
ز قطرهٔ قطرهٔ خونابه رایی   دهد دل را بمژگان دیده بای
که تا شب را بروز آرد برومند   همه شبها بروزش آرزومند
شبی با او فلك در چاره سازی   چو آن طفلی که خو گیرد ببازی
بصبح کامرانی دوش با دوش   چو مه تا بجانی جمله آغوش
درین شب از فروغ عالم افروز   نمود رفته و آیندهٔ روز
درون خلوتی شد شاه غزنی   که میشد گریهٔ غم خندهٔ می
چه خلوت خلوتی بتخانهٔ چین   ز طرح فتنه خیز نقش شیرین
نموده کلك نقاش هنرمند   درونش تا برون با خلد پیوند
ز شیرین کاری کلك شکربار   لب خود می مکیدش نقش دیوار

در وایما با یار رازی می‌کفت — که صوتش می‌شنید و باز می‌کفت
در آنخلوت که دل بجان در آمد — بیارد آرزو و جان سر آمد
چکد اشکی چو از عاشق بناکام — دمد دیوانهٔ معشوقه آشام
زمین خلوت آمد دشت لاله — پیاله لاله و مینا غزاله
غزاله سر درون لاله میبرد — ولی خون غزاله لاله میخورد
یکی مطرب بر آهنک نوا زد — که راه مشرب درد آشنا زد
سراییدی چو بر کلزار رویش — نمودی حرف کلکون از کلویش
مقابل ساقی سرمست بنشست — فلک در دامن و خورشید در دست
ایاز آمد شکنج زلف بر دوش — کمند صد جهانش در آغوش
دو چشمش آهوی صحرای مهتاب — یکی ساقی یکی دیگر می ناب
یکی مستانه در دنبال دیده — یکی از سایهٔ مژکان رسیده
خرامان رفت و بر اورنگ بنشست — چو دل شه را بپهلو شنک بنشست
خرامانتر ز آب زندکانی — شکفته همچو کلزار جوانی
بلورین طوبیش را سایه در دوش — برون بالیده از میدان آغوش
ز کوهر خانهٔ لب تا در کوش — سخن با خنده میشد دوش با دوش
ملک در پای تخت سرو آزاد — زمین بوسید و سجده کرد و استاد
ایازش کفت کای شور نو آیین — قیامت قامت من شد تو بنشین

رخش مستان چو روز عید دیدند — صراحی را بقربان سر بریدند
زمی دیدار بالادست تر بود — نکاه از چشم ساقی مست تر بود
چو خشکی دماغ از باده تر شد — قدح پیمایی محمود سر شد
صراحی را بسجده آنچنان کرد — که خون از بینی ساغر روان کرد

جهان خوش با کوزنان مینماید — برنک روی یاران مینماید
سر امینا نمیخندد باین روز — همی خندد بساقی نوآموز
خم از تسبیح جوشیدن زد تن — سر شوخیست باید کندن از تن
سبو دستی نهاده در بناکوش — چو رندش روه خوانی لیک خاموش
ز هر قطره که شوری می‌چشیدم — نمک در هیچ کیفیت ندیدم
برون آ ای صراحی از خرابات — که عالم را کرفته زهد و طامات
همه علمی شراب نا رسم شد — زبان شیشه فهمیدم بسم شد
هزاران جان نهاد غلط پی — بقربان سر یک شیشهٔ می
قدح در کردش چشم بتستان — کلی از دست من یکبار بستان
کل تسبیح و جام می هم از اوست — نفس شوان کشید آه از کل دوست
خراب بادهٔ دیدار محمود — کبابش از لب ساقی نمک سود
قدح برداشت مانند غلامان — ز لب غلطاند کوهر تا بدان

سخن غلطان و گوهر در پی او   چنین پرجوش معنی زد می او

که امشب میر مجلس آفتابست   تماشا نیم مست خوان خوابست

بهشتی خفته در هر گوشه مست   نگارستان مانی رفته از دست

درین خلوت نهد گر صبحدم گام   بگو تیر آه را کین راه در آشام

سحر گر شوید از شب رخت خود را   درو پوشم لباس بخت خود را

دهانت ساغری لبریز از می   چو رنگ می لبت گنجیده در وی

بر خسارت نه آن زلف سیاهست   که میسود نگه دود نگاهست

بیاد بوستار بوسم لب خویش   همان گلبرگ نازک میشود ریش

لبت یکقطرهٔ می در چکیدن   نصیب دل بشرط ناچشیدن

سوی من دیدی و نادیده کردی   نگه کردی ولی دزدیده کردی

شدم گر کشتهٔ جرم نگاهست   نگاهی را نگاهی عذرخواهست

شکرلب در شکر چون خنده جو شد   گرفت از شام جام نوش و نوشد

دران هنگامه کش ساقی ایازست   زمین و آسمان مست نیازست

ز هر نازی و نوشی دل همی بند   که خون گرم باشد تازه پیوند

برد چون غمزهٔ ساقی دل ریش   رخی چسباندش بر پارهٔ خویش

دو آتشپاره چون آید در تاب   یکی باغ سمن گردد یکی آب

گل آن آب این را طور سازد   همه نو بر سر منصور سازد

بر مستان منادی میزند هوش   گدای از گردش دیده قدح نوش

بهم تا میرسد دیده درین حی   شود پیمانه ات پر شیشه بی می

کجایی ای صراحی قهقهت کو   فرو خند آنقدر کافتی بپهلو

برون نایی بشب از کوی خمار   مکن شوخی بکارت را نگهدار

سبو را در رکاب افکن که کافیست   محل شکست هنگام تلافیست

بر آخوش رنگ و خوشبوتر ز لاله   زباغ دست ساقی ای پیاله

گیا زاینک بمی آهنگ دارد   گلستان لبش این رنگ دارد

ایا زان مایهٔ حسن گلستان   گل هر شاخهٔ آتش پرستان

نوای حسن و برگ دلستانی   بلای جان و ترک زندگانی

دهانش بود همچون غنچه تنگ   نه در روی بوی می گنجید و نه رنگ

تبسم زلبش چون جرعه خورد   منادی زد که شیرینی دلم برد

می از رنگ رخش در خون نشسته   تبسم قند محمودی شکسته

چو از کامش بر آید نام را کام   ز تنگی رنجه گردد صاحب نام

از آنش لب بشکرخنده آلود   که تا گویند لب شیرین می بود

چو نقاش لبش شد نقش پیوند   ز بس چسبندگی موی قلم کند

میی در جام برگ انجمن کرد   که گلها در گریبان چمن کرد

میی کش داغ لاله در ته پوست / پی از قطرهای شبنم اوست
چو بر سرخی زند رنگ شرابست / چو در جوی دماغ آید کبابست
بشیشه دیو آتشخانه باشد / پری باشد چو در پیمانه باشد
قدح پیما عیار از لعل تر رفت / نمک از داغ و سوزش از جگر رفت
که امشب حال بیداری خرابست / شبت خوش ترک چشم مست خوابست
سحر در چاه اگر ماند گرفتار / گشایم زلف را کین را برون آر
مدم گو صبحدم هر جا که هستم / که من طرف کله را بر شکستم
اگر ماند بر رفتن شب زمین دوز / ز چهره زلف برگیرم که هان روز
من و تو ساقی موج حبابیم / که از دست قدح کشتی خرابیم
مراد دل رها کن بعد ازان خویش / قدم در نه که راهی نیست در پیش
بقرب دوست ما را بسکه کارست / رگ گردن ازو میراث خوارست
درین گلخن سرا بر از در و بام / صدای کوزک و آهنگ حمام

سحرگاهی که حسن می رسا بود / جگر سوزی یک و آتش دو تا بود
ازو شوخی طبعی تازه می شد / ازین لخت دلی شیرازه می شد
اگر آلوده دامانم مکن عیب / تصور جوش ترا الست در جیب
چو شد جنس مذاقم گرم بازار / دماغ تر شدن فهرست گلزار

سوالی کرد از من می پرستی / که می نا خورده امروز از چه مستی
ندانم خشت حمام از گل کیست / که آغوشش زمانی بی پری نیست
همه طاق و درش شکل فتاده / بخوبان خم شدن تعلیم داده
چنین گفتم که آن خشت نشیمن / گل من شد گل من شد گل من
ز آب گرم و سرد خالی از بیم / گرفته موج بر کف کشتی سیم
بهر جانب حباب عشوه پرداز / شده سرگشته چون چشم نظرباز
هوا گرم و دماغ آرزو گرم / نظر گرم و چراغ گفتگو گرم
عرق بر روی خوبان هر کناره / چکیده گوهر و رسته ستاره
اگر آغوش آب آتش طرازد / که دامن پر ز قرص ماه سازد
بقدی همچو سرو دلنشین راست / ایاز از خوابگاه ناز برخاست
گلش از سینه خرمن تا بدامان / نمی آمد بهم چاک گریبان
بخنجر کاری دلهای خسته / نگاهش در پس مژگان نشسته
ز سر تا پا چو قطره در چکیدن / بهر یک قطره جانی در طپیدن
گریبان از سینه برگسسته / گلستان سحر را در شکسته
خمار باده خورده بر دماغش / بغسل آبرو کرده چراغش
غلامان در نفس ادهم کشیدند / ز بس تندی عنان در دم کشیدند
چو ادهم ادهمی بالا دو جست / که از باد هوا چون شعله می رست

فلک بنمود کش از بالا دو پیما / هنوز این گرد ننشسته بُد از پا
چو زین آراسته آن سیمتن شد / خمیر قرص مه لبریز زین شد
ز زین پیما بتندی پو نمیزد / سرین را رنگ بر پهلو نمیزد
ز پشت ادهم آن آشوب ایام / فرود آمد بغارتگاه حمام
ز سر اول کله برداشت آن ماه / حجاب مه یکایک تا کمرگاه
درون آمد بخلوتگاه حمام / چو در بوته گداز نقرهٔ خام
ز رنگین خرام آن پریزاد / در و دیوار خلوت آب میداد
گل در خون سرشته جعد سایش / دل مژگان گزیده سنگ پایش
بموج آب زلفش همعنان شد / بلا زنجیر در گردن روان شد
در آمد مو تراشی رشک مهتاب / بچنگش شعلهٔ در جامهٔ آب
سر تیغ خرمن گل بار شمشاد / بهر جانب چو شبنم میل میداد
ز لرزیدن سرین میریخت رنگش / هوس درماندهٔ آغوش تنگش
اگر دستش بدستی برده خوردی / ز جا جستی و از انگیز مردی
ایاز آمد بزیر تیغ دلخواه / که از ابر سیه بیرون برد ماه
بیکبال مگس زان شمع کافور / فشاندی در جگرها نیش زنبور
ستردی هر الف کز فرق او تیغ / هلالی مینمودی از دم میغ
چو شد ترتیب خوبی مو بمو راست / تماشا جلوه گاه حسن آراست

برون

برون آمد قمر از برج آبی / که در شهر کتان آرد خرابی
سراسر قامتش جان قبا شد / قیامت را شباهت خونبها شد
بنام ایزد که چون با موج گلشن / بزیر خرمن گل راند توسن
ترازوی دکانش را گرانیم / خوشا آغوش زین و آنچه دانیم
بر آمد بر سمند و فتنه برکرد / در کاشانه را خاک گهر کرد
درون آمد بآن کاشانه چون مهر / که شد آیینه اش سیماب از آن چهر
پی دیدار خود آیینه برداشت / بخود ز دو چشم زخمی گر نظر داشت
دو آیینه است در بتخانهٔ گل / یکی آیینهٔ آهن یکی دل
ز آهن شکل ثانی دل رباید / ولی دل آنچه آراید نماید
سیم آب است و چارم چشم خونریز / که میگیرند هر یک عکس هر چیز
بهم این هر سه آیینه مثالند / ز احوال صورت آرای خیالند
چو شخص از هر یکی رو باز گیرند / ز بی رنگی چنین پرواز گیرند
فتد عکسی چو در وی عکس ثانیست / بعکس انقلاب جاودانیست
چنان باطن برو نقش قرین است / که ظاهر مهر عنوان دو بین است
بظاهر چشم یوسف چون نظر کرد / ز خودبینی تعجب بیشتر کرد
بخودبینی تحیر بیشتر کرد / که ز شق برقع قحطی برافکند

[illegible]

رخی حیا پذیر آیینه پوست   کشید از مغز دل آهی که یا دوست
چه زخمی بود کز آیینه سر زد   هدف را قلب کرد و بر جگر زد
جواب آمد که عکست چشم زد شد   زدی تیری بتاریکی و رد شد
چنان بیهوش از جام لقا بود   که از تحریک شخصیت جدا بود
زعکس آیینه ام بیتاب کشته   دلما بوده روزی آب کشته
ایاز از طاق دل آیینه برداشت   که زخم چشم خود را در نظر داشت
چه آیینه ز رنگ روی چون گل   شده سرچشمهٔ لبریز از گل
در و از عکس جانان جان در آمد   بیکپا ایستاده تا بر آمد
سپهری واله و بحری نمدپوش   روان در کوچه و بازار و خاموش
بهر دکانچهٔ مجنون تقدیر   فرو آویخته در پا بزنجیر
چو در آیینه رو کرد آن پریزاد   تو گفتی آتشی در آب افتاد
بنوعی جوش عکس از سر بدر شد   که آیینه چو جام می زسر شد
در آیینه بت خودبین کشمیر   بلا را شاخسار غنچهٔ تیر
چنان زخم نظر را کارگر کرد   که تیر از مهرهٔ پشتش بدر کرد
تهی در باغ گلنارش فرو ریخت   چو آن آتش که ساقی در تنور ریخت
تهی خورشید سامان جهانسوز   بغمزه‌های دل برق نوآموز
چه زخمی بود کز آیینه سر زد   که جمله عیشها از دل بدر زد

ایاز افتاد در بستر بیکدست   چو مشتی برگ گل کافشاند غم مست
اگر بردی بنبضش شعله انگشت   شدی خاکستر انگشت در مشت
چو چشم از ناتوانی باز میکرد   نگاهش تکیها بر ناز میکرد
اگر چه نرگسش دیدن هوس داشت   ولی مرغ نگه را در قفس داشت
لبش در گفتن از جوش شکرخند   ز شیرینی بهم چسبیده یکچند
در آن ساعت که دلبر مست تب شد   سر محمودهم بالین طلب شد
در آن بازار درد عاشقی تاب   رواج نقد داغ تازه خوناب
میان عاشق و معشوق یکدل   شود قاتل شهید رقص بسمل
دو آیینه چو گردد مظهر جمع   طراز جلوهٔ نیرنگ یک شمع
اگر آن هر دو آیینه است نیرنگ   زشمع لاله رو گیرند یکرنگ
دو تن را چون بهم سودای جان نیست   توانایی شریک ناتوانیست
رگ برگ گلی چسبید بر سنگ   بنفشه زار از این بیرون دهد رنگ
اگر خاری دل او را بکار د   چو مژگان سر ز چشم این بر آرد
بچشمت خار اگر دلدار باشد   چو وابینی ستم بر خار باشد

نمکدان عرب لیلی پرشور   شد از افزونی تب نیم رنجور
چنین شد حکم فصاد هنرکیش   که بوسد کام تیغالش رگ نیش

چونیش نیشتر زد غوطه در خون … رگ از لیلی گشود و خون ز مجنون
چو خون جست از رگ آن سستجو برا … ز غیرت در دم آشامید خون را
که گر یکقطره بر هامون چکیدی … ز هامون تا ابد لیلی دمیدی
در آنساعت که دلبر سست تب شد … سر محمود هم بالین طلب شد
ز تب محمود هم جانسوز گردید … ز رنگ و بوی گل تا برگ گل سوخت
در آنساعت کایاز از تب برافروخت … شبش دود چراغ روز گردید
در آب و گل تنش پر رنگ و بویی … کشیده از خمیر شعله مویی
چه تب کش تا بچهره گشته گلرنگ … دوان هرسو چو طفل شعله در جنگ
تبش آن نوع نبض سوختن داشت … که می‌گفت آب و آتش در دهن داشت
نشستی ناله‌اش نوعی در آتش … که خاکستر فشاندی بر سر آتش
دمی گر دست دل میکرد فریاد … نشان هستیش را ناله میداد
غرض گر یکدو مایل درد بیمار … بهم در کار باطن شغل و تیمار
از آن یک چون خدنگ غمزه جستی … ازین یک در کمان دل نشستی
از آن مژگان چو میزد نیش بر نیش … ازین میگشت مرهم بر دل ریش
چو رنگ او ز تب ستانه میشد … رخ این آتش میخانه میشد
دو همدم را دمادم دم یکی بود … الم بسیار و راحت اندکی بود
دوای درد راه درد میزد … نسیم گلستان بر گرد میزد

که تا صحت چراغ هر دو افروخت … چو داغ لاله تب در خون خود سوخت
نصیحت هر دلیرا ناگوار است … شراب تلخ جور گلعذار است
نصیحت سنگ جام طبع شوخ است … که شوخی گل نصیحت چون کلوخ است
نصیحت را رگ جان بر می‌انگیز … که درد دل نمی‌چیند پرهیز
نصیحت عشق را موی دماغ است … نسیمش خونی گلهای باغ است
نصیحت کهنه فانوسیست دم را … که رقصاند درون سینه غم را
نصیحت عشق را ناسودمند است … دم عیسی دهد گر پند بند است
نصیحت گو خبر از خویش دارد … همین نام نمک بر ریش دارد
کجا عاشق نصیحت میکند گوش … که پیش از استماعش میبرد هوش
فضولی گفت با محمود کای شاه … غبار آستانت پرتو ماه
نمودت سیمیای عشق را جود … وجودت کیمیای حسن را جود
گل امید این فیروزه گلشن … چراغ حسن و چشم عشق روشن
ترا بر در هزار و یک غلام است … مگو معشوق دل بجان گدا مست
ایاز نازنینت آنقدر نیست … بجامت آنقدر خون جگر نیست
جوابش داد محمود جگر ریش … که ای مرهم نصیب سینه خویش
نمکدانش بداغ سرنگونست … نمک داند که حال داغ چونست
چو شد پرویز از شیرین عنان تاب … ز جوش شکر برداشت جلاب

که شاید بشکند نان لعل نوشین — خماد بوسهای بکر شیرین
خیال کافر شیرین خود کام — شکر را ریخت زهر و ساخت در جام
که گو صد شکو شرح رشك باشد — بشیرینیش همین آهنك باشد
اگر محمود هم صد بنده دارد — ایازش خون ز ناله میفشاند
تویی نازك تمنا و تنك کوی — نظر بر رنك داری چشم بر روی
نه دلبر می‌شناسی نه غم دل — نه شهر حرت و نه عالم دل
ببین کلبرك دل را و دم باد — که باد آورده راهم میبرد باد
درین کلشن که نخل غنچه سازی — چو طفلان با دل خود بیضه بازی
اگر چون شاخ کل دل آورم بار — که هستم مفلس دل پیش دلدار
کرفته سینهٔ هر مرغ جوشی — بذکر خویش فهمیدن خروشی
خوشا غلطیدن تسبیح ژاله — نماز لاله و رقص پیاله
شکوفه جوش مغزش تازه کردد — کتاب خنده اش شیرازه کردد
بطرف باغ بلبل مست نالد — جهد نرکس ز خواب و دیده مالد
دماغ از نشاءه تازه جنون کرد — زد رد کهنه مینا سرنکون کرد
صراحی کوره و دم بسته بر دوش — که در هم قلب و اکسیری زند جوش
صبا بر کوشهٔ بالین هر مست — سر پایی زد و خود رفت از دست
خرامیدی بزمی باد نوروز — که کل بیخود بد و کوشش نوآموز

شوم خاک زمینی کز نیازی — خورد آب از خرام سرو نازی
نسیم آسا زنم در سنبلش جوش — ربایم آنچه خواهم از بنا کوش
بصحرا تاخت محمود قدح نوش — چه صحرا لاله زار غارت هوش
بخاك ار سایهٔ دستی رسیدی — چو شاخ کل ز کلشن بر دمیدی
در آبش شخص چون از خود خبر داشت — بقای دیکر و حسن دکر داشت
هوایش عکس شادابی کرفته — خراج از مردم آبی کرفته
زده سنبل صلا نشو و نما را — فکنده دام تا کیرد هوا را
بنفشه هندویش در ترکتازی — مکسهای چمن در رشته بازی
بفصل نو بهاران تا دی او — پریدی بلبل و کل از پی او
خرامان در چمن شمشاد کشمیر — سر زلفش جنون آباد زنجیر
دو چشمش آهوی صحرای لاله — بزیر بار یك عالم پیاله
ز تاب چهره اش خال سیه مست — سپند افتاده بد چندانکه می جست
شکسته چین زلفش بکزندی — مکر افتاده از جای بلندی
قدح پر کرد و کل پاشید و نوشید — ریاحین دود کرد و لاله جوشید
چو از باده دو بالا شد دماغش — برآمد دود خواهش از دماغش
که شاها قصر عمرت جاودان باد — ز صد قرنت نهایت یکقران باد
سپهرت پیشگاه پر نشینان — عبارت نوبتای پیش بینان

غمت عشرت کدا ر نا کزیری   درت دولت سرای ملک کبری
دلم خواهد همین جا قصر و باغی   خروش نغمه و جوش دماغی
ز روی حکم میفرمایدم ناز   که باشم از برت پهلو تهی ساز
بنوعی کارکر آمد خطابش   که شد انکشت بر دیده جوابش
اکر خشت عمارت آفتابست   که پیش از طرح معموری خرابست
چو سازی خانهٔ طفلانه میساز   برو پا میزن و ویرانه میساز
بنایی کز سرای آنجهانست   کلوخی بر سر بحری روانست
عمارت کن بدلهای شکسته   خرابی بر در و بامش نشسته
بکوشم خوردا از نای شکسته   چو شیشه ریزه آوای شکسته
که تا تعمیر آب و خاک خویشی   ز طاق افتادهٔ دلهای ریشی
اکرچه مال شد دست فرشته   کل چل روزهٔ درهم سرشته
بلذت شور بختی چون رسا شد   نمک از دیکری در کار ما شد
که ما دل را عمارت کار باشیم   نه در فکر در و دیوار باشیم
برآوردم بنایی بر سر سنک   که جنت ریخت بر طرح و پیش رنک
کشیده خامهٔ نقاش کستاخ   برشته نقش مرغان بر سر شاخ
که بشنو شرح حال باد دستان   ازان مرغان یکی آمد بدستان
زلالی این جهان هیچ در پیچ   همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ

بازادی ازین کلشن بد ز زن   چو سرو از آب و کل برچیده دامن
بکار طرح آب و کل شکست آر   برون کش پای از کل دل بدست آر
قضا را بیکس و کوبی سفر کرد   بکوی خانه بر دوشی کذر کرد
سرایی دید کز خاشاک بسته   درو کنجیده چون خار شکسته
شکفتی بر سر خار آن کل زرد   که آنجا سرخ رویی چون توان کرد
جواب آن خبر کیر خطرناک   کشید آهی و آتش زد بخاشاک
چو کاویدند خاکستر هوا بود   همین رقصیدن کردی بجا بود
کل افسانه از شاخ روایت   چنین بشکفت بر روی حکایت
که آمد سرزمینی با فلک جفت   که آسایش بمژکان جای میرفت
چنان آبش روان میشد سبک پی   که عکس کل نمی لرزید در وی
شکوفه بسکه ماری پیشه زادی   بروت باد را پنبه نهادی
کلش آنمرغ دست آموز کستاخ   که تا خوانی برون آید از شاخ
بهم میخورد چون شاخ کل از باد   صدای بوسهٔ مستانه میداد
شدی در رقص پیش سرو آزاد   معلق همچو عکس خویش شمشاد
ز اقلید سر کشایان رصد بند   طلب کردند استادی هنرمند
قلم زن چابکی خارا طرازی   ز برق تیشه بیه دل کدازی

سبکدستی که چون پیرایه بستی	بیالای نفس صد پایه بستی
گرفتی چون گل گلکش دمیدن	شدی سیراب مستسقی زدیدن
کسی گر گفتنیش دستت مریزاد	گل از شاخ شجر پیچید و میداد
دران باغ ارم قصری بنا کرد	که جنت را ز حوران بینوا کرد
درش حلقه بگوش ماه کرده	پیش در ناف ماهی راه کرده
ز بس جوشیدن گل پیش و پس بود	هجوم ناله بر دور قفس بود
خیال از غرفه‌اش گر در رفتادی	بصاحب تا ابد آواز دادی
درو تا جان بشکر خواب خفتی	بهشت از پشت در افسانه گفتی
بچار ارکانش باغی هشت دو شد	که جنت گشت خوی در خود فرو شد
چه باغی در بروی خلد بسته	سر گل را برون در شکسته
چنانش سبزه در نشو و نما بود	که رنگ سبزه از سبزه جدا بود
ز غزنی تا بآن قصر دلاویز	بهار عشرت شیرین و پرویز
بقدر ناله ره در میان بود	ز ناله کاروان در کاروان بود

ز سیر قصر و باغ خانه پرداز	طبیعت ناشکیبی میکند باز
کنون از ناله خونریز خامه	خراش ناله را در کارنامه
مراد بر که بزم عیش و غم شد	سماع تیشه و رقص قلم شد

شرار و قطره را دوش دیدم	برآب دیده نقش پی کشیدم
یکی از کلک مانی نقش بسته	یکی از تیشه فرهاد جسته
چه کاویدم دل آن نافه دین	روان گشتند کای بتخانه چین
ز کلک و تیشه استادکاریم	تردد جانب محمود داریم
چو آمد قصر و باغ خاطر افروز	تمام اجزاش از حسن گلوسوز
روان شد کارساز سحر پیشه	بغزنی قطره زن چون اشک شیشه
چه گنجی مار گلکش در بناگوش	چه کوهی ماه عیدش بر سر دوش
چو دریا چاردامن در میانش	نگارستان غبار ناتوانش
ز پیشانی چو افشاندی عرق را	زمین نقش فلک دیدی ورق را
درآمد از در محمود چون باغ	که با داغ خانه زاد سینه ات داغ
شکفته باغ و مستی بر شکسته	اشارت بر لب کوثر نشسته
چه باغی باغی از سرمایه خود	برون داده بهار از سایه خود
بنفشه دست زیر سر گرفته	ز اشک ژاله لاله بر شکفته
نهال و سایه هر سو پای کوبان	سراسر رو چو صاحب با غلامان
شقایق چار چشم و حیرت اندیش	کشیده سرمه از دود دل خویش
گر شد در آب لرزد عکس گلزار	نزاکت بین که گل میریزد از بار
ز هر ذره و شور هوایی	دل هر قطره و رقص نوایی

درو قصری همه آغوش گشته | گرفته خویش را بیهوش گشته
زمینای قلم سرجوش گشته | سرش از گنبد مینا گذشته
ز آب و تاب نوعی نقش بسته | که گفتی صورتش گریان نشسته
تماشایی ز بس میرفت از کار | برویش آب میزد نقش دیوار
که قصر و باغ دل در انتظارت | ترشحهای کلکم یادگارست
چه قصری و چه سروی و چه باغی | چه سازی و چه سوزی و چه داغی
نماند تا حکایت ساده نیرنگ | من اینقسم آرزوها سیکنم رنگ
ایاز آتشین رخسار و محمود | بهم آمیخته چون شعله و دود
یکی برق و یکی خرمن کشاده | یکی تیغ و یکی گردن نهاده
یکی ابرو کمان و قادر انداز | یکی آماج تیر ترکش ناز
یکی لعل لبش را بر مکیده | یکی از دیده در ساغر کشیده
بسیر قصر و گشت باغ رفتند | چو لاله سر بمهر داغ رفتند
درون قصرشان اول ره افتاد | بچرخ از نردبان نور مه افتاد
بباغ از قصر موج لاله بردند | چو رنگ و بوی در گل غوطه خوردند
که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم | که آن کردی بآغوشش فراهم
که این بر شعله دستش ز دور میداشت | که آن پروانه را معذور میداشت
لب ساقی صلای هوش میزد | هوس رنگین تر از گل جوش میزد

غلامان هر طرف در پای کوبی | همه پروردهٔ آغوش خوبی
هوای رقصشان اندام میریخت | چو برگ گل که از بادام میریخت
ز آسیب نگهبان طرف دامان | بنفشه زار میشد هر گریبان
پریشان موج گل بر دوش میزد | بغل خمیازه بر آغوش میزد
ز تنگ آغوشی هر سرو آزاد | نگاه زیر چشمی کوچه میداد
دل محمود در جای دگر بود | نظربازی تماشای دگر بود
غلامی داشت شاه غم ضرورت | که ایاز ثانی بودی بصورت
بسبزی غوطه خورده آب و خاکش | بخون عاشقان دامان پاکش
چه خوش گفت آن نمک گیر ستوده | که سبزی بی نمک هرگز نبوده
به پنهانی میان او و محمود | نهان ناز و نیازی در میان بود
ایاز از ناز چهره آتشین کرد | نگاهش در پس مژگان کمین کرد
چو مضمون نیاز و ناز دریافت | نگه را تار غیرت در جگر تافت
ز جا جست و قیامت را علم داد | دل و بیطاقتی را سر بهم داد
که عاشق چون تو میباید که باشد | بیکدل صد جهان دلبر ترا شد
هنوزم تکیه بر بازوی نازست | هنوزم دست بر جی درازست
هنوزم هست تا صد یکنه پیش | که باشد خون نشان در گردن خویش
هنوزم در گلستان ناگذشته | پی موری بمشک تر شکسته

هنوزم آهوان بیمار خیزند | ز نظاره برم مردم گریزند
هنوزم لاله دلهاست پر داغ | ز صد گل یک گلم نشکفته در باغ
خوش آمد گل و سرو روان شد | ز دیده همچو کام دل نهان شد
خیال عاشقش را راند از پیش | همین با او نمک ماند و دل ریش
زند چون حرف رشک از گفتگو جوش | دود چون عقرب آشفته در گوش
شود چون در سرایی رشک سرکار | چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار
کسی کو رشک در کاشانه دارد | عجب دیوانه در خانه دارد
چو محمود از ایاز آزرده دل شد | غلام جلوه گر خونش بحل شد
زبان را تیغ کرد و جوهر افشاند | بایمای مژه جلاد را خواند
ز سرهنگان چنین برخاست فریاد | که شه خشمیست هی جلاد جلاد
یکی جلاد حاضر شد بدرگاه | که کشتی راند در خون دیده شاه
کشیده سبلتش خنجر بدوشش | چو عقرب خفته در سوراخ گوشش
سر بینیش در جیب زنخدان | بغل واکرده از اترال یخدان
چو شیران گرسنه زود خشمی | چو ترکان شکوفه رشک چشمی
ز مژگان جان و دل را ریزه میکرد | سر اشک خودش بر نیزه میکرد
ز رخ در اشتقام هر نظاره | فشردی غوره در چشم ستاره
اشارت کرد شه آن خشم کین را | که یعنی این غلام نازنین را

ز خونش خاک را رشک چمن کرد | سرش را لالهٔ فتراک یمن کرد
چراغ او ز برق مرگ جلاد | بر آورد از میان تیغ اجل زاد
چه تیغی روزها تاریک کرده | ببوسیدن لبی باریک کرده
زبان از تشنگی آورده بر روی | سراسر موج آب العطش گوی
غلام از پیش و جلاد از پس پشت | ز بیم جیش اجل خاییده انگشت
غلام شوربخت این غم آباد | چو اشکی گشته گرد چشم جلاد
وداع وصل دیرین سر و تن | نزاع صلح چاک جیب و دامن
چو رقص مرغ بسمل ساز رفتار | رهایی رشتهٔ جان گرفتار
رگ گردنش زد تکیه بشمشیر | نشست از پا بخاک تیره چون تیر
ببوس تیغ گردن پیش آورد | سر و جان را نثار حکم شه کرد
سرش نوعی ز تیغ تیز افتاد | که گفتی مدتی دست سر نزاد
گرفت آن سر شه آفاق در چنگ | روان شد سوی قصر یار دلتنگ
ورا تیز از مهمیز میکرد | بخاری کوه آتش تیز میکرد
خیالی بر خیالی بر نشسته | سراسر تار روز و شب گسسته
چو باد نوبهاران جانب دشت | غبار از پی چو موج لاله میگشت
چنان میراند آن بادارم را | که رنگ و سایه میجستند هم را
خبر گیران تک تیز سبک گام | چنین گفتند در گوش دلارام

که از غزنی بدینسو شاه خونریز چو داغ لاله در خون رانده شبدیز
درون تن دلی بیباک دارد سری در حلقهٔ فتراک دارد
بنوعی زاب و خاک خویش رسته که دست از جان باب تیغ شسته
ایاز کرمخو چون شعله برجست در قصر و میان عشوه رابست
میان نازک چو شاخ کل که خیزد سرین مایل بهر جانب که ریزد
شده جانش سپند روی آتش کمان ابروش کان چار ترکش
کباب عکس رویش برک لاله خراب کردش چشمش پیاله
سر زنجیر زلف افکنده بر دوش که تا ما الدشه دیوانه راکوش
جهانجو در مشکوی در تاخت نگاهی بر فراز قصر انداخت
ایازی دید بر ایوان خرامان که بر رفتار شیون داشت دامان
چلنه دلخون شد آن دیکر [فتنه] که رفتن را زجوش می کرفته
زده نوعی بخنده قفل یاقوت که نام قند کشته قحطی قوت
چنان موی کمر را شک بسته که نی را در شکر پهلو شکسته
شه آن سر را بخاک و خون بر [آمیخت] سبک بر شهر بند قصر آویخت
سری فتراک او زلف سیاهش جانان باز آغوش نگاهش
سری سر کرده آن حلقهٔ دار انا الحق کوی بسمل رشک دیدار
سری بر روی خود مدهوش و [خندان] تبسم شکرین و خنده در نوش

چو آن سر را ایاز مه جبین دید سراپا خون شد و در دیده کردید
برآمد از تن خاطر عتابش بجود از عتاب انتخابش
شود چون شکوه را جا در دلی [شک] جهاند چون خراشی آتش از سنک
ندارد باد دست صرفهٔ مشک شرر کل میکند در هیمهٔ خشک
بدل از شکوه مستوری نیاید که رنک می ز شیشه مینماید
سبو از دست ساقی سر کرانست زغلغل شکوه اش خون روا[نست]
برافروزان ز نار مرآب زردشت که مستان از خمار خون دل کشت
که دارم در بدخشان آب مغشر برنک تاب رخسار سیاوش
صراحی قهقهاش خون می کشاید دلی از شکوه خالی می نماید
قدح کوشی بساقی برکشاده کرفته شعله و خونابه داده
بتکمر کو ایاز پرشکایت کل خودرو بهار بی نهایت
رخش در خون چندین باغ [خفته] بهشتی بر سر سروی شکفته
کمان ابرویش با چشم کستاخ بهم چشم شده ابرو شاخ بر شاخ
کشاده تیر مژکان را چپ انداز بانداز خیال و حملهٔ ناز
سری بر طاق در کر سر نکون یا[فت] که جوهر را بخنجر موج خون یافت
سری دور از تن هر خون کرفته لبان دندان در میکون کرفته

بروچشمی که حیران هوس بود   نگاه اولین را باز پس بود
سری آن نوع قطع از تیغ امید   که تن شد خاک و سر میگفت و مدید
بت کشمیر غیرت آزموده   دل از محمود غزنینی ربوده
چو آن سر را نگار ستاره چین دید   گره از ناله برچین جبین دید
لبش را گفتگوی شکر ساخت   عقیق ناب را کان گهر ساخت
شکر را نی بناخن کرد مقندش   سخن را پوست کنده زهرخندش
لبش خو میکید و حرف میگفت   زبس تلخی بکام از شکوه میرفت
ترا وید اینچنینش شکوه از نوش   که ای زخون معشوق قدح نوش
مکن بر من زدلبر جان فشانی   که احول میکشد خود را نه ثانی
بدامانی که زد پروانه بر خویش   مگر رکشته شد شمع جگر ریش
دلش در سوختن بسیار خوش بود   که شیر اخترش معشوق کش بود
مرا از این مثل کام دل آن نیست   که پای حرف طالع در میان نیست
چه خوش گفت آن غریب دل شکسته   که بی طالع برون خود نشسته
روان شو آستین بر چشم تر نه   برنگ نار دندان بر جگر نه
بگیر این پارهٔ دل را یادوز   برو در عاشقی درسی در آموز
پس آنگه اشک ریزان پیش ما آی   نمک زاری شو و بر ریش ما آی
چو محمود از ایاز این زخمها خورد   سخن را در گلو با خون بیفشرد

بر آشفت و شد آشوب زمانه   چو زهر چشم ناز از وی روانه
بدیدهای خیال غیر خون شو   که حرف خلوتی دارم برون شو
درین خلوت بجز وحشت نبیند   که هردم بر سر روزن نشیند
اگر بیرون دهم سوز دل خویش   کند پروانه شکر از سوز غم خویش
زحرف مغز آتش جوش گیرد   بانگشتان شعله گوش گیرد
دل محمود در خون زد پیاله   زجوش شکوهای دیر ساله
بگفتن روی گرمی را چنان جست   که خون از بینی آتش برون جست
که میر نرم برون دل پارهٔ چند   بداغ هم چو برگ لاله پیوند
همه از سینهٔ به غم گریزان   بدل چسبنده چون داغ عزیزان
همه خود ساقیند و خود شرابند   همه خود آتشند و خود کبابند
همه شیرین نمک کای شور کشمیر   نمک از پای تا فرقت نمک گیر
نزاکت سایه پرورد نهالت   تصور نیش مهمیز خیالت
بلا اند از چشم عشوه سازت   قیامت یکه تاز نیم نازت
کند خالت بروییت فتنه سازی   چو زنگی بچه در مهتاب بازی
شکستن را بخط و زلف بگذار   درین مشق جنون دستی نگهدار
دل خود را شکستن پیشهٔ ماست   شکستن آب و خاک شیشهٔ ماست

سرا بر خاک درگاه تو جانانه   اشارت چیست باید رفت یا نه
چون رفتم بسی با جان ناشاد   پشیمانی زپی خواهی فرستاد
گرفتم قطرهٔ خونابه دوش   چو غنچه پاره الماس در آغوش
ز آغوشم چکیده پی سپر شد   بپیش پیمانهٔ خون جگر شد
که من بودم ازو بخیده رفتم   ز چنگ لاله رنگ دیده رفتم
مزن بر برق رهزن چون ستیزد   که خرمن سوز باشد چون گریزد
زبای قهر دلبر تا بغزنی   چکر ساقی و دیده شیشهٔ می
شکست طره اندیشه میرفت   شه از پی چون ترنگ غیشه میرفت
سمندی زیر رانش در تک و تازی   که میزد گام بر بالای آواز
ز گردش جیب گردون چاک میشد   هوا تا میگرفتش خاک میشد
سوی شرق بغر به پهر کلگشت   بیرکشتن دو چار خویش میگشت
بهر جانب که شاهش تیز میراند   زبس صد شعلهٔ خونریز میماند
زبار خشم ابرو خم نمی کرد   ترازو بکسر مو کم نمی زد
بکوه و دشت وحی میراند پی   که تا گردید شور شهر غزنی
زبس آهش گل از شاخ رزان ریخت   خیال کشته همچون برگ از آن ریخت
شه آزرده حال دل شکسته   چو مینا تا گلو در خون نشسته
غلامانرا بباغ یاسمن خواند   بروی گل ز دیده خون برافشاند

غلامانی برنگ آمیزی چهر   بهم آمیخته چون سایه و مهر
بباغی داغ دلکش شد یک یک   که نرگس جام میزد لاله چشمک
چه باغی دلکش و رنگین و شاداب   زمینش شبنم گل خاک مهتاب
زدودش تر نوازیهای لاله   زدی آبی بداغ خشک لاله
صبا چون بیضهٔ غنچه دریدی   بجای برگ گل بلبل پریدی
زسرتا پای شاخ گل پیاله   سرش در جنبش تحسین ناله
بزنبق گفته گل از بید باغی   که باشد صحبت نگرفته باغی
چو گریان کوزکی ژاله نشسته   در افتادن نمکدانش شکسته
زدی نرگس بداغ لاله چشمک   که عمر امرک نوبادا مبارک
شقایق جام کشت و داغ ساقی   که صحبت هست باقی یار باقی
شه از هر قطرهٔ می خشک و تر را   بخون گرم چسباندی جگر را
دو بالای دماغش خون گرفته   سر ره بر می گلگون گرفته
که گی از در درون آید نیازش   چکد از تیغ مژگان خون نازش
طبیعت را غم رنجش کشندست   دماغ صلح بی پروا بلندست
دل نازک ندارد تاب رنجش   جگر چون ریش شد میما بکاوش
ز دل رنجان چو عاشق قهر گیرد   نظر را هفت دریا زهر گیرد
زبس طوفان کند شوق نظاره   شود کشتی ابرو پاره پاره

دل معشوق هم از گردش چشم … پی پیمانهای کاری خشم
چنان باید که رنجش تیغ راند … که جای آشتی رنگین بماند
بت شهباز عشق از دست رفته … ز جام خشمناکی مست رفته
طلب فرمود ساقی را بدرگاه … که گردد مست و تازد از پی شاه
درآمد ساقی از در عاشقانه … بجام باده تقریب بهانه
ز رنگ چهره می در جام گردید … ز لعلش باده مستی وام می‌کرد
صراحی آمد از پی چون غزاله … چو آهو بره با او پیاله
شده شیرش همه خون خون شده … دماغ غم ز بویش لاله خشک
نه خون بود و نه مشک الا کمی … نه در دش بحر و کان یکقطره نوی
چو زین میکرد گل شمشاد کشمیر … برآمد بر سمندی همچو تقدیر
سمش را مه که نعل و از گون بود … سر باد و دماغ شعله خون بود
جهاندی دم ز چوگان زیر زینش … بمیدان سرخ گوی سرنیش
سواره مست و توسن مست … غبار راه تا طرف کله مست
همه ره پای کوبان تا بغزنی … که تا زد بر رخ در سکه پی
رکاب آمد که خالی کن تراز و … عنان از نی که برکش زور بازو
ببرج زین که آغوشیست بر ماه … در ابر جان مهی تابان دلخواه
دو کوه عاج آویزان بمویی … گسستن سویی و بستن زسویی

کند دود فراق جور کیشان … سر زلف خیالی را پریشان
چو عاشق را شب هجران شود نو … چراغ رشک بر خاکش برافروز
شبی از شمع کوته مانده دستم … نظر را بر پر پروانه بستم
برنگ آه ماتم کشوری دید … بآتشپاره چسبید و پرسید
که این ملک از کدامین پادشا هست … که لشکر در قلمرو جمله آهست
نفس زد کای چراغ دودکیشان … سواد کشور چین پریشان
ز دود آه عاشق زلف سازند … باین چوگان ز دلها گوی بازند
برات زلف بر جان می‌نویسم … جنون دارم پریشان می‌نویسم
چراغ حسن دودی بر نمیکرد … ز زلفا ز خامه سطری بر نمیکرد
ز بس دارم چراغ داغ جانسوز … بشب بازی شبی را میکنم روز
چه بازی نقش شب در پرده دل … شود روزت بقربان جان بسمل
شب و روز تراکردند فیروز … که شمع هر شبی میساز و میسوز
سحرگاهی سحر با مرغ شب گفت … که ای شب دشمن یار و ز غم جفت
از آن از شب چهار روز کار است … که شبها دوست را با دوست کار است
چو بر محمود رنگ شب درآمد … روان روز از مغرب برآمد
کشید از شب نشینی بر سره خار … به پشت کار کاه آن شب تار
شبی از بیم گمراهی غم اندیش … گرفته تا قیامت دامن خویش

چو موی زنگیان پیچیده برهم   شده برخم ز تاریکی پر خم
شبی گهوارهٔ روز قیامت   کزو چون دود انگیزد قیامت
برنگ آه عاشق پیچ در پیچ   شکنج تار وسواس دگر هیچ
شده اقلیم گیتی سینه ریشان   بزلف او قلم بیرون آمد پریشان
که ای دود نگون مجلس افروز   چراغ هیچکس نفروخته تا روز
زدی بر گل ز سنبل دام گستاخ   براه آهوان شاخ بر شاخ
ز بس دام تو زنجیر جنون شد   سراسر حلقهٔ چشم نگون شد
چنانت رشته از ایمان گسسته   که زنار بتان زنار بسته
شدی در شیون آباد بر دوش   بمرگ آه بیدردان سیه پوش
کمندی گشتهٔ دوش بلا را   که تا دزدی دل هر مبتلا را
چو دزدی سازیش گوی شکسته   بروچو کان کمند نیم بسته
ببیند مرغ دل باز سیاهی   چو شاهی از عقابان طعمه خواهی
چه در کاوید نیم چنگال دارد   که دامش چشم بر دنبال دارد
بلا در گردن بخت که ریزد   پریشان با که خوابد با که خیزد
دگر جان کرا در تاب دارد   که چندین قید مجنون تاب دارد
بخور عنبرین مجمر کیست   دماغ آرای بزم نو بر کیست
شب قدر کدامین روزگار است   که روز و هفته و مه تار و مار است

زدم از خال مهری بر لب خویش   که شو آن با تو آشفتن از این بیش
برای دام صید زلف دلدار   ز مشکین دانه بر روی سمن زار
نظر بر خال بیتاب انه چسبد   که مرغ گرسنه بر دانه چسبد
بکنج لب فتد چون از پی قوت   شود مهر و زند بر درج یاقوت
چو بندد بر زنخدان نقش خواه   دلی باشد نشسته بر سر چاه
بچهره از نسیم روح پرور   ببرگ گل چکاند خال عنبر
بشب زان مردمک را قبله گاه هست   که در کعبه محک سنگ سیاه هست
شبی غفلت کش شمع دل افروز   بود خاکش به از خون همه روز
شبی از داغ هجران رو سیه تر   ز دود دوزخ حرمان تبه تر
چو سوراخ جگر تاریک و پر خون   دم صبح سلامت را شبیخون
نمک زا کرفتن چنگ نازش   که بی تا در رهایی بود سازش
شبی کاشوب زلف زنگیان بود   ز رخ خورشید از و شب در میان
محک را خال موزون ساخت محمود   ز رخسارهٔ خود را بدان سود
گدای نیش تریاق قوت پرشور   مگس در شکر افتاد دست یا مور
چو تو شوخی ز خاک دل نروید   که تخم سوخته از گل نروید
بنفشه با گل سوری بر آشفت   ز سیلی کردنیای چهره و گفت

که بود دم خال رنگینی ازین پیش   بروی گلرخان بنگار نقش خویش
کنون سوزن ز طفل دایه دارم   بگل خال بنفشه می نگارم
چو آهوی شل ز دپی بهامون   ملک دیگر ز خالش نافه شد خون
که ای مشکین سپند لاله تر   بر قصیدن گرفتن شعله در بر
سوادت بر بیاض روی گلگون   نشسته مردمک تا سینه در خون
ترا شیرینی فتنه بر آن چهر   ز عنبر قطرهٔ چسبیده بر مهر
دم سحرت سویدا را ز دل کند   دمادم فلفلی در آتش افکند
پیاده در رکابت ناله کیست   چراغ چشم و داغ لاله کیست
بحرف بوسهٔ گر نقطه گشته   کز لخت جگر در خون برشته
گر اینجا سیه روزی گره گشت   بشب رنگی و شبگردی فره گشت
کدامین برگ را شبنم فشانده   کز و یکقطره خون خشک مانده
گشاده برگه سوراخ دل تنگ   بر آتشخانهٔ جان دود آونگ
بدیوانت که تازه سوخته داغ   ربوده مردمک ز لاله را غ
ورق بگشود عارض از چه پیداست   که خال افشه گر مفتون سوداست
نفس از دل بعارض تازه کردم   گلستان ورق شیرازه کردم
اگر شب تیره گر روشن فروزد   چراغ مهر او در راه سوزد
اگر صلحت بر دستانه در جنگ   قدح گیر از گل و بستانش در چنگ

بباغی ساقیی دیدم نشسته   برش طاوس مینا چتر بسته
پیاله سهر کرده و می در و ماه   کز و باش و از و گیر و از و خواه
دهد چون باده چشم فتنه خیزش   سنان خوش خوش بکجدار و مریزش
مشو غافل که خوابت لایزالیست   که فیض شب نشینی سخت عالیست
شبی چون عارض جانان افروز   رسانده جان شیرین بر لب روز
چنان نظارگی میشد می آلود   که روز رنگ عارض در قدح بود
بیاض عارضی در پیش دارم   که خون دل ز ناله می شمارم
چه عارض کش ز شرح باده مستم   ورق لخت جگر آمد بدستم
بعارض چهره شد محمود دلتنگ   که ای در خون برنگ گل زده رنگ
چنان بردی ز سر جوش حیا تاب   که آتش پهن کردی بر سر آب
غبار خط بر و از بیش زنبور   نوشته شاه بیت شعلهٔ طور
گشاده دفتر گل انتخابت   فتاده رنگ باده در گلابت
نموده لعل را در نسخهٔ قوت   بدخشان زیر مشق خط یاقوت
شفق کرده قربان بنا گوش   خزان کهربا را ارغوان پوش
گر ابرک شکوفه بر دماغست   که مغزش بوسه آباد چراغست
چه برقی میزند گل را بخرمن   که سرو از آب و گل برچیده دامن
گر اره بسته بر نور سحرگاه   که بر گلزار امین ریخته آه

کدامین داغ را در خون برشته — که سوز سینه بر مجمر نوشته
کرا داده شراب دیرساله — که غلطد در شکست دل پیاله
ز شعرایم که شعر خامه سوزست — سهیل لامع گیتی فروزست
چو عارض سوخت حرف از آب و تابش — دهان شد ذره وا و آفتابش

درآوردند ستاحان افلاک — ز پرکار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ — فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالم بر در تنگی نشسته — ز خاک آستان خونابه شسته
که شکر جان شیرین تنگ دارد — همیشه غنچه ام این رنگ دارد
شبی از تنگی و تاریکی راه — چو سوراخ دل و جوشیدن آه
گره از دل بتنگ هم نشسته — سیه بختی غم بر غم نشسته
جگرسوزی شبی ساز سفر کرد — نفس را رشته مرغ سحر کرد
بپرواز آفرین سررشته پیوست — ز تار پردگی نغمه چنین جست
که ای خود رو چراغ گلشن تو — شب آهنگ ار شوی هان این من و تو
درین شب کامده نظم دل تنگ — بمضمونش سیاهی آشنا رنگ
ز تنگیها بعاشق آن نوا داشت — که ناله در صدای خویش جا داشت
گشاد بستگی محمود دلتنگ — گرسنه سوز ساز سیر آهنگ

شکر افسانه شد تنگ دهن را — چنین شیرین نمک شور سخن را
که ای چون پسته ره بر خنده بسته — ز تنگی تا کمر در خون نشسته
بکردار درست از جان نهانتر — بگفتار از شکست دل عیانتر
چنان غنچه بتنگی میفشارد — که یاد خنده در روی جا ندارد
بطبع خویشتن حیرت زند دست — که از نقش قلم زن نقش خود بست

بگلبرگی گلی دیدم فتاده — زده بر سور نیش و نوش داده
چو دیدم خار خار گلستان بود — تصور بسته نقش دهان بود
ز دست تنگیش با عالمی شور — بمیدان میبرد دیوانه را زور
چنانش روی تنگی در دو رنگیست — که در بازار دل قحطی و تنگیست
ز تنگ شکرت ای جان شیرین — سخن ریزد چو مغز پسته رنگین
در آتش می نشانی لعل تر را — شکنجه میکنی نام شکر را
بتنگی چون شکنجه شکر شد — صدای بوسه فریاد شکر شد
کرا در حقه دارد نوش دارو — که ریزد در قدح بیهوش دارو
چنان تنگی جا در خون فکنده — که خنده خویش را بیرون فکنده
چه ذره در خیالش راه زن شد — که مهر از تاب غیرت آه زن شد
کرا در وسعت مشرب گذشته — که نیمی نقطه موهوم گشته

مکن شوری که از نمك نمکدان   بلب افکند اینك قرعه دندان

شبی کاینهٔ روز دکر بود   جمال حال و ماضی در نظر بود
برنك شاخهٔ مرجان غبارش   بهار ارغوان کرد دکنارش
بپای سرو مانده داغ لاله   سیه مستی آه و جوش ناله
صراحی عابدی کرد ید شبخیز   پیاله دیده و بیتاب خونریز
خم آیین دل و جان تازه میکرد   چو صوفی ذکر و کف خمیازه میکرد
کدو تاج مقوا جلوه میداد   ز پروین لاله شعله میزاد
کشاد لعل لب شد صاحب اورنك   برون داد از بدخشان جکر رنك
که ای کرده بپروین استخاره   دو ماه نو ز تسبیح ستاره
همه تلخی نامت جان کداز د   شکر کفتی دهن شیرین نسازد
کتان کرده دمهش انکه سپارد   بهر مویش اکر خورشید بارد
کرفته قند کار شکر نیش   زمی نقش خردمندی نکینش
از و تا کل کند کلزار خنده   شکفته باد در غنچه فکنده
کدامین داغ را در آزمونست   که لعلش را نمکدان سرنکونست
می شیرین که از جان هوش دزدد   کرا در تلخ کامی نوش دزدد
مرا سوز د چو از یاقوت شادان   کند خاکستر م را بادهٔ ناب

پی بیهوشی

پی بیهوشی نوشت پیاپی   پیاپی بوسه را در ریزش می
پیاله زد بروی کردش چشم   که از می نوش بیرون آورم چشم
شبی رنك لباس ماتم آلود   چو بر کور غریبان شیون دود
ز دودش رقص شیون تا بافلاك   ز کورش جان دل تا ریشهٔ خاك
شبی بوی دماغ روز محشر   جکر کاونده چون مژکان دلبر
بدفع چشم زخم او دلیلست   که نه خمخانه یك انکشت نیلست
تصور چشم شب بیدار خواهد   همه آسانی دشوار خواهد
کنم جانرا بخون تازه پیوند   چو چشم تیغ بند و زخم دلبند
غم محمود شادی را خجل کرد   خیال چشم را شب باز دل کرد
لبش مثل دهان زخم شد باز   سخن آیان چو خون کشتهٔ ناز
که ای آیینهٔ بحر سیه روی   کو خونابه زار خنجر موی
ز تیغ غمزه آرایی دو صف را   کنی خاك قیامت هر طرف را
بخون رقصان چو مرغ نیم بسمل   نشینی بر سر سوراخ هر دل
بداغ مردمی چشمك زن نیش   که تا حرف چکید پنها شود ریش
چو نوك نشترت بوسه فشاند   جکر چون خانهٔ زنبور ماند
بلاله زار دل دارا مدا را   چراند آهوان دشنه پا را
ز خون عاشقان دیر ساله   نکون کرده ز مستیها پیاله

کراکاوش نکارد بر دل ریش   خراش معذرت بر تیزی نیش
کرا در صیدکاه جان کذشته   سیه شاهین سوزن بالکشته
کدامین سوی نشتر ریزه دارد   سر اشک خودش بر نیزه دارد
کجا شد آهوی یش مردم رمیده   که دردنباله بینی مانده دیده
بدامان که خون در میفشاند   ز خار سوخته کل می دماند
برای رهکذر از ناز و خشمت   شده پل ابروان بر روی چشمت
اکرچه با تو کفتن عین آهوست   که بر بالای چشمت جای ابروست
ولیکن بهر طاعت چارهٔ ساز   که نارد بر نیاز خویشتن ناز
ز چشم خود ترا خود روی بارو   شدم قبله نمای طاق ابرو
درین کهنه سرای غم روا رو   اشارت شد ز ابروی مه نو
که از مهر قدح بدر طرب شو   هلال و سلخ ناز و نوش لب شو
که با چین جبین و عادت خشم   شکسته پل بسیل حسرت چشم
که ساقی آبروی جمع کردد   قدح پروانهٔ آن شمع کردد
مؤذن شد صراحی در خرابات   مکر کردد درونش پر مناجات
که ای پرکار جفت طاق ابرو   بقلب توبه و شمشیر بکرو
درستی را ببازار شکست آر   دلما را بمیدان نشست آر
که کریه در کلوی شیشه بندست   دماغ فکر شبخیزی بلندست

شب عاشق بروز خود نشسته   چو آه بسته و زلف شکسته
غمت کوید باو کای شور در کاه   مرا بستان و برخیز از سر راه
شبی در زیر این طاق شکسته   ز ابرو صد هزاران قبله بسته
دمش رقصیده هر مرغ بسمل   جهان را خون غم در کردن دل
شبی خود چتردار مجمر آه   ز کال عود سوز ماهی و ماه
غم ژولیده موی پیش خیزان   پس سر کردهٔ شادی کریزان
شبم را پای آتشبار برهست   که جز آتش نکیرد شعله را دست
کباب خامسوز شعلهٔ طور   که بر روی خنده میزد آتش از دور
نمیشد سنبل شب کر کل راز   شرر شبنم نمیزد بر سحر باز
شها شبها برابر روز چندی   نهادم شیشه بر طاق بلندی
بر آمد از شکست شیشه آواز   که ای ابرو با برو آفرین ناز
چو تیر غمزه اش در جان فرو شد   کمان ابروان قربان او شد
سه ابرو شده پرکش چنانش   که جسته ناوک از پشت کمانش
ز ابرو و عشوه اش را در صف جنک   کمانی شد سیه پی بر سر خنک
در آنشب تا سحر محمود غازی   رخ اشکش بخون دل نمازی
با برو روی کرد و اینچنین کفت   که ای طاق و بوج آه من جفت
ز قوس کشتکان نیمی در آغوش   هلال عید قربان سیه پوش

زپیشانی که سلخ ماه چهرست | زتمغا صبحدم را داغ مهرست
نگشتی در فن آشوب عالم | دو زنگی بچه را سر در سر هم
ز آتش پارکان تاب برده | بود محراب دود آه خورده
ز بس سنجیده چینش زور بازو | خمیده پشت شاهین ترازو
نوشته دست قدرت چشم بد دور | دو نون سرنگون بر سوره نور
کمانش زه بنخجیر که بسته | که تیر از گوشه اش تا قبضه جسته
کدامین نوش را افکنده در شور | که پل بسته بنوک نیش زنبور
شدی زاهم خم مشکین چوگان | که آمد نوبت گوی زنخدان

شب فکرم که نبض آه دارد | زنخدان بر سر ره چاه دارد
ز سینه باد لو دم پر چه چون | کشم در هر نفس صد لو پر خون
کو حسنست در راه خیالم | که خواهد پر شد از خون حلالم
شبی فرموده چون خال نکویان | گره بر ناله ژولیده مویان
نقط از غالیه بر صفحه نور | چو داغ لاله در خون جگر دور
شبی چون نار غم تاریک و بارک | چو سوراخ جگر پر خون و تاریک
که آرایم بهار روز تشویش | برون ریزم گلی چند از لب خویش
شبی زهره بچشم غوطه خورده | فسون خوانان بچاه بابل برده

زنیرنگ

زنیرنگش چو نو برکرد رنگم | یکی سیب زنخ آمد بچنگم
دلم دارد بگرداب زنخ راه | معلق میرود این دلو در چاه
چو سودایی نار عشق محبود | ز لیموی زنخ صفراش افزود
ترنج مهر را زیر و زبر کرد | زنخ بر نخل سیبش بارور کرد
که ای بموج غبغب نور هاله | پیاله سرنگون موج لاله
مگر در غنچه اش دل کرده مکس | که گو در یاسمین افتاده عکس
عرق کز چهره بر روی نقش بسته | دری بر کرسی سیمین نشسته
تهی کرده بسی دل را زخوناب | بجام وا نگون لبریز مهتاب
هزاران بهتر از هاروت زهره | ندارد دوستی چونش داده بهره
بچنگ کیست آن سیب بهشتی | که بی او دیده در خون رانده کشتی
کجا بر آرزو سر پوش عاجست | که عکس می گل افشان زجاجست
کو اشد حقه ضعف دلاویز | که از گل شکر خالست لبریز
نیستان کف شیرین نگارم | نگار شاخ و برگ نوبهارم
ز شکی قلم افراخت قامت | علم شد قد و گفتا اینک قیامت
بتعظیم قلم کان قد رعناست | قیامت تا توانست خواست برخاست
که این یک نکته در گوش قلم گو | باین همت تر اطبل و علم کو
مگر راهش سوی معراج برگشت | که چون عکس قد دلبر بسر گشت

زفکر قدکه رقص آباد سروم   بسرو ناز پرواز تذروم
شب و روزم دو مرغ آمد پرزاد   که از قدشان حرم شد وقف شمشاد
بود روزم همای عرش پرواز   شبم مرغ شب آهنگ سحر ساز
شبی چون کاکل بالا بلندان   سوادا رقم گیسو کمندان
فلک از بسکه مجنون گیر گشته   ستاره حلقهٔ زنجیر گشته
بپای نونهالی رفتم از کار   کل آمد بر سرم با چشم خونبار
که تا کی خون ما ریزی و جوشی   بجای دامن خونی فروشی
قیامت شاخ طوبی را فرستادم   ز خود بیهوشی بر دوش شمشادم
که ما ستواریان قد یادیم   زپا افتادهٔ دوش و کناریم
بریدا اندیشهٔ محمود خودکام   چنین کالا بیالای دلارام
بقد افشان دو بالا کرد جانرا   بکام تیر زد بوس کمانرا
که ای از بوستان در کاهش انگشت   صنوبر را دل صد پاره در مشت
بلندی آنچنانش نخل بسته   که افتاده از و زلف و شکسته
خرامش سرو را در خاک مالد   خورد آهو غبار و کبک نالد
سماعش دست بالا دست مستی   وداعش آستین باد دستی
بلندیهای رعنایی خرامش   نگارستان مانی نقش گامش
شکست دامنش نرخ سلامت   گسست بخیه‌اش اشک ندامت

کدامین

کدامین باغ را نخل بلند است   که دست جلوهٔ گل چوب بند است
کرا شاخ گل و طعن بهشت است   بنازم نسخهٔ کین نخل کشت است
ز قد بالا شکستم طرف دامن   چو ماه نو شدم خلخال گردن
سخن را گل چو لبریز طبق شد   بیاض گردن معنی ورق شد
صراحی سجدهٔ مستانه سر کرد   ز خون دیده آهو نافه تر کرد
گریبان شد بر فوارهٔ نور   ز روزم تا بشب هنگامهٔ طور
پیاله بر سر بالینم آمد   به تیمار گل و نسرینم آمد
چو دیدم جام سر پیمانه‌ام بود   درون خرقه‌ام میخانه‌ام بود
ید بیضا حسد بر آستین داشت   شکست آستین چین بر جبین داشت
گریبانم ز صبح آمد تهی دست   بگردن نقش طوق گفتگو بست
بخونریزی مجرد در حمایل   بگردن دست شه آمد حمایل
گدای چشم صراحی بر سر زانو   سر آهو ز خجلت در بر زانو
نشانده دستهٔ گل رخ بتاب   ز فواره برون جوشیده مهتاب
بنور و نار آب و تاب داده   بشکر آب و گل را خواب داده
کدامین بوی ریزد گلشن از رنگ   که آمد شیشهٔ این گفته بر سنگ
بود صبح کدامین خون گرفته   که رنگش را شفق دامن گرفته
رگش مرجان جان کیسه ز تاب   که دارد سنبلم را اشک شاداب

چو مجلس شمع سیمین و صالست　طلوع مهر و فانوس خیالست
ستون عاج و خلوتخانه کیست　چراغ تربت پروانه کیست
ز کلک و نامه در مضمون برشتن　سخن را بر گل شعله نوشتن
بخود طومار در پیچید کردن　کشید از چنگ مهر و ماه دامن
که قاصد میرسد از کوی دلدار　بشهر آشوبی محمود خونخوار

بجستجو قدم را سکه زن راست　که از جوینده یابندگی خواست
تردد چون رگ اندیشه گیرد　گلاب شاخ گل از شیشه گیرد
بود در شاهراه ملک تحقیق　شه از قاصد تنك و جستن ز توفیق
زاشک و ناله و آه دمادم　رسد قاصد پیاپی ز پی هم
کسی کز دوست مانده در تپ پوست　صدای لطپیدن قاصد اوست
چو جستجو سپند سینه گردد　نفس خاکستر آیینه گردد
شبی پروانه بر شمع خندید　زاشک زود میر شعله پرسید
که کو پروانهٔ شمع شب افروز　بگفتش تا چراغی هست میسوز
بیا بشنو از آن قاصد بشگیر　که رفت از شهر غزنی سوی کشمیر
سبک رو تر ز بوی یاسمن بود　چو الهام سخن پیش از سخن بود
هوا را امید رهید و کام میزد　شرر در خرمن آرام میزد

که تا گردید شور شهر کشمیر　ملاحت زادگانش را نمک گیر
چه شهری گلشن گلهای خودرو　شکست خاطر نازک رها و
هوایش هر طرف مستانه کشتی　گلش پیمانهٔ میخانه کشتی
چو قاصد نو بر آن آب و گل شد　خیال کوچه گرد سالک دل شد
خرد را مایهٔ اندیشه میکرد　نهانی کار شهرت پیشه میکرد
دماغش بسکه شد پیمانه پرور　بعلم باده سازی گشت مشهور
ایا زان قاصد فرخنده راخواند　حلاوت گیر شکر خنده را خواند
که ای گل از کدام آب و هوایی　که خوش با سازگاری آشنایی
ز روز دی مشو گلدسته بسته　خزان باشد بر نخل شکسته
شکفتن شو که اینجا خون فتادی　بساط لاله زار از هم کشادی
سبک پی مرغ شبگیر نوآموز　نخوانده نیم بیت از صفحهٔ روز
ز شیرینی پاسخ رفت از هوش　که ای شکرشناسان شاد آغوش
ز غزنینم ولی از کوه پایه　خمیرم را ز درد باده مایه
ز من موج قدح در رنگ باشد　رگ جام میم در زنگ باشد
برم از تیغ مژگان ناف ده را　چو حسن خویش دارم مهر و مه را
ایا زان نوشخند تلخ ابرو　بت ترکش کمان ناوک مو
هوای پادشاهی در دماغش　کمند خسروی دود چراغش

شنیدن را چو از گفتن بترديد / دل و غم را درون سینه بتر دید
درون سینه لرزان بود جانش / دلش خون بود و عاشق در میانش
چو قاصد یافت کش جان در شک آمست / دلش آیینهٔ مقصود شاهست
بجز بر در زدن از مجلس باد / نبودش چارهٔ تقریب ناچار
بمحمودش سر رویی شکن نیست / شکر شایستهٔ تنگ دهن نیست
روان شد سینه آتشگاه آزرم / چو خون کشتهٔ حسرت زده گرم
گرفته روح از بال شهیدان / بریدن از خیال ناامیدان
چو نور شمع بنیش چرب رو بود / که تا آمد ببزم خاص محمود
سراپا آتش زردشت گشته / چو شمع گل لب و انگشت گشته
زبس شدی پر گشتن رسانده / پر و پیشش ز پی سرگشته مانده
شده ز اشکال دخل طرح کرده / چو صورت نقش بند پشت پرده
بس پرده درون پرده ره یافت / حریر شعله بربالای شه یافت
که شاها نخل امین گلشنت باد / غلام قید بخت سرو آزاد
درین گلشن بیرک سوز و سازت / چو بلبل میسر ابراز ایازت
بایمائی گرفته ملک کشمیر / نیالوده بجز مژگانش شمشیر
گرفته عاشقی مسعود نامش / دلش در سینه رقصان تر زجامش
سپه سالار و سرخیل سپاهست / چو تیغش در میان کینه راهست

سراپا جرات عشقست و خوبی / دل از دست غمش در سینه کوبی
میان هر دو دیده دیده بانست / نگاه بی حسابی در میانست
چو این آتش بگوش شه فرو شد / ز شعله شد تر آشفته خو نشد
چنان دل در برش شد ناشکیبا / که جست از جا و شد خونابه برجا
ز زخم رشک در میدان ناورد / جگر بر تیغ مژگان حمله آورد
بلارک در دماغ خامه افتاد / سپرداری بدوش نامه افتاد

سوی گلزار آتش رنگ محبوب / سرا بوی جگر سرغشت و مکتوب
صفیر خامه چون دستار گردد / ورق در سینه کوبی باز گردد
صفیر او ز معنی جان خراشد / صدای این دل از شیرازه باشد
دوات و کلک چون کردند همدست / جرس باشد بجای بخت مست
رقمشان چون نی تحریر گردد / بمجنون خرد زنجیر گردد
چو آمد خون رشک از نامه در جوش / قلم را کار تیغ افتاد بر دوش
طلب فرمود شاه بجرد رگاه / دبیرکان طبیعت را بدرگاه
دبیر آمد چو موج در شهوار / رگ ابر قلم ماتا گهربار
دو زانوی ادب مالید بر خاک / گریبان قلم زد بر رقم چاک
نشسته چون صدف با سینهٔ پر / ز جوش گوهر و غلطیدن در

دو انکشت هلالی را کمان کرد — خدنک مشک پی را امتحان کرد
بپایانش ز کمانش تیر بجست — چو می زد زخم بر روی مشک می بست
بنانش را قلم بار شکر خیز — زناوک تیغ تا مژکان خونریز
دواتی در برش لیلی موزون — درونش آشیان سوی مجنون
شب قدری کره در حقهٔ نور — کفی دل سوخته در دامن طور
بچنگش نامهٔ چون صبح امید — که خورشید اشک میپاشید و میدید
شد از توحید مژکان زیر خامه — هو المحمود چشم و روی نامه
که این نامه بنام آن همه دوست — که دشمن مغز پرد دیسته در پوست
غمش هر جای دلها از آن شد — که کیتی عشرت آباد جهان شد
دل معشوق و عاشق هر دو خو نست — بر و شوان بر آشفتن که چو نست
دعا تا از لبش آمین نه بیند — اثر پیش از دعا در خون نشیند
مبارکباد یار نو کرفتن — زماه چارده پرتو کرفتن
سرای عافیت را باش مسعود — که مسعود تو کم نبود ز محمود
سیاه کم بها خوش بر دماغست — کل از این غم مثال لاله داغست
تو پنداری که درمان جست دردم — نسیمی بیغمی دستان کردم
هنوزم تیغ ناله هاله سوزست — سرشکم کوشهٔ بالین فروزست
هنوزم خار خار غوطهٔ نیش — کلی بر میز اشد از دل ریش

بآن خطی

بآن خطی که داری در بنا کوش — بمضمونش که دل را میبرد هوش
به پیچ کش قلم زنج نوشته — که آن زلفست بر روی برشته
که برخیز و بیا حشری برانکیز — بخوان دیوان حالم را و برخیز
بدر کامم که چرخ از خون کذشته — ایا ز خاص بودن سر نوشته
کرت در آمدن کامیست تقصیر — رسد اینک ز پی تکبیر شمشیر
کر از اسبان کنی رخ را قیامت — سر پیلان محمودی سلامت
بود مسعود ختم نامه را دم — ز محمود القلم والله و اعلم
بتان از نامه تیغ آفتابست — ز خواندن دیدهٔ عاشق خرابست
کنار غنچهٔ مکتوب دلدار — کند جان از نهال زخم خونبار
شود هر برک کل آیینه دارش — براند مهر داغ لاله زارش
نکارد نامه را چون نیش خامه — زمار دم زده کم نیست نامه
سخن بر کوچهٔ تار قلم زد — جنون غوطه بزنجیر رقم زد
پی تعلیم بخیه کاری درد — ورق چاک کریبان کرد میکرد
چو شد محمود را نامه نوشته — جکر بر شعلهٔ خامه برشته
زداغ مردمک مهری بر و زد — لبش قفل کهر بر کفتکو زد
ز غزنی نامه بر پرواز کر شد — بکشمیر آمد و شور دکر شد
بدیوانخانهٔ آن شوخ در تاخت — در و دیوار را کوش و نظر ساخت

چو نامه مستمع را جان خراشید　　نثار نامه در از اشک پاشید
طلب فرمود منشی را بر خویش　　چو مرهم در کنار سینه ریش
در آمد منشی از در همچو نیسان　　ز موج گوهرش دریا هراسان
ز پیشانی قلم را کرده گلچهر　　چو انگشت هلال و جبهه مهر
دواتش در میان بند کرده داشت　　که دریا موج زرین تا کمر داشت
ورق در دامنش گلبرگ تر بود　　نه برگ گل که خوناب جگر بود
دوات و خامه در افسون معنی　　دم افعی زده در کام افعی
نوشت از لاله نیش عقرب زرد　　بشرح سینه ریش شرحه درد
خروش پرده آهنگ رقم شد　　هو المسعود طغرای قلم شد
که این نامه بنام آنکه دوست است　　ز لطفش دشمن و بیگانه دوست شد
اگر دشمن درین باغست اگر دوست　　دل شادان و غمگین لاله او ست
دمیش از داغ مهر خویش کرده　　کهیش از بوسه مژگان ریش کرده
نگرید دیده تا او نگوید　　نخندد غنچه تا او نبوید
نریزد ساغری تا او نریزد　　نخیزد فتنه تا او نخیزد
ترا چنگ قد و قانون پهلو　　ننالد رشته بی ناخن او
سرشکی کز گل عشق تو ریزد　　خزان برگ ریزی در ستیزد
تو مسعودم بطعنه یاد کردی　　مبارک مرده آزاد کردی

چه غم داری در روزی شاد مباش　　من آزادم تو هم آزاد میباش
شدت دست اجل گویا کلاه گیر　　که هر دم میزنی شمشیر شمشیر
سوی تسخیر کشمیر ای جهاندار　　چو می‌آیی که من همراه بردار
اگر آیی زخم آن نوع خندد　　که دست و گردنت را زلف بندد
همان قاصد که از شه نامه آورد　　ایاز شه خواو را طلب کرد
که این نامه بگیر و زود جا شو　　چو برگ گل عنان دار هوا شو
هواداری کن و بسپار دم را　　وجودت کو زند راه عدم را
گرفت آن نامه قاصد از دلارام　　روان شد چون سرشک آتشین کام
هوا را مید دید و بال میزد　　پیش در بحر و بر تبخال میزد
که تا زد سکه پی برد رباد　　کر بپایش بهشت نامه مار
درون خلوت محمود گل کرد　　دل و جان سخن را جام مل کرد
که ای سرشعله آتش فروزی　　گل نور و ز داغ خامسوزی
بگیر این نامه و آهسته برخوان　　کد از دیده در گوش جگر خوان
فکند آن نامه از طرف گریبان　　چو چاک سینه حسرت نصیبان
چه نامه مار پیچ مهره آلود　　که میزد نیشها بر جان محمود
چو آن نامه ز پیچ مهر وا شد　　جگرگاه بلا رگ گهر باشد
ز حرفش گر میزد مستمع جوش　　شرر میشد دل و میجست از گوش

شه غزنی از آن نامه برآشفت   سپهسالار را خواند و چنین گفت
که ما را رفتن کشمیر پیشست   بریدنهای زخم از تیغ بیشست
کمند از چنگ دمساز آن غم گیر   گلوی خنجر و دست علم گیر
سپه کش فتنهٔ آخر زمان شد   پی سر کردن لشکر روان شد
شه غزنی چو زخم نامه دریافت   عنان صبر را ز اندیشه برتافت
مژه شمشیردار مردمک کشت   نگه از ره بزهر چشم برگشت
اشارت کرد سرهنگان خود را   گل گلزار دیگرنگان خود را
که بر اسبان تازی برنشستند   سوی رحم و رخ طاقت ببستند
سپه شد کوه آهن تر ز محمود   ز سر تا پای مهمیز و کله خود
فلک از صبح مهر آمد قوی پشت   کفن در گردن و شمشیر در مشت
پی تحصیل وسعت در در و دشت   زمین میرفت و لشکر بیش میگشت
ز مالش پهلوان مالش فزودش   که درد عشق بهبودی نبودش
ز کوب نعل اسبان قراسم   ره از رفتارشان در ماه نو گم
شنیدی گوش مرغ سپاهی   صدای استخوان گاو و ماهی
ز لرزه خاک گوی از جای کشتی   چو پیل مست هر ساعت بدشتی
بتان ماه سیما دوش بر دوش   هلال زین ز قرص مهر در جوش
ز نعل ماه اگر پرتو فتادی   از آن سوی عدم در گو فتادی

سپه آمد بکشمیر از در و دشت   زمین و آسمان در یکدگر گشت
بنوعی خاک در پستی خزیدی   که قارون پشت پا بالیگر بدیدی
بروت تیغ بیدان غم اندیش   چو جوهر از غضب پیچیده بر خویش
طلسم بارهٔ گیتی شکسته شد   حصار خطهٔ شمشیر بسته شد
ایاز از برق لشکر شد خوشد   بجوش شعله در خود فرو شد
دم اشب چو از فردا بر آمد   سپرها تیغ اژدر در بر آمد
شهاب از تیر روی ترکش افتاد   سپند اختران در آتش افتاد
علم زد صبح چون گردست نیزه   غبار جلوه بر بالای نیزه
ایاز از شهر بیرون تاخت شبدیز   سنان دارانش چون مژگان خونریز
بدوش از غمزه چون ابرو کمانشان   ز مژگان چار ترکش بر میانشان
ز بس پیوسته شد نیزه بنیزه   بمیدان نوک بر نوک ستیزه
اگر باران چو سوزن ریختی نشتر   نگون ماندی بنوک نیزه تا حشر
دلیران شور در میدان فکندند   دو روزه عمر پیش جان فکندند
بجان و جسمهای نیزه ریزه   نبودی بخیه جز طعن نیزه
بهم چون لعب نیزه می‌نمودند   زره را حلقه حلقه می‌ربودند
ز شدی نسیم تیغ خونبار   بدن چون برگ گل میریخت از باد
سپر بنمود خرمنهای لاله   نی نیزه بیابانهای لاله

ز چشم محمود بر مسعود در تاخت   چپ اندازش نظر بر راست انداخت
چو گل سینه سپر بشکفت مسعود   سه بوس لاله کار سع محمود
اگر تیری ز شست آن رسیدی   مذاق آن چو نیشکر مکیدی
چو شمشیری از این در خون زدی جوش   گرفتی آن چو شاخ گل در آغوش
ز زخم آشکارا و نهفته   دو رویه گل بر وی هم شکفته
ایاز از قلب لشکر در تک و تاز   کمان ابرو مژگان قادر انداز
مژگان گفت ابرویش که امروز   دهان مار و چشم مور بر دوز
صف مژگانش زد دستی به ترکش   که از من جستن و از تو کشاکش
روان با گلرخان عشوه آلود   عنان کردند بر مسعود و محمود
در افکندند بازو برگشاده   دو شیر شرزه را در یک قلاده
بروت هر هزبری باد نمرود   یکی آتش یکی پیچیدن دود
یکی بر کف پیاله سرنگون بود   یکی لب بر لب دریای خون بود
یکی زنجیر آه از خون گرفته   یکی بازیچه بر مجنون گرفته
غنیم هر دو شیر زخم خورده   به راه کینه خواهی پی فشرده
می و مطرب بکفشان خون و نخجیر   که تا کی دو نماید ماه کشمیر
که چون سرو از خزان آزاد کردند   به یک دیدن گل و شمشاد کردند
بیا ساقی که گل در انتظار است   گلستان و قدح در خار خار است

ز بس رنجش گل آلود آشتی بود   دم شمشیر جای آشتی بود
پی رشکی که سوزد جان محمود   برآرد از خس و خاشاک او دود
به خود مسعود شاهی بر تراشید   شرارش رشک بر محمود پاشید
بتان راست خاطر سخت نازک   که برگ گل بود خون تدارک
ز بس بر شیشه نازک نقش بسته   به او تا دیده صد جا شکسته
بلی عاشق هم از نادیدن دوست   شکفتن عکس خوی نازک اوست
دلی دارد درون سینه محمود   شکست آرد بر آن جنبیدن دود
به خون گرباید چشم عاشق زار   که بیند جلوه گاه یار بی یار
به دیداری که همراه نگه بود   ز دیده تا مژه صد ساله ره بود
گشاد از هر دو مرغ نیم بسمل   دو بحر سرنگون داغ بر دل
ندید از یار دل رنجان نشانه   به گلگون زد سرشکش تازیانه
به جوش آتشی سر جوش دل شد   که شعله از خجالت منفعل شد
سبک گامیش پیشاپیش میرفت   به بالای غبار خویش میرفت
قبول رنگ اگر کردی شرر بود   و گر بودی نفس دود جگر بود
عنان دادش به جستجوی دلدار   چو اشک لاله گون از چشم خونبار
به هر گردی شکنج آه آراست   که خلخال کدامین باد سوداست
به هر برگ گلی مژگان قلم کرد   برو دیوان جانسوزی رقم کرد

بهر کامی نشست و رفت از خویش   حجاب هوس را برداشت از پیش
بهر خاکی نم اشکی برآمیخت   بسان رنگ و بوی گل نفس ریخت
نزد بوی سراغی بر دماغش   فرود آمد بلاله زار داغش
بره پویان صلای راه درداد   چنین از شیوهٔ جستن خبر داد
که هر قاصد براهی شور گیرد   ز لاله نار و از گل نور گیرد
وگر مرغی پرد از شاخ گستاخ   نشیند در کمین جلوهٔ شاخ
بتار هر نوایی در شتابد   که شاید از کشش سررشته یابد
اگر موجی بحر را برنشیند   سرشکی سر دهد کورا ببیند
سبک کامان ره فرمان گرفتند   هوا را در ته دامان گرفتند
به تیغ سبزه رنگ باب کشتند   سر زنجیر موج آب کشتند
ز بس شستند نقش آهن و سنگ   شرر شد چون عرق در دست بیرنگ
گرفتند از سرشک ارغوان شود   ز چشم نرگس محمود دستور
ز خاک سرو خون لاله شستند   نشان هیچ آشوبی نجستند
بجز یک قاصد اندیشه منزل   که پی بردی ز جانان تا در دل
ز هر پایی به پی برزد چنان دست   که نقش پای نعل مور می بست
روان شد جانب تحصیل مقصود   که آرد مژدهٔ دلدار محمود

کند تا جلوه در میدان آغوش   نموده ماه نخشب شب قصب پوش
فرود آمد مه و مهر زمین شد   در و بام سرا گلزار چین شد
ز گل بوی پریشان و ز می رنگ   درآمد از دل محمود دل تنگ
شه آزردهٔ محنت کشیده   هوس چیده غم فرقت چشیده
چنین آن نوع گشته نگارش   که رفته موجهٔ دریا بکارش
پس از نو چنان سنگین نشسته   که پشت قاف تا قارون شکسته
بغم پیچیده تا حدی دل تنگ   که از خون بر رخ غم گشته گلرنگ
گرفته نوعی از آزردگی خشم   که جام زهر گشته گردش چشم
بهر جانب که بیتابانه دیده   جگر از خنجر مژگان چکیده
دمش چون مار زخمی نیش میزد   بسوراخ جگر بر خویش میزد
چو راهی بر خدنگ ناله می بست   نفس میزد که چون فواره می جست
ایاز از رنجش سلطان خبر داشت   هزارش زخم هیبت با جگر داشت
سری چون شاخ گل افکنده درش   چو غنچه نو بر دلشکی خویش
دریشو غمزهٔ خونریز تلافی   از انسو طعنه در بخیه شکافی
از انسو گرم بازار خموشی   ازینسو شور معشوقه فروشی

غلامی خواجه را بود ناچار   درآورد از پی سودا ببازار

محیط خشم خواجه کوهر افشاند   بروش کان خون آلوده خواباند
که من در انتقام ناز و نوشم   غلام پس خم خواجه فروشم
کسی نشنید و آهی بر نیفروخت   بجز معشوق کو محمود بفروخت
وز زنده ایاز خشم آلود   خریدار غضب یعنی که محمود
دوانید از پی دریا نشینی   کل هر شاخه هر سرزمینی
بر نخش آشنا سعی زیانکار   نفهمیده که سودی نیست در کار
بدرد دل رسی در خوش قماشی   غلام عصمتی در خواجه تاشی
نکه در زدیده از دیده در دل   بجان تعلیم مرغ نیم بسمل
طلبکاران بر و بحر پیما   عیار وزن کیران من و ما
یکی سوداگری دلخواه جستند   که زنگ از خاطر آیینه شستند
جهان کردیده چون مست مشهور   نمک پرورده چون حسن مستور
بهر دستیش بر و بحر در مشت   نهاده بر لب هر یک سر انگشت
درآمد همچو مه ابرو کشاده   کله بالای پیشانی نهاده
رخ محمود برگ لاله تاباند   بدامانش کل تعظیم افشاند
نشست از پا چو شور روزگاران   بنی رنگین تر از حسن بهاران
شهنشه در طلسم عقد بستن   ز جا برخاستن بهر نشستن
که غزنی از قدم در زر گرفتی   زخاک تیره مارا برگرفتی

ترا خواندم که کارم حیله بافیست   خیالم برنیان باف تلافیست
سر و کاری بدست آورده هیچ   که تار و پود او چون میخورد پیچ
غلامی میفروشم جمله ادراک   گریزان رحم و طاقت سوز و بیباک
دو گیتی را بدرگاه آفتابش   شهید غمزه حاضر جوابش
همین عیبی که دارد بیوفاییست   ولیکن این هنر طبع آزماییست
نگاهش محض استغناست امروز   دماغ دلبری بالاست امروز
ز بار جلوه تا سر پا برانگیز   بهیچش میفروشم با همه چیز
خریدار از پی رد کردن مفت   نه می گفت کان نه آره می گفت
چنین در سوختنها خشک و تر را   برون داد از جگر بوی جگر را
که شاها توسن راحت فلک باد   بموکب رانیت این نزدیک باد
زدود کینه ات خورشید جوشی   غلام لعل پوش دربکوشی
مرا آن دل کجا با زهره جفت   که معشوق ترا گیرم چنین مفت
اگر دلها و جانها را گدازم   گدازم در حیات و شمع سازم
نیم با سوز و ساز هر نوایی   پر پروانه را خونبهایی
خرید آخر ایاز نازنین را   ایاز نازنین مه جبین را
تماشا از رویش مست افکند   چو کاکل در میانش دست افکند
برون برد از در شاه جهانش   سوی آرامگاه کاروانش

از آنکس کس دل آزرده خوشنست   تماشا خصم دشمن آزمونست
اگر باد هوس بر خاک ریزد   ز جوش آب و آتش پاک خیزد
نبندد نقش هیچ آیینه بر خویش   ز فکر عکس مردم تا دل ریش
اگر بیند و گر نه روی جانان   شود قانع برقص بسمل جان
ندیدن یار را یکدم دلیریست   گرسنه چشمی عاشق ز سیریست
پیاله بیشتر خواهد دل مست   همه پا لغز هوش رفته از دست
پشیمانی که پیش از کار خیزد   اثر را شور در بازار خیزد
پشیمانی پس از عذر کنی هیچ   همین در رشتهٔ آهی زند پیچ
پشیمانی درین درگاه بابست   اگر نوع خیال و قسم خوابست
ز بدکاری که نقش پردهٔ ماست   پشیمانی به پیچ کردهٔ ماست
چو من نامه سفید و روسیاهی   بخرج معصیت محتاج آهی
دم آخر که رفتن در نظر داشت   گذار گریه خون در جگر داشت
دل محمود در گلزار ناله   سراپا خرقه ما ز داغ لاله
پشیمان شد ز پیچ دوری یار   دوانید از پی دلبر خریدار
ز پی چابک عنانان پی کشودند   غلام و خواجه را حاضر نمودند
غلام خسته جان دل شکسته   پریشانی بدوش زلف بسته
بساطش را ز پیشی پای کمها   غم اندر عاشقی بالای غمها

گل کشمیر اما سرو غزنی   لبش می بوسه اش می خنده اش می
به پیش گل خریدار ایستاده   دو دستی زعفران بر باد داده
شهنشه خواند جلاد و چه جلاد   ز نمرودش بروت آبستن باد
سیاست دفع خود بینیش کرده   بروتش نیز در بینیش کرده
رخ ازرق موی ازرق دیده ازرق   بقاروده دو خورشید معلق
بدیدهٔ مهرهٔ یرقان نبسته   که در روی زهرهٔ مردم شکسته
ز بس پیش اثر میکرد در نشر   نمیشد کشتهٔ او زنده در حشر
اشارت کرد محمود جهانبان   بجلاد از دم شمشیر مژگان
که این سر را ز بار دوش برگیر   ادیم خاک را در لعل ترگیر
کف جلاد میدان عدم شد   دم صبح اجل از وی علم شد
ایاز آن زهر کم لطفی چشیده   چو تیغ آبداده برکشیده
بر محمود برگشت و چنین گفت   شکرپاره بکام تشنه اش رفت
کز آب خنجرت ترکن گلو نیم   که آب رفته باز آید بجو نیم
ز تو آنکس که معشوقی خریدست   بقتلش غیرتت خنجر کشیدست
چه خواهد بود اجر جور کیشان   بقدر اجر معشوقه فروشان
ملک از گفتهٔ دلبر خجل شد   اجل گردیده تقصیرش بحل شد
شب عاشق غزال العنبرین بوست   که کعبه نافهٔ افکندهٔ اوست

شب عاشق سواد دیده باشد   ستاره اشک خون کردیده باشد
شب عاشق که شیر تیره رنگست   بجان بوالهوس داغ پلنگست
ز روبه بازی شیر سیه گوش   دهد داغ پلنگش خواب خرگوش
شبی تیره تر از آه سحرگاه   که با عاشق نباشد سایه همراه
ز تاریکیش دیدن دیده جوید   نشان بخت برگردیده جوید
شبی چشم بتان را سرمهٔ ناز   سیه روزان دل را عشوه پرداز
چراغ شبروان محمود غازی   دلش آیینهٔ عشق ایازی
عسس اما ز روز خود سیه پوش   شدش آه پریشان دوش بادوش
که تا آمد بپای قصر آن ماه   شدش شوق تماشا راه بیراه
کمند چین بچین بر کاخ افکند   ببام او بر آمد فکر مانند
شتابان رفت بی منع حجابی   چو برگردان دعای مستجابی
درون قصر آمد شاه ره زن   برنگ آفتاب از راه روزن
ببالین بلای خفته آمد   چو کاکل بر سرش آشفته آمد
بلای خفته اما نیم بیدار   دو نرگس فتنه خیز مست و هشیار
فرو خوابیده سرمست تغافل   سرش بر گل سرینش خرمن گل
لبش میدان بشکر شکر کرده   عقیقش بوسه را خوشرنگ کرده
کمان ابرویش را خشم گستاخ   بچندین تیر بر آماج بر شاخ

گرفته پنجه را بر روی دلخواه   بروی میزد بسم الله الله
زلالی زین خیال و خواب برخیز   که هر در دامن فکر دگر ریز
که صید عشوه بر بالین نشسته   طلسم خسرو شیرین شکسته
گرفته چاشنی در دیده از نوش   نمک از خنده و لذت ز آغوش
شه غزنی فغان از جان بر انگیخت   بلای خفته را از جا بر انگیخت
خرامانش بقصر خویشتن برد   بهشتی را بمهمان چمن برد
بساط مجلسی افکند در پیش   که جنت در پس در بود بخویش
بطاق آن نوع در قهقه کری بود   که هر گوشه پر از کبک دری بود
شده طنبور را پشت شکسته   کهن تابوت غم بردوش بسته
زنی برخاست هی ناله ز ناله   که ای ساقی پیاله هی پیاله
پیاله سوی لب پرواز میکرد   ولیکن چشم ساقی باز میکرد
می از لعل بتان شور دگر داشت   بگردیدن قدح آبش ز سر داشت
ایاز از خلوت شاه جهاندار   بقصر خود برون آمد دگر بار
شبی یکره که بزم باده سر شد   قدح را دل پر از خون جگر شد
بایما قاصدی را گفت محمود   که رفتن زود باشد آمدن زود
در آور از در آن نوش لب را   ایاز باده نوش پر طرب را
که می بی لعل او در شیشه خونست   نمیدانم دل محمود چونست

همان ناسفته گوش گوهر راز — که چون روح شهیدان کرد پرواز
کبوتروار شد تا برج آن ماه — ز پی محمود را بالا دو آه
بدم دادن چو آهن نرم کردش — بآوردن چو آتش گرم کردش
میان آنچنان تنگ شکر بست — که نارد نیشکر زین پس کمر بست
قدش چون شاخ و گل رعنا و چالاک — مگر از باده آبش داده افلاک
بره تا در خرام جلوه سر کرد — زمین را چون فلک زیر و زبر کرد
درآمد از در رقص جهانبان — قیامت زیر پایش پای کوبان
نشست و لاله رویان جمع گشتند — همه پروانهٔ یک شمع گشتند
ندا در داد نوش نیم باقی — که ای مستان ساقی وای ساقی
درین میخانه نه چون من و نه چندست — بیک تن دستهٔ صد ساقی بلندست
میفشان در کنار دشمن و دوست — که کرد این ورق بیهوش داروست
پیاله نوش کرد و دور سر کرد — حبابش غنچه بشکفت از گل زرد
که عیش امشب که بی عشرت نمی خفت — بگوشش قهقهٔ مینا چه می گفت
اگر بر عقل خندیدیم کم بود — بنازم کش دلی پر خون غم بود
نه تنها میکشان را چاره ساز — بیا و قطره سوی خم انداز
اگر خم در جوابت خوب یا زشت — دو بیتی تلخ گوید گو سر و خشت
بسر گردید جام از بسکه گردید — صراحی مست شد از بسکه خندید

بمستان خواب بیهوشی درآمد — پی بالین پیاله بر سر آمد
بتان از زور می بیخود فتادند — همه سر را بجای پا نهادند
ایاز از ناز خود را واکشیده — بدامان تغافل پا کشیده
گره افکنده در پرکار ابرو — نگه کرده نازک رشته چون مو
جبین از بهر دزد آشنا رنگ — کمان پر کش گرفته بر سر جنگ
چو تیر فتنه بر نخجیر میزد — نگه را صد قدم از تیر میزد
شکست لشکر پروانه محمود — دمش چابک سوار شعله چون دود
بطوف کعبه برد از سرکشی دست — سرش احرام پای نازنین بست
که ای خفته که قدت سرو پیراست — باین معنی که گل خوابید و گل خاست
سر کوه در رهت فرسوده میباش — تغافل میزن و آسوده میباش
درین میدان سپهر جهانسوز — غبار آلوده میگرد شب و روز
همانا زیر پای پایمال است — که زین سان خم ابروی هلالست
دلیری کرد و سر در پاش بنهاد — که شمشاد قیامت رفت بر باد
تبسم چند کرد لب برآمد — گریبان چاک بلبل چون برآمد
سری کو نقطهٔ پایت نباشد — دم تیغش ز گردن بر تراشد
شکر لب می شنید و دم نمیزد — حباب ناز را برهم نمیزد
پریرخ بسکه پا بوسید شاهش — برآمد الامان از خاک راهش

چو باد صبح با سودن بر آمیخت / چو زد باغ گل محمود بگریخت
صدف گوش در معنی چنین گفت / سخن گفت و گهر سفت و چنین گفت
که ای معشوقهٔ عاشق ندیده / ز رسم دلبری حرفی شنیده
تو میدانی که سر در پات میسود / سر شب تا طلوع صبح محمود
جوابش داد ایاز لاله رخسار / که ای چشم و چراغ بخت بیدار
تو محرم نیستی بر من منه دست / که من مستم دلم مست و سخن مست
هزارم حرف در دل میزند جوش / که سر حرفش بود محمود در آغوش
سرانجام تغافل مصلحت بود / اگر فرسوده میشد فرق محمود
دل عاشق که از معشوق خون است / تو بیدردی چه میدانی که چون است
بریدم زلف و صرف آه کردم / سخن از شب روی کوتاه کردم

چو افتد از خمار چشم لاله / گره در ابروی کار پیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد / دل شبنم پی سیماب گیرد
بر افروزد شقایق مشعل داغ / ز جان سبزه هامون تا دل باغ
زبان سوسن از برقان شود زرد / ز گفتهای پنهان گونه درد
سمن بر سوز و ساز باغ نازد / برهم پنبهای داغ سازد
دهان غنچه زیر لب گشاید / که ای گره چنین شو تا گشاید

چو نور چشم ساقی چرب و باش / ز خورشید صراحی ماه نو باش
صراحی بر فروز از روغن می / دماغ ناله از نغمه پیاپی
بهار عشق محمود طرب ساز / گل پیمانه شد در گلشن راز
چه گلشن گلشنی چون روی خوبان / نهال او بیکپا پای کوبان
هوایش بسکه بردی از جگر تاب / چمن را آب دادی نالهٔ آب
درختان سر بدوش یکدیگر مست / سراسر بر سر پا رفته از دست
گل سوری مزاج اندیش گشته / ز بس خندیده کامش ریش گشته
چو پروانه پریدی داغ لاله / چکیدی نرگس و کشتی پیاله
دل غنچه سراپا پرده پرده / بهم چاک گریبان کرد کرده
در آن گلشن که تحلیل بی خزان بود / غبار خاک ره چون ارغوان بود
بنوشانوش میخواران نشسته / دل پیمانه را گلدسته بسته
دماغ شاه از می آب میخورد / ز رشک زلف در هم تاب میخورد
زمینی داشت نورس باغبانی / چو دشت سینه ام سنبلستانی
بیاد زلف سنبل کار گشته / تراکت بیقدم بر وی گذشته
بر و مست ستم کاری قدم زد / خیال زلف خوبان را بهم زد
شباهت کار سنبل با دل ریش / چنین زد بر رگ جان سخنی نیش
که رشک زلف پیش از خط و خال است / سیه مار چنین خونش حلال است

زقطع زلف دلبردم نه پیچم   کمند آه را دادم نه پیچم
ایاز این مژگان تازه میکرد   ورقهای جگر شیرازه میکرد
رخش آتش بباغ لاله میزد   نگاه از تاب تب تبخاله میزد
بیاض گردنش چون نار ایمن   صراحی را گرفته خون بگردن
شده زلفش کمند بند تشویش   گره هرجا که دیده بسته بر خویش
چه زلفی کو برنگ دود گشته   که از بوی کباب دل برشته
برشته سوخته چون هاله ماه   چو خط دفتر سنبل پراز آه
بهر عمری درازی وام داده   بصیادان گیتی دام داده
بخود پیچیده قرنی پیچ در پیچ   بلندی کم نکردیده ازو هیچ
برقص ماتم عاشق سیه پوش   شکنج پای کوبش تا سر دوش
نسیمی خواست از گل شوخ و گستاخ   چو مرغ دام دیده بر سر شاخ
زد انگشتی ببازی چیت و چالاک   کلاه لاله را افکند بر خاک
طپانچه کاری او بر رخ باد   دهانش بوسهٔ او پرز بیداد
بچین آباد زلف دلبر آمد   برشته تابو مشک تر آمد
ازو زلف شکن گیر سیه کار   پریشان عقرب بیتاب خونخوار
چو ماری حلقه بر شکل شکر زد   شکر را نیش بر جان اثر زد
چنان از آب حیوان گشته بیتاب   که پیش از خضر آمد بر لب آب

مدام ای نکهت وای گل بزنده دم   ورق میرقصد و زلف سخن هم
چو رشک زلف بر محمود زد نیش   چو آه شد خونی از دل ریش
کفش تیغ و دماغش تاب برداشت   مژه از چشم او خوناب برداشت
سبک برداشت زلف از چهرهٔ حور   چو بسم از سر نوشت سورهٔ نور
برید از عمر خود نیمی و افکند   بر او آه تمامی کرد پیوند
که قطع زلف یار از عمر من شد   زرشک چشمهٔ باغ سمن شد
دمی بر شمع عارض دود گشته   زشاخ شعله اشک آلود گشته
بمحراب دعا خوش آرمیده   سیاهی پای بر مصحف کشیده
ایاز آن صلح خصم خشم آلود   گرفت آن تار را از دست محمود
که گو زلفم بریدی از شرابست   مخور غم بیخ این سنبل در آبست
چه شد گر ماند چوگانم قدم کند   که میدان شک بود و کوی دل شد
ازو نو بر ستردی زاتشم دود   که این کج مج نوشته پر غلط بود
بلاله مصرع شدی نوشتند   سیه شد بسکه مضمونش برشتند
شب تاریک غم کوتاه چونست   درازی کمند آه چونست
سخن کوته که این قصه درازست   نه آخر نیمهٔ زلف ایازست
بصحرا شو ز عشرت مایه برگیر   هما را از تترپی سایه برگیر

بهار و اشک و ابر و نالهٔ جوی   دل هر کس بصحرا می‌نهد روی
اگرچه گرد باد آشوب سوداست   شده آشفته و مجنون صحراست
ازان در دامن صحرا بود انگشت   که میدان فغانی هست در دشت
بکام دل توان بر خویش نالید   نهال آه را در سینه بالید
ز من بشنو سخن گر اهل دردم   یکی صحرای هامون نوردم
کنم مغز سخن در استخوان دود   ز آتشبازی صحرای محمود
که چون آواز طبل باز برداشت   همای چتر او پرواز برداشت
زبان برگ گلشن گفت با باد   که ای آشفته عیش این غم آباد
شگوفه لب بشکر خنده آمیخت   ز بس خندید دندانش فرو ریخت
چنان نرگس نه دی دیده بلاله   که وا پس داده چشم و پیاله
بصحرا تاخت محمود جهاندار   برون جوشیده تر از جوش گلزار
ز سر و سیکده تا دامن باغ   پیاله همچو داغ لاله بر داغ
ز باده شاه و لشکر مست گشتند   بسیر بادیه همدست گشتند
ز بس شور سپه پر شور می‌شد   قیامت از شباهت دور می‌شد
ز کثرت نامی همنام بسیار   قضا سرگشته میشد همچو پرکار
در آن کثرت اجل چندانکه می‌گشت   اجل گردیده را صاحب نمی‌گشت
بپرواز شرف آمد همایی   ز سایه دفتر دولت گشایی

به پنجه ناخنی چون اول ماه   بگردن هیکلی چون حلقهٔ آه
نخوردی گر شدی خونابهٔ آز   بغیر از استخوان کشتهٔ ناز
ز بس اوج فراز مهر و مه شد (ماند)   نزول سایه‌اش در نیمه ره شد (ماند)
بزیر سایه‌اش لشکر تبه گشت   پریشان چون گل خورشید در دشت
بقرب موکب گیتی خداوند   ایازی ماند دور از سایه خرسند
ایاز شوخ بی‌پروای طناز   نگاهش باز و زلفش چنگل باز
چو شاهین گرسنه چشم مستش   شکار بوسه لعل می‌پرستش
همای کاکلش آن صید اقبال   که بر گرد سرش گشتی مه و سال
دهانش در دخوشی ماه بودی   درو مهر سخن گمراه بودی
زبانش کردی از اعجاز مطلق   چو انگشت نبی آن ماه را شق
یکی گفتش که ای نزدیک پرنور   چرا از سایهٔ دولت شدی دور
ایاز آن دیر قطع زود پیوند   چنین بر سر و معنی سایه افکند
که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه   همارا چند میدانم درین راه

سفر در شب بود خضر سلامت   مسیح مژدهٔ روز قیامت
سفر در شب فروزد مشعل صبر   تبسمهای برق و گریهٔ ابر
سفر گر گریهٔ شب توشه بندد   بپیش رو آفتاب گوشه خندد

منادی کردن رعد از پس و پیش   شبیخون غم و شبگیر تشویش
بپای جان آگاه و دل ریش   بنزدیکی منزل میرود پیش
شبی مستی صراحی در بغل داشت   زپی گلگون اشکی در کتل داشت
درین درگاه کاحسان عذر دربانست   اجازت ماورای کفر و ایمانست
شدم همسایهٔ قومی شب دوش   همه بی منت ماتم سیه پوش
شبم هر روزشان هامون نوردی   قدم در مستی راه دشت گردی
زپیشان در نظر مژگان شکستم   که تا نقش شبی بر آب بستم
شبی آزاد مادرزاد شبنم   چو دود شرمگین و زلف درهم
سپه بسیار و هامون اندکی بود   بساط ذره و صحرا یکی بود
زتیزی سنان شعله انگشت   ستاره ناف میدزدید در پشت
بهر گامی که میشد لشکر از دشت   زمین در ناف ماهی پیچ میگشت
چو شب را فرسخی کوتاه کردند   درون تنگنایی راه کردند
چگونه تنگنایی تنگی دل   ز دشواری ره اندیشه مشکل
صدای موری از نقل اقامت   درو پیچیده بودی تا قیامت
رهش ز آهنگ پست هر نوایی   چو تار عنکبوتی بر هوایی
چنین راهی که بودی فکر مشکل   شکسته نازکی بر شیشهٔ دل
دران ره تیغ بندان زره پوش   چو مژگان از پی هم دوش بر دوش

جگرداران چست کینه اندیش   بهم پیچیده چون لخت دل ریش
غلامان قصب پوش هم آغوش   چو زلف خم بخم زنجیر بر دوش
سوار و شاه و لشکر کرد بر چپر   همه بالین سنان کردند چون مهر
که تا صبحی بر آید روز کردند   نظاره مرغ دست آموز کردند
دمادم شاه بر توسن عنان داد   هوا بر گرد ره پیچید و افتاد
دران رفتن که راه تنگنا بود   شکنج آموز پیچان اژدها بود
گرانسنگی در آمد در ترازو   که شد چرخ کشیدن زور بازو
بگرد کارش از اندیشه میگشت   چو مژگان تیشه ریشه ز تیشه میگشت
ز بس بودی گران مهر جا نکرد   به پهلو سایه اش یکسو نمیکرد
طلب فرمود شه خاراشکافی   ز خارا موج خون بر خاره بافی
بعکسی کش ز تیشه گل کند ناب   شود الماس آب و برق خوناب
طلب کردند سرهنگان چو دست   چنان خاراکنی کش شاه میخواست
به پشت کار آن سنگ خطرناک   که خورده تا بقا رو ریشه در خاک
در آمد تیز چنگی تیشه در مشت   قوی گردن قوی بازو قوی پشت
چنانش تیشه در خارا گذر بود   که کام تیشه بر فرق شرر بود
تبر را در دهان از کارش انگشت   گره در سینهٔ کوه پیتک را مشت
چو زخمی بر دل آن خاره میزد   زمین خون میشد و فواره میزد

که تا آن عقده را از راه برداشت　　بیابانرا بآهن پاره انباشت
سیه زان عقده آه بهمن در دشت　　برنگ برگ گل از باد گلگشت
چو دشتی جیب تا دامن شکفته　　غزاله در کنار لاله خفته
نسیم آنجا سراسیمه گذارش　　که روز و شب شکفتن بود کارش
قطار بختیان ابر محمل　　بزیر بار گوهر ناف در گل
همه سرمست و کف بر لب چو دریا　　بدوش از زر و رستی کله فرسا
شکمشان از خم گردون دفینه　　بران خم پشت و پیشانی و سینه
بهم مالیدن دندانشان یاد　　ز صوت تیشهٔ فرهاد میداد
گهرکش بختیی را رشته بگسخت　　چو ابر افتاد و صندوق گهر ریخت

دلم صندوق تر هیچکس نیست　　بتاراج گهر کس را هوس نیست
چو آن صندوق شد انگاره عاج　　تبسم قفل و شکرخنده تاراج
گرسنه مرغکان چیدند دانه　　بتاراج آمدند از آشیانه
چنان در چیدن در پی فشردند　　که اشك یکدگر را نیز بردند
ایاز از حلقهٔ غارت بدر زد　　سر پای چو مژگان بر گهر زد
باو شوریده غواصی بر آشفت　　بالماس زبان با او سخن گفت
که ای لعل مذابت دست بالا　　چرا بر غارت گوهر زدی پا

تکلم گونهٔ در کار سخن کن　　دری در گوش دریای سخن کن
جوابش داد ایاز دل خریدار　　که هر سودا بیازاریست در کار
دل محمود میباید نگهداشت　　بخون صد جهان اندیشه ره داشت
بزلفم کرده نظم آن در شهوار　　که تا غافل شوی میریزد از بار
سخن را رشته از گوهر گسستم　　شکست جام لعل آمد بدستم
چو در گیتی بنای غم نهادند　　شکستن را بدست تو بدادند
شکستن نوع قسمت شد بهر چیز　　در ایام خمار و عهد پرهیز
شکستن را نوایی هست در کار　　که جان جان شود دشوار دشوار
اگر در پرده پست و در بلند است　　شکست بی ترنم دلپسند است
شکست دل ره الله باشد　　که این ره با دل آگاه باشد
خدایی کو شکستن آفریدست　　ورق بر ساغر و مینا دریدست
گر از دشمن شکست آید و گر از دوست　　شکست خاطر ما خاطر اوست
درین دنیا و آن دنیا که هستی　　درست آیی اگر خود را شکستی
بود جسمت صراحی جان در و می　　که دل را میدهد خون پیاپی
صراحی بشکن و می را بگل ریز　　دمی جانرا بجان دل را بدل ریز
شدم غم پوستانرا مغز بسته　　که آرم دل بدست اما شکسته
ورق گشت شد کای شیرازهٔ ما　　چه خوش آمد شکست تازهٔ ما

اشارت شد که بنشیند شکستست / بود کز اختیار دل بدستست
شکستن را ز خود گلدسته بستم / سراپا در شکست دل نشستم
نهال باغ جانرا شیشه بادم / شکست دل بود باری که دادم
میفکن همچو گل از کف پیاله / که شوان بر شکستن بست ناله
چه زخمهای نازک وام کردند / که تا خاک دلی را جام کردند
بدخشی خاره بهر ای هنرمند / ز آب دست شبنم بر شرر بند
رگ کان و دل دریا خراشی / ز لعل ناب جام می تراشی
شراریش از بوس تیشه جستی / چو خوی بر چهرهٔ خوبان نشستی
چو بستی تیشهٔ او نقش بر سنگ / پس از قانون بکر جستی آهنگ
چنان جام شرابی ساخت از لعل / که در آتش نهادی لاله را نعل
بکف ادراک ترکیبش سکو نک / تو گفتی آتشی افتاده در چنگ
چنان نازک که طبع نازکش دوست / برون میریخت مغز دیدن از پوست
ز آب و تاب کش بد دوح باقی / می و ویرا غلط میکرد ساقی
چنین ساغر که در خون غوطها خورد / بتحفه نزد شاه غزنوی برد
ملک در قیمتش مخزن تهی ساخت / بساط عالم نو کیسه پرداخت
چنان بزم طرب خیزی بیاراست / که قهقه از گلوی شیشه برخاست
چه بزمی پر ز حسن ماه رویان / فلک پروانهٔ ژولیده مویان

نی از پس کوچهٔ ناله برون تاخت / برنگ برق نالان نغمه پرداخت
خمیده بر سر بهد فغان چنگ / که تا پستان نهد در کام آهنگ
کمانچه مویه گر هر موی تارش / کشف بر دوش بسته تیر بارش
ز ماه نو که بد چنبر حواله / بدف خورشید نالان کرده هاله
رخ مطرب بپیش آن ماه در ابر / زده در خرمن دل شعلهٔ صبر
صراحی در هوس خون دیده گشته / پی نظاره گردن بر کشیده
بتان طرف کله را برشکستند / چو گل پهلوی یکدیگر نشستند
ز بس ابرو بابرو گوشه پیوست / بنا رستی اشارت از میان جست
ایاز آن ماه پیشانی کشاده / بچنگش جام لعل پر ز باده
میی در روی چو یاقوت فروزان / چراغی در میان آب سوزان
چنان آن جام نازک نقش بسته / که از رنگ خودش در هم شکسته
اشارت کرد شاه خصم افکن / که این پیمانه را بر فرق خم زن
بفرق خم چنان زد آن پیاله / که شد برق نسیم و برگ لاله
ز رقصش در سماع برگ لاله / بهر یکپارهٔ صد پاره ناله
چنانش پردهٔ خارا نوا بود / که تا صبح جزا پا بر هوا بود
بهر لختی که جستی زان پیاله / شدی همراه او تا حشر ناله
چنان شد ابر و ساقی گره گیر / که ای دل سنگ آب و خاک کشمیر

چرا جام چنین درهم شکستی — چو یک قطره می گلگون نشستی
مگر از دیدن رنگش شدی مست — که بیخود گشتی و افکندی از دست
ایاز آن مست ناز فتنه هشیار — چنین شکر فشاند از تنگ [illegible]
که گر جامی شکستم دل درستم — ترا گفته محمود جستم
دل ایاغ از او [illegible] اشم — که فرمان ملک نشکسته باشم
اگر خواهد شکستم باد دل ریش — بسی بیش از شکستن میدوم پیش
زهی جانان که ملک دل ستاند — جهان آبرنگ گل ستاند
بخونریزی و مستیشان سرو کار — هزاران کشته و یک جام دیدار
شه آفاق محمود جوانبخت — کلاهش آفتاب گوشه تخت
چو شمع تازه سوز شعله آلود — چراغ دل بدو دهند آلود
عجایب پیل مستی شد نهادش — که آمد ملک هندستان بیادش
زده خیمه بصحرا لشکر گل — غم ستان بتاراج تحمل
دم عیسی بطبل غنچه زد باد — نفیر بلبلان برداشت فریاد
شقایق شد علم بهر ستیزه — سری از برگ خود بر نوک نیزه
برآمد نفخهٔ صور از عقابش — یکی بحر و یکی بر شد رکابش
سپه چون پیل کند از جا خروشان — غبار پیش و پس دریای جوشان

فلک در زیر پیشان سر مغناب — کتان خاک و هلال نعل مهتاب
سپر بر کتفها نور وز کشته — بهار زندگانی قوز کشته
زبان نیزه از کام ستاده — برون شد از قفای پاره پاره
سر گرز از دماغ خاک بی مغز — پی گاو زمین را گشته پالغز
ایاز آن مست ناز مست خونخوار — بلای مرد میدان گاه پیکار
کمند حلقه بر بازوی رنجه — ز چین روزگاران در شکنجه
شد از پیلان مست چرخ خونخوار — ز هر کوه اژدهایی سرنگونسار
ره از چنگال پیشان لرز میکرد — زمین تا گاو و ماهی در ز میکرد
بهندستان درون رفت چون زنگ — برون هنگامه آرای جهان تنگ
بمیدان هندیان هم رو نهادند — بساطی از شب هجران گشادند
جهان از تیره بختی جمع گشته — اجل پروانهٔ ناوک شمع گشته
چنان شست بلا ناوک فشاندی — که چشم مور بی ناوک نماندی
هوا در گرد چون مرغ قفس شد — نفسها سوی دلها باز پس شد
ز گرد نیزه تا چرخ تهی راح — چو اشک شمع برهم بسته ارواح
نگاه جانسپاران دمادم — ز مژگان شمع خوابانیده برهم
فرس در زیر پای نقش رکاب — فکندی دست فکندی گوه فا حب
قیامت یک دو گامی دل بخود داد — چو وا پس دید بیخود گشت و افتاد

زجنگ هندیان سوخته رنگ   بخون آلوده چون زاغ و زغن چنگ
زحرف سر زدن در قلب ناورد   زبان شمع هندی مو برآورد
فرو میرد اجل در کام شمشیر   بیکپا تا عدم چون تیر و زه گیر
شه غزنی چو زلف یار بشکست   دل و جانش بتار و مار پیوست
خدیو هندیان از قرب محمود   ایاز فتنه را تاراج فرمود
زعرش زین به بتخانه رساندش   بکرسی بت اعظم نشاندش
هنوز از این نوا ناقوس بازست   که نوبت نوبت حسن ایازست
ازان محمود شد در دین و دنیا   که این بت را بآن بتگرد سودا
غزا چون در ره خود یکطرف نیست   خدنگش دستاموز هدف نیست
شنیدم خرقه پوشی در یمن بود   گل تسبیح را خاک چمن بود
زبان از سینه اش آمد بدستان   که ای هر ذره ات چندین بتستان
بت سیمان شکستن نیست دشوار   بتان خرقه را رو در شکست آر
سوی بتخانه بار شیشه بستم   سر راهی بزخم دل شکستم
شکست شیشه تیشه گفت کای دوست   بت و بت آفرین و بتکده اوست
اگر ایمان پرستی دیده بردوز   که باشد حسن بی دیدن گلوسوز
زمن بشنو خزان این گلستان   دوباره رزم شه با بت پرستان
چو خور را دیگ زرد از طبخ دم گشت   خزانی زعفران شد سبز در دشت

ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ   قلندر خانه شد تکیهٔ باغ
کلاه لاله سبز از برگ ریزان   بخون آلوده چون داغ عزیزان
شقایق در وداع غنچه تاک   گرفته در کف خون کشته تریاک
گل از حرف صبا مات برانگیخت   برخ میزد طپانچه تا فرو ریخت
فتاده غنچه بر خاک و طپیده   چو پیکان ز دل پرور کشیده
شه آفاق محمود جهاندار   پراکنده سپه چون برگ گلزار
چو داغ لاله داران جمع گشتند   همه پروانهٔ یک شمع گشتند
دل عاشق که در جلوه تماشاییست   بلند آیینهٔ صنع خداییست
زمعشوقش که زهر نوشخندست   خبر بودش که در بتخانه بندست
دل او میکند و جانی میخراشید   زیاقوت جگر بت میتراشید
وجودش توشه بر دوش عدم بست   شکسته خیل را پیمان بهم بست
دو صف شد دسته باز از شب و روز   برنگ زلف و رخسار دل افروز
زخون غزنوی و هندوی دشت   علم شد شعله در بازار انگشت
جگر را بوی و دل را دم گرفتند   زگال و نایره در هم گرفتند
چو پیکان بانگ طبل باز برداشت   خدنگ از هر دو سو پرواز برداشت
بلارک زخم بر الماس میدوخت   ببالای هوا چون شعله میسوخت
سراز کردن زدنها آنچنان بود   که در رقص سپند جاودان بود

دم خنجر ز حلق آنمایه میبرد | که صد ماهی باشکی غوطه میخورد
شکم با تن بخاک و خون طپیده | خم پرتاب و کوس بر دریده
شکستی با سپاه هندی آمیخت | که شیشه زان شکستن زهره ازو ریخت
چنان در راه غارت پی فشردند | که اشک هندیان را نیز بردند
زبی وا ماند کان غارت اندیش | غنیمت گیر چاک سینه ریش
به بتخانه درون شد شاه غازی | ز آب تیغ در دشمن گدازی
ایازی دید در کرسی نشسته | که قلب تازی و فرهی شکسته
لبی چون برگ گل در غنچه پنهان | ز آسیب نفس برچیده دامان
برون بردش از آن بتخانه محمود | زهی طالع زهی اقبال مسعود
شترها زیر بار بت کشیدند | ز سنگینی بسر زانو طپیدند
شدندی از گرانباری بسر و پیش | چو کشتی شکسته در خوی خویش
گذر تا در شهر غزنی نمو گشتند | سواد مردمی را نور گشتند
شدم روزی بسیر کوه و هامون | کنارم لاله زار اشک گلگون
چه هامون تا بمحشر راه ناله | بزیر بار مینا و پیاله
نه ژاله بر گل و لاله محک بود | که دایم زخم داغش در نمک بود
نمیرستش ز دامان و لب جوی | بجز سبزی خط و سرخی روی
چه کوهی چرخ اطلس بسته بر دوش | کشیده خضر و عیسی را در آغوش

گل و بلبل دمیدش از گل و سنگ | زدی این را برنگ آنرا بر آهنگ
در آن هامون بدی کوهی فلک سای | که بودی مهر فرقش تا کف پای
بپای کوه بلبل چه چهی زد | ببالا جست کبک و قهقهی زد
بقمری فاخته گفتی که کوکو | بپاسخ قمریش گفتی که هاهو
بهار است و پیاله دستگیر است | بصحرا روی گیتی زود دیر است
قدح درکش بپای چابک و چست | ز رحمت بیم نبود بیم با تست
یکی میخواره بار از وطن بست | صراحی و پیاله بر کفن بست
چو در خاک لحد آنگه نشستش | ز آتش چهره بخشیدش
کمانش آنکه ابر دست ساقیست | ترشحهای ناز و نوش باقیست
بچنگش در نیامد چون پیاله | بدامان کفن رفتش حواله
صراحی بر گرفت آنسر گذشته | قدح پر کرد یعنی کای فرشته
یقین دانم چه پروایم ز نیست | که من پر مجرم و او پر کریمست
چو شد صحرا ز خون آلوده دامان | برنگینی گریبان شهیدان
بصحرا تاخت محمود سرافراز | ایازش هم عنان و رکبش ناز
ایازی رهزن ابروش پرکش | همه مژگانش تیر روی ترکش
کمان ابرویش پشت و انگشت | خجسته حسنی از هر مهره پشت

رخش را خال سر در پی نهاده — قمر را هندوی کشته پیاده
کمند شبرویش از زلف در چنگ — ز چنگ افکنده در کاخ دل سنگ
چه صحرا گلستانی بلبل آهنگ — شکفته آرزوی دل بصد رنگ
چمن با سبزهٔ نو رسته هم پشت — کفن در کرده و شمشیر در مشت
نشسته ابر نیسان بر لب رود — غریو درد نال گریه آلود
ز هر سو رعد از امیزش باد — چو جانان کشته سیکرد فریاد
رسیدنهای برق نوبهاران — خیال دور جور گلعذاران
صراحی سجدهٔ مستانه میکرد — ز بی تسبیح اشکی دانه میکرد
سوی نخچیر بازان بر پریدند — برای سینهٔ کبکان دریدند
سک از عیشی که بسیار از نو داشت — بشکر خندهٔ روباه رو داشت
پلنک از داغ خود می جست نخچیر را — بخون زخم خود می شست خود را
ز تیزی نگاه و شست پر زور — مژه بر هم نمیزد دیدهٔ گور
ز برق تیغ تا ناف غزاله — نهفتی خویش را در داغ لاله
چو از نخچیر بوم و بر تهی ماند — کمند آرزو در کوتهی ماند
ایاز از صیدگاه شاه غزنی — بدیگر دشت گلگون پی شدش پی
شد از عکس شقایق هر کناره — سم گور و پی آهو ستاره
بت کشمیر و شهباز نوآموز — رخش با زلف شام و صبح نوروز

نشسته

نشسته بر سمندی فتنه انگیز — چو بر مغز قلم حرف دلاویز
فراقش خواب از دیده فراموش — خیال وصل ایتاد در شب دوش
رکابش را تر از وی گهر سنج — ز زین تا ناف گاو خاک در رنج
پی نخچیر کردن در در و دشت — نسیم لاله را رقصاند در کشت
بدلهای شکاری بوس پیکان — نموده غنچه در غنچه پنهان
بسی شاخ گوزنان را بنا ورد — درخت خشک باران شسته گرد
خدنک از شستش آهسته جستی — بجای جنبش مژگان نشستی
چه تیرش چشم آهو ریش میکرد — تماشا چشم دیگر پیش میکرد
بصید شاه باز از تیر تیران — نه آهو ماند در دشت و نه شیران
ز بس بر خاک خون وحشیان ریخت — زمین را چون جگر با گل در آمیخت
زمین پالغز آمد توسنش را — فرو غلطاند از زین گلشنش را
فتاده ست و عارض مجلس افروز — چه بخت است این کجا بودم من امروز
دران افتادن خونریز گلگشت — که بر گرد سرش گلزار می گشت
ز خود چون عکس باده بیخبر بود — همه جاش از همه جا مست تر بود
کر تا قاصد رسید از پی بپا پی — روان چون اشک تلخ شاه غزنی
دران صحراگه جان صید تماشاست — صدای دل طپیدن قاصد ماست
کمین صیادش کجا آرام دارد — اجل گردیدهٔ در دام دارد

چو صیدی کم شود از چشم زهگیر / بر آید ناله از تیر و پر تیر
پر و ناله بهم پرواز گیرند / بهم این هر دو هم آواز گیرند
اگر یابند وحشی را نشانه / هوا گیرند سوی آشیانه
اگر سر رشتهٔ زلفی نیابند / فرود آیند و تار آه تابند
سرشك قطره زن در دمن افتد / بقاصد پای بوس رفتن افتد
ز جان داغ محمود نمك گیر / سوی آرامگاه شور کشمیر
طلب فرمود پیکی برق آرام / که بر بالای دود دل زدی گام
چنین دود جگر را بر نفس زد / پر مرغ چمن را بر قفس زد
که سوی صیدگاه یار پی زن / حباب ناز را بر جوش می زن
زبان من شو و برگو پیامی / که از خاشاك آتش را سلامی
بیا و غمزه را شیرین زبان کن / روان تازه در کار جان کن
برید خسرو خون دل آشام / خراب انتظار و خصم پیغام
چنان رو در حریم آن چه گل کرد / که پیش از گردش پیمانه گل کرد
ایازی با گل رعنا هم آغوش / بیوی لاله پنهان تا بناگوش
همه شبنم شده گلبن ز بینش / که غلطد چند میدان تر ز بینش
فرستاده صبا شد بر گل اندام / شکفت از باد دم گلهای پیغام
که ای تیر شها بچرخ خونخوار / جوابش داد ایاز لاله رخسار

دم تیغ و سر مژگان نجا درم / که صیدی چون دل محمود دارم
ز پیکان خدنگ عشوه پیدا است / شکاری کرده ام چند آنکه دل خواست
خبر را پر ز بال زاغ بردار / جگر را توشه زار داغ بردار
سوی هنگامهٔ خسرو قدم زن / ز تیغ خون شو و آنگاه دم زن
شکر لب چون ز زهر چشم شد سیر / خدنگ نیم نازش سوی نخجیر
دگر ره یکه تاز آمد سوی دشت / پیاپی وحشیانش جان بگلگشت
بقربانگاه آوردند بسمل / یکی جان و یکی چشم و یکی دل
سخن کوته درازی نفس را / نوای نالهٔ زار جرس را
برید برق پی آمد بدرگاه / دهانش آفتاب گفتهٔ ماه
بو اگفتن ز حرف شور کشمیر / چو اشك و خنده شیرین و نمکگیر
سمند پویهٔ نخجیر آن ماه / وداع قاصد و طی کردن راه
چنین زد بر دم تیغ این مثل را / که مشد شاخ گل رعنا اسل را
بمجنون فتنه شد لیلی پیامی / که از داغی بگلبرگی سلامی
ز مجنون تر غم دل ریختن برون / که لیلی را غلط او داده مضمون
مراد شکست بر حرف از پیامش / ز نامش در لباس یاد نامش
باو محمود گفت ای جان شیرین / چرا او گفتنت تلخست چندین
جوابش داد کای شاه قدح نوش / غم گیتی بدورانت فراموش

بت بیگانه رحم آشنا درد   چنین رفت و چنین گفت و چنین کرد
سخن نوعی ازان لب ماند مدهوش   که حلقه بر در دل میزند گوش
چو شه فهمید مضمون سخن را   نزاکت ریزهٔ خاطر شکن را
بگلگونی برآمد آتشین کام   که بودی جان عمر و مرگ آرام
شب و روز از خیال خود گذشتی   باغاز از نهایت باز گشتی
سوارش کافتاب بحر و بر بود   بسر غلطیدهٔ جام نظر بود
قدح را خون مینا در جگر کرد   ره نخجیرگاه باز سر کرد
رسید و شد دران صحرا شتابان   ز چین ابروان و تیر مژگان
ایازی کش شده در کار نخجیر   دهان تیر ریش و چشم زهگیر
سر زلفش گرفته روی ایام   بچشم دلفریب و حلقهٔ دام
غلامان او شاه و آن پریزاد   قدح نوشی بروز دیگر افتاد
چمن سرسبز بود و خط خوبان   هوا با خاک ره گردیده یکسان
گزیده لب بدندان ژاله گل را   چکانده از لب گل خون مل را
شده تقویم عشرت جدول جوی   زمین تا گاو ماهی عنبرین بوی
کنیزان بنفشه در گذرگاه   غلامین ریاحین بر سر راه
نشسته شاه در سوز و سازش   هزار و یک غلام چون ایازش
همه با سبزه رو بارو نشسته   چو داغ لاله همزانو نشسته

زبس پهلو بپهلو بود جاشان   گره میریخت از بند قباشان
نگه میکرد از ابرو بر در خشم   که بر راهش بدی صد گوشهٔ چشم
فتادی بسکه چین موی بر موی   نبودی ره بدر رو مشک را بوی
ز بار هر نشست پیش از پیش   فرو رفتی زمین در مرکز خویش
ازان نوبر نهالان گلستان   ایاز ار دسته با این بوستان
ایازی در خمار دلفریبی   تمنا را نصیب بی نصیبی
شه آفاق چون چشم و دل خویش   صراحی و قدح برداشت از پیش
گل جام از شرابی شد دمیده   که پیش از باده در ساغر چکیده
ز عکسش میشدی دور از ذخیره   نگاه کاتب اعمال خیره
بنوعی سوختن را پا شکسته   که دست شعله را بر چوب بسته
سهیل مغفرت اشکی ز تاکش   تجلی زادهٔ دامان پاکش
ز روی دوستکامی شاه غزنی   غلامان را طلب کردی پیاپی
بهر یک ساغری مستانه میداد   ز قید بندگی میکرد آزاد
صبوحی ماند فردا از ایازش   خمار نوش و مستیهای نازش

تصرف در قضا دخلی ندارد   که امشب بر سر فردا چه آرد
ترا امروز فرصت کرده ممتاز   که این فردا بان فردا مینداز

کسی کین روز و شب را آفریدست — ورق بر غیر علم خود دریدست
بر آدم پردهٔ ترکیب بسته — ببازی در پس پرده نشسته
پی ملعوبهٔ عشق مجازی — حقیقت را بلعب چاره سازی
بلعبت بازی این پرده بیرون — گهی لیلی در آید گاه مجنون
بهر دیده که عکسش روی یارست — تکلم خانه زاد چشم و ابروست
غمش آن بنده را دوست دارد — که مغز سوختن در پوست دارد
ازین پی قیدیم قید گناهست — خط آزادگی روی سیاهست
خریداران که در بازار نازند — غلامان قبول آزاد سازند
در آن روزی که شد محمود را کام — غلامانرا و آنکه یار خود خواد
چو نوبت شد ایاز نازنین را — اشارت کرد خوی خشمگین را
ز جا شاخ گلش افراخت قامت — قیامت شد قیامت شد قیامت
سوی کشمیر راه فتنه سر کرد — پی گلگون بخون دیده تر کرد
کمان ابرو نموده چشم مستش — خدنگ عشوه در پهلوی دستش
ز روی ناز چشمی باز میکرد — بعاشق غایبانه ناز میکرد
فریب تازان چو فکر دوربینان — هراسان چون غم صحرانشینان
بکشمیر آمد و تسخیر دل کرد — نمک را عزل و شکر را خجل کرد
بآیین پدر بر تخت بنشست — برون آورد در عدل و سخا دست

گل کشمیر بزم آراست امروز — گل و مل را بهم سوداست امروز
مشو از زهد سرمست مباهات — بهشت و این عمل هیهات هیهات
زمی کن سرخ روی بخت تیره — گناهی میکنی باری کبیره
بپای خم بدست خویش چندی — بسر کم میکنی خاک بلندی
ز هر کیفیتی افسانه کوتاه — همان می دوزخ اینک بر سر راه
فرو افشار از می دامن پاک — که باده عالم آبست و غم خاک
بت کشمیریان در باغ کشمیر — بساط افکند و شد مست قدح گیر
چه باغی دستگاه پای کوبی — ز سر رفته شگفتنهای خوبی
اگر آهی ز دل رنجیده میرفت — چو سنبل تا فلک پیچیده میرفت
بتان از لب گل خمیازه کشید — گلاب بوسه را شیرازه کشید
هوس نزدیکشان توبه شکن بود — تغافل دور گرد انجمن بود
دل از شمشیر غمزه جان نمی برد — جگر در زخم مژگان غوطه میخورد
میی در ساغر آمد مجلس افروز — که میزد شعله در آتش که می سوز
چنانش نور پرتو در نظر بود — که داغ مردمک خورشید گر بود
طلب فرمود ماه مهر آشام — دو عاشق را بخلوتخانهٔ جام
یکی در عاقبت محمود محمود — یکی بد بخت نامسعود مسعود
ببزم دلستان جا گرم کردند — قدح لبریز رنگ شرم کردند

نکار سرکران دستی سبک کرد   پیاله خونی عاشق تنک کرد

طلب فرمود جلاد وچه جلاد   که میزد مو بمویش راه فریاد

زبیمش رعشه نوعی دلشکن بود   که چل دندانش دقاق سخن بود

که از کفکیرهٔ روخوی فشردی   زمین تا دیک کیوان جوش خوردی

رخش چون صورت شمشیر برد بود   زمانه از طول ایام بلا بود

برویش آشیان نیش زنبور   زسبلت کو بیرون رشک کم بود

دمه از بادوی در اشتلم بود   همه تبخالهای زخم ناسور

بمسعودش ز کشتن رفت فرمان   که سازد درد را خونابه درمان

کشید از غوطه کاه اژدها تیغ   چو برق ناف سوز از سینهٔ میغ

اجل کردیده را بکرفت دامان   حیات از پیش و مرک از پس خرامان

چو شاهین کرسنه برق شمشیر   پریدش جانب کردن بنخچیر

نشستن شد بزانوی پیش جلاد   سرش کردید همچون شعله از باد

تنش همچون خم باده نکون شد   سر از تن مست و کاسه سرنکون شد

سری غلطید در پای دلارام   زده از بادهٔ شمشیر یک جام

همان سر را ایاز مست در دست   ز کریه شست و بر فتراک شه بست

که ای عقده کشا قید هوس را   چنین آزاد باید کرد کس را

برون شد باشه از کشمیر چون شور   که بود آن شهر در وسعت دل مور

بدشتی راهشان بر لاله افتاد   که آتش در نهاد ناله افتاد

چه دشتی آب و کل مجنون و زنجیر   که همچون موج کل میکشت نخچیر

ز نقش سایه و خورشید در کل   بهر کامی پلنکی خفته بسمل

شکر لب باخدیو زهر خشمش   بقلب وحشیان در تاخت خشمش

کمند و تیغ ناز و فتنه کش شد   که هر یک تا بسر از خون کذشته شد

بقتل صید اجل نوعی صلا زد   که جان از برق خنجر استلا زد

کرفتی تیر هر سو روح نخچیر   کرسنه تر ز مرغان مکس کیر

ز بس افتادی از تیر اجل کور   بنام کور بودی کور را کور

شکار افکن ابا زو شه در آن دشت   که روح صید کرد غمزه می کشت

بخون صید شان میتاخت کشتی   چو برک لاله و باد بهشتی

که تا کشتند غرقی ز کل باغ   سمن را برک مرهم لاله را داغ

دکر عرض سپاهی میزند جوش   که مهر و ذره میبارد ز آغوش

مکر مانده در ایمای اشاره   که مژکان ریخته چشم ستاره

ز خوبان کله بر کوشهٔ کوش   قبای تنک در تن پر ز آغوش

کمربندان کوه سیم ساده   میان بسته کره ابرو کشاده

قیامت قامتان نیزه بالا   دو بالا فتنهٔ درکاه والا

شمار لشکری عرض نظر شد   که خامه کوچه شق القمر شد

زخوبان بسکه کثرت رفته در جوش سهی سرو ایستاده سایه بر دوش
زرشك هر خرام قد موزون طپیده تا بزانو کبك در خون
دلیرانرا اگر آمد کینه در جوش ز مژکان غلامان بر بر و دوش
فلك از ناله کوس تهی پشت کرفته کوش مهر و مه در انکشت
شده خوبان و کردان آهو و شیر دهان زخم و تبسم برق شمشیر
سر زلف کمند تیغ بندان دماغ نیزه بالا بلندان
زره بر جان و تن چشم بلا بود نهنك و موج با هم در شنا بود
خدیو ملك دل محمود غازی چراغ عافیت را بی نیازی
غلامی از پی دلبر فرستاد شکر را همره شکر فرستاد
فرستاده نمی آزرد خود را چو باد و برك كل میبرد خود را
که تا چون برك كل بر لاله افتاد بدلبر از دل عاشق خبر داد
که از قامت قیامت را علم زن بیا و عرض لشکر را بهم زن
بلورین کنبدت را خانه زین بکردن نه خراج کوه سیمین
بتان جلوه کر را پای تا سر زخاك کرم رعنایی بر آور
دلیرانرا ز تیر موی مژکان بچاك سینه افکن کوی پیکان
غلامانرا ز مهر کیتی افروز چو سایه از خجالت بر زمین دوز
جوابش داد ایاز لاله رخسار که آه از عاشق و معشوق آزار

چو در خلوت زخم برقع کشاید در و هم چشم روزن کور باید
پی قاصد سراپا بر هوا زد پیام غنچه بر کوش صبا زد
جوابش آنکه ای صیاد غزنی جهان عشق را بنیاد پی پی
جکر را چاره ناچار خود کن دلی پیدا کن و در کار خود کن
شب قدر از کریبانش دمد بدر ز دامانش سهیل لیلة القدر
شب وصل از شب معراج کم نیست که محتاج ترازوی قدم نیست
شب وصل از سواد ماه و ماهیست چه نقصان آب حیوان در سیاهیست
شبی از تیرکی در چین خزیده سیه ماری سیه ماری کزیده
در افسردن دمش در ناکزیری خنك همچون نفس آباد پیری
سخن وادی درون سینه تنك صدای چنبر افتاده از چنك
دلارا خلوتی آراست محمود که مه کرد در و دیوار او بود
چه خلوت خلوتی کز کار شیرین دعا را بر اثر چسبیده آمین
بیاغش نقش مرغابی که بودند ز خال چهره دانه می ربودند
ایازی در برابر چهره کشته که آب لعلش از سر بر کذشته
باو محمود کفت ای شور کشمیر دل مورا از نمکدانت نمك کیر
لبت چون در سخن شیرین نماید اثر تلخ از در دلها بر آید
سوالی میتراود از زویم چه فرمایی بکویم یا نکویم

سوال آنکه ما گلزار جامیم — نکویی را طرف دار کدامیم
من از تو بهترم یا تو ز من به — بگو تلخی و در کام شکر نه
منم خاقان و تو هندو غلامی — چمن را انتخاب هم کدامی
اگر من شاه بیتم شهرتم کو — وگر تو مطلعی هان چشم و ابرو
جوابی چون قد موزونت سر کن — سخن را خون معنی در جگر کن

جواب دوست مغز پوست باشد — که مغز مغز حرف دوست باشد
لبی لبریز شیرینی خنده — سخن گوید چو شکر پوست کنده
جواب آنکه باشد حیرت اندیش — بود صد گونه سینا در جیش
جواب تلخ از شیرین فصاحت — زند شور قیامت بر ملاحت
جواب گلرخان در غنچهٔ لب — زند بر گوش دل تبخالهٔ تب
چنان تبخاله کش تب بد امان — ز دل بیرون کشد خاکستر جان
ایاز تند فهم تیز بینش — ملاحت گیر جان آفرینش
نمک از قند محمودی فرو ریخت — بداغ شعله سوز آرزو ریخت
که ای قانون بهتر پادشاهی — به از هر بهتر آهنگ کاهی
چو پرسیدی ز هم بهتر کدامیم — یکی شاه و یکی دیگر غلامیم
صراحی در صبوحی گفت با می — که ای عیار سرخ دزد پی پی

بخوبی

بخوبی ما و تو بهتر کدامیم — که هر یک شهرهٔ حسن تمامیم
صراحی را بتلخی گفت باده — که ای چینی نژاد حورزاده
اگر از خویش جویی آزمونی — تهی شو از من و بنگر که چونی
ز جنس دلفریبان غم آباد — دل آمد انتخاب آدمی زاد
دل تو با منست ای طالب دل — ز بیدل بهتر آمد صاحب دل
من از تو بهترم فکر دگر کن — سخن را طول معنی مختصر کن
ز معشوقیم با عاشق تو ای دوست — پشیمانیست مغز فشه در پوست
که باشم بنده و معشوق باشم — بروی هم بت از بت بر تراشم
روا نسازی که دل در کار ما کرد — که از قلب و نقد از هم جدا کرد
بدار الضرب درد سکه کیرش — که آمد سکه خورشید منیرش
دو جا نقد غلامی را محل نیست — نمکدان جراحت را نمک نیست
بها گر یوسفستان تخت رخ جنک — اسیر غیر او بودن زهی ننگ
ایاز آن نو نیاز بخت مسعود — غلام عاقبت محمود محمود
سر آغاز بهشت خوبرویی — بهار سبزهٔ خط نکویی
ز لاله سبزه اش شد نیم رسته — در آبروی دست خضر شسته
چنین آوازه در گلزار نازست — که فصل درستن خط ایاز ست
دوات از بنفشه دسته بسته — قلم تا سینه در سنبل نشسته

نو بیاند بدو در چشم نور طلسمی کز نکویان چشم بد دور
سهی سرو چمن آباد کشمیر که آب خضر بودش کرد شبکیر
بباغی سبزهٔ خط بر دماند که کل را از پی بلبل دواند
چه باغی چتری از طاوس مستست که با هر سایه خضری بر فتادست
دران باغی که از دل زنک شسته سر طوطی ز پای کبک رسته
هوا مقراض موج آب در دست پی اصلاح میکرد بید پیوست
ز حلق شیشه کز غلغل تهی بود روان شد کریهای خنده آلود
شکر لب جام می در چنک بکرفت ز یاقوتش می آب و رنک بکرفت
چو کلبر کش ز آب و تاب می تافت خطش را عکس سبزه در قدح یافت
سر و کارش ز شغل بندگی گشت بسی شرمندهٔ شرمندگی گشت
چنان در جستجوی خود فرو شد که ناپیدا نشان جستجو شد
دواند از پی محمود و خواندش بترک کوشهٔ خاطر نشاندش
کشید آهی که ناکامی ضرورست که معشوق حقیقی پر غیورست
وجودم آنچنان از غیر پرداخت که خود را برد و بر کرد ید و اوساخت
ولی محمودم خوش بو العجب شد بت خود را شکست و خود طلب شد
بت دلبند خود را کرد آزاد تعلق را بیاد بندگی داد
بت آزاد و قید دامن کوه بخلوت سازی غمهای انبوه

... هر کس این کتاب را ملاحظه فرماید
بنده هر چند خواندم چیزی نفهمیدم

مرا او قوق کر شاهی مختصر بود کلاه کوه بر سر تا کمر بود
حریر متکا یم سیکر شیر صفیر مطربم آواز زنجیر
همه دروز و شبم پشت پلنکان قلمرو خطهٔ کام نهنکان
ز کردن تا بنوک تیغهٔ کوه کریبان شکوهم زخم انبوه
شبی در خرقهٔ تسبیحم همین بود که ای خشنودی دلهای خشنود
زما بهتر زما غمخوار و کمان همه کیمان نوئی فریاد رسمان
جوابی داد کام لب ندیده که ای کوشه نشین کنج دیده

هوا در سرد و لی چون شود کرم خزان کلکون و زد از خجلت شرم
شود هر برک کاه کهربا کل سراپا شاخ چنک مرغ بسمل
صبا در بر کشد آن چنک را ساز چنین کرد دز عشرت نغمه پرداز
که ای ساقی بمیخواران صلا زن ره بیکانهٔ دل آشنا زن
ز خون زهد خشک دیر ساله بکردان آب در چشم پیاله
رخش در خلوتی چسبید بردوست چو بادام دو مغز و شکی پوست
شبی محمود دم خلوت کزین کرد که هر یک را نگار نقش چین کرد
چه خلوت خلوتی دلچسب آرام دو تن را جای بوس و کردش جام
کل تسبیح پاش پرتو می غبار آستانش نالهٔ نی

درو نقشی که با حسن چمن بود   همه در رنگ و بوی یک سخن بود
از انروو صورتش صورت نمی بست   که میرفت نقش و خامه از دست
غبارش شاهد مشکین کلالە   کنارش کردش چشم پیالە
هواکافوریزی پیشه میکرد   خرد دیو جنون در شیشه میکرد
ستاره با همه داغ جگرسوز   بدوش شعله میلرزید تا روز
بخلوت فال زد چوبک زن دی   زاشک می بروی شیشهٔ می
فروغ حسن خوبان در نظر بود   ز دیدن دیدهٔ خورشید تر بود
درآمد شمع بهر روشنایی   عصا برکف چو کوران گدایی
سبو و خم بهم هر یک حسودی   چو نورس کبری و کهنه یهودی
پی قانون زاری رشتهٔ چنگ   کشیده ناله را بردار آهنگ
ایاز از در درون آمد خرامان   غبارش گلستان باد دامان
بر رو با صفا و عیش پیوست   که در روی عکس خواهش نقش می بست
دهانی آنچنان غنچه که خنده   ز تنگی خویش را بیرون فکنده
صراحی از لبش در جوش کردن   گرفته خون هر جان از ابکردن
نشست و خاستن را دست بر کرد   رخ شرم و دماغ عشوه تر کرد
شب از زلف و رخ گردون نمی شد   نظر لیلی و دل مجنون نمی شد
نمی نالید زنجیر جنونی   نمیبالید زخم سرنگونی

نمیزد

نمیزد گر شب از آشفتگی دم   نمی افکند برگل طرح شبنم
بود گلچهره شبنم ریز دیده   ز شبخیزی دو میده ناچکیده
شبی خال بتان لیکن سیه مست   گره در روز کار خویش پیوست
نگه از بیم در پای مژه جمع   چو پروانه که یابد سایهٔ شمع
درین تاریکی تاریکی شب   گرفته دست هم لبیک و یارب
بپای هر چراغ مجلس افروز   برودت کشتهٔ پروانه سوز
ربود از شعله سرتا پینی و گوش   درآمد چون نگار تر در آغوش
زگرمی کلک شمع آراسته رشته   برات شعله را بر یخ نوشته
شبی کافسردگی در پردهٔ اوست   پیالهٔ غنچهٔ گل کردهٔ اوست
شه مایل تماشا خلوتی ساخت   که جسم گیتی از نظاره پرداخت
چه خلوت خلوتی چون کنج دیده   دلی در قطرهٔ خونی طپیده
زانگیز قلم در حسن تمثال   بمثل خویش صورت میزد از تال
باتش مرغ بریان نغمه سر کرد   لب ابشکی بخون شعله تر کرد
ز شکم قطره قطره مطرب تست   ز هر قطره زدستان دگر رست

بجای سوخته جانی نفس زد   برنگ برگ گل بر خار و خس زد
جو ابش داد خام پخته رنجش   که ای مخمور خونابه تراوش

چنانم سوخت خامی خشك و تر را | که نشناسم ز خاکستر جگر را
نه آخر آتشی در خود فرو سوز | برون ده سوزش از حرف گلوسوز
که من گوش آشنای سوز و سازم | ز گرمیهای دمی پی نیازم
مرا با گریه و زاری سرشتند | ز اشك و نوحه خاکم را برشتند
بخاری خورد گر آهن ناب | جوابی خیزد از خون جگر تاب
نه بر گستان گل در ناله زارست | سوالی را جوابی در کنارست
مگر آتش بپاسخ می گراید | که چون شیر گرسنه می سراید
نه قصد بیدم آهی زبانش | بسوز جان برشته سوز جانش
بمرغ باب زن آتش برآشفت | سخن را بخیه کرد و اینچنین گفت
که ای شیرین نمك در تلخی جوش | اگر خامی مشو یکلحظه خاموش
شود خویت دماغ آشوب مستان | کند بر روی مستان سنبلستان
دماغ آنکه سوز دل پذیرد | نفس را چاشنی از بوی گیرد
بداغ شعله داغ لاله در کرد | چنینش در جگر ناخن فرو کرد
که چون نی ای گل یکروزه چونی | خزان عقل و گلبرگ جنونی
جوابش داد انجام فروزان | ترا دامان همی سوزد مرا جان

شب هر روز باشد جام دیدار | که گیری چاشنی از بخت بیدار

کم از نرگس نه ای چشم بیدار | سری بر دوش گیر و کاسه بردار
که چندان بی سر و بالین کنی خواب | که خاکت باد گردد آتشت آب
بده تا ساقی و ساقی بده می | یکی می در شب دمسردی دی
می درده که در ظلمت چه ماند | پیاله در عنان مشعل دواند
گران می خون من ریزد فرو ریز | رگ گردن مشو با تیغ مستیز
شب افسرده باید جرعه نوشید | در آب و آتش میخانه جوشید
شبی چسبنده و تاریک چون قیر | بزیر بار رنگ خود زمین گیر
ایاز و شه بخلوت در خزیدند | سر انگشت و لب شیرین گزیدند
چه خلوت خلوتی رنگین و شاداب | لبالب ساغری از باده ناب
ز آب شکر و تصویر استاد | چکیدی بوسه شیرین و فرهاد
درآمد شمع برپا کنده بسته | بمجلس اشك ریز و سر شکسته
برخمش تارکیها جا گرفته | گدا از خون ده بالا گرفته
بریده چشمهایش از پی خون | که گیرد حلقه زنجیر مجنون
سر انگشتش ز اشك بسته تر کرد | قلم را تیشه خون جگر کرد
شب خورشید آمد ترد خفاش | که سازد شعله را مقراض کالاش
مژه خواباند شب گرد نهان را | که این زرین چراغ سرنگون را
چنان مخمور نور و مست نازم | که تاریکی کند دفع خمارم

بصورت مرغ عیسی آفتابست / سخن پیمانه و معنی شرابست
اگر پروانه هم خفاش شمعست / ولیکن دفتر دیوان جمعست
پرش تا مینو بیند و چه پرواز / شود باقیش طلم جان دمساز
ز سردیها که پاسخ در نفس داشت / به پهلویم سمندر در قفس داشت
چنان شد گرمی دل سرد مبازار / که دندانم جگر میخورد چون مار
چو به پشمینه پوش دل در آغوش / زده خود برگ سبزی در پس گوش
بگلخن اخگری بردم شب دوش / که از سنجاب گیرد خرقه بر دوش
بگلبر گرم زبان شعله آشفت / در شیشهای خارا از تن برون رفت
کهای سازندهٔ بزم معانی / بم و زیر سروش آسمانی
مکن زاهنگ پاسخ پرده راپست / که با هر مشربی آشفتنی هست
بشمع تا جو پروانه دم زد / دلش بر طبل و آهش بر علم زد
سرشکت میزند دندان بدندان / ز خود میخوری خندان خندان
گرت از من خراشی در دماغست / هزار مرسایهٔ پای چراغست

شدم صبحی گل خاکستر خویش / بران گل شبنم خونابهٔ ریش
ز تار آه بخیه تازه کردم / ورقهای جگر شیرازه کردم
سراسیمه بشیون در شرارم / که من شیون نژاد روزگارم

زساز

زساز آنکه این ساز آفریدست / جگر بر شمع و پروانه دریدست
شب کافور بادا سر بیالین / که باشد تلخی آن خواب شیرین
چو شب تا بد بهم تار مدارا / ز آه خویش باید بافت خارا
خیال خواب گر بافی بتاهست / پر زانو نشستن کارگاهست
شب تار و غم تار و دل تار / چراغ راه باید چشم بیدار
شبی همچون دم زاهد فسرده / یخ نو بسته لیکن سالخورده
چنان از تیرگی گم کرده دم بود / که صبحش خندهٔ شام عدم بود
شبی خضر ره ظلمات گیسو / سواد مرکز پرکار ابرو
رگم را اشک چشم بخت بیدار / مژه بر هم نهادن بود دشوار
ز بس پر ریش مغز جان و تن بود / ز موج آه حسرت در کفن بود
ز لرزیدن نفس پرداز دم گیر / برعشه همچو زال زنگی پیر
فسردن نو عیش می بستر خاک / که می شد پاره پاره جام افلاک
چنان بستی قمر را کاسهٔ شیر / که سلخ و غرهٔ کشتی قفل تغیر
نگارین خلوتی پرداخت محمود / که آغوش نگار نازنین بود
چه خلوت خلوتی خالی ز اغیار / غبار خاطر آنجا رنگ دیدار
سرشک اشک زهره دیده بالش / فلک افتاده بر یک آستانش
ز آبش غرق صورت تا به خاک / چو عکس حسن در آینهٔ پاک

چو خلوت شد طرب در کام معراج / بساز مطرب و می گشت محتاج
نفس رگوشی بر گوش میزد / پیش دامان با آتشگاه نی زد
قدح گل کرده از گلبن فرو ریخت / همه گلبرگ خونین بر گلو ریخت
زمینا قهقهه طاوس برخاست / بر آهوی صراحی چتر آراست
رخ مطرب ز گل بر دایره ریخت / کلاچی کش فغان از پوست آمیخت
پی پاکوبی خوبان سرمست / بصد دستان بر آتی بر سر دست
دم قمری زاو فرمانده خاموش / اصول فاخته ضربت کند گوش
بدامان برافشان گل برافشان / که ما کرده برافشان گل برافشان
ز مغز دور چنبر نفکن این پوست / که ناله دوست نبود سیلی دوست
فغان کز استخوان و پوست باشد / نه دشمن در نه لایق دوست باشد
چو لاله گوش و مهر گوش میپاش / صدا از برگ گل از ناله میپاش

بطبل دل زدم دستی شب دوش / که از آهنگ شهبازش کنم گوش
بلند از عروس نغمه تبخال / که محرم نیست اینجا وقت خلخال
سحرگاهی که گل را رنگ بود دم / زیار بگوش بر آهنگ بود دم
نه لبیک از لب یارب شنیدم / نه بحران جگر از تب کشیدم
ز سرگوشی چو ابر و خم زدم خم / نغم در چین شادی دم نزدم د م

نه رام راست شد آهنگ جانی / نه از غم ناخنی زد بر نوایی
نه عشاقی نه معشوقی نه دردی / نه کامی و نه راهی و نه گردی
نه اوراقی نه علمی نه کتابی / نه درسی نه سوالی نه جوابی
بگوشم خورد کز دلجان به شکست / شکست شیشه را پاسخ ز سنگست
جواب نوش باشد نیش زنبور / جواب عذر هم زخم ناسور
بدام عنکبوتی پرده بستم / چو دیده در پس پرده نشستم
مگس آهنگ نالی ساز میکرد / چنین خون در دل پرواز میکرد
که نغمه باف پود و تار قوتم / هزار کارگاه عنکبوتم
جواب از سار بانش زد بر آهنگ / که ای دستان زن این پرده تنگ
نصیبت از مقام جان وداعیست / که صاحب پرده در شور و سماعیست
ندید قیمتی در پرده تنگ / که از دایره بیرون نیست آهنگ
چنین از دایره برخواست فریاد / که ای مطرب بده افسانه بر باد
همه روز از طپانچه سرخی آرد / ز سیلی روی من زردی بر آرد
مهم در چنبر خود هاله دارم / زده خورشید ساز ناله دارم
شود ماهیتم هر شب هویدا / چو ماه چارده در ابر پیدا
ز نطق خود نیم حرفی دو مالـ / که ضربی یکی گوید که مینال
دریدم پوستی بر تن مشوش / گهی در آبم و گاهی در آتش

ندارم ساعتی خاموش بودن / دهن بستن سراپا گوش بودن
رسید افسانهٔ گوی جان فروشی / بچنبر ماندهٔ دایم خموشی
زدش دستی بلب کای عود خاموش / ترنم زن که هان ای ناله خاموش
نواسازی که ناله آفریدست / بحرات زهرهٔ ناله دریدست
من و تو نه بقانون سحر و شیم / فغانی میخریم و میفروشیم
همیشه بر سر بالین بیمار / نفس را آوریم و نی به تیمار
شب تاریک و ره باریک و دل مست / ندانستم کجا افتاد از دست
نبودیش از شکستن شیشه خاموش / که صوتش ره نبردی جانب گوش
شبی هر دم که غافل میشود روز / ندارد ساز فردا پردهٔ سوز
چو شبهای سرانجامت تمامست / بتن خونت حلال و جان حرامست
شبی در پیچ و تاب موی زنگی / گره در بوی خون از تیره رنگی
بخود تا حشر می پیچید و میرفت / شکنج زلف بر می چید و میرفت
درین شب کابروی یاد دی بود / سزای آتش رخسار می بود
بنوعی از برودت صلب میگشت / که بر یک دانه بد دستان میگشت
چنان افسردگی گرمی شکن بود / که آتش یخ نمایش در دهن بود
چو شعله شاخ گل از جا بر انگیخت / ز بس لرزید رنگ و گرمیش ریخت

خیال دوست تا مهمان چشمست / مژه برهم زدن نقصان چشمست
شه غزنی شهید غمزهٔ یار / گریبانش ز خون دیده گلزار
بخلوت نقشی از چین و چگل زد / که هر سنگ و کلوخی راه دل زد
ز حسنش اشک در دیده شتابان / برنگ مهر در آیینه تابان
گلش ز آب رخ حسن خورنق / مهش از آستان سنگ معلق
درین خلوت ز تاب سردی دی / که میلرزید بر آتش دل می
عروس شعله دستی بر گل افشاند / بهار پرتوی بر سبزه پاشاند
چکید اشک کباب و نغمه سر کرد / لب خشکی بخون ناله تر کرد
کهای عود از جگر دودی بر انگیز / بخور نغمه در مغز جان ریز
دگر از سینه ات دم بر نیاید / نشاید تا نیاید تا نیاید
اشارت کن بنوشین یار پر شور / که دل را می گزد چون نیش زنبور
که در نی سر دهد باد نفس را / بمرغ روح پردازد قفس را
چو بر گوش نفس زد این ترانه / به نی دو کرد و شد تیر نشانه
که ای انگشت بر چشم خروشان / ترنم کوچهٔ ناله فروشان
ز حق دم زن که دمساز نفس اوست / حریف نالهای باز پس اوست
خراش نالهٔ گر سینه سر زد / از و پر کرد و ناحق بر جگر زد

بتار نغمه سازی زد نوا پی — درون پرده گوش آشنا پی
زگوشش پرده بر آهنك تا زید — کمند دود دل بر شعله نازید
که نه از تو نه از نارستی این ساز — ز پرده پردگی بیرون دهد راز
نفس در استخوان من فرو دم — که چون آمد شدن کردی دماً دم
گره کشتی چو جا در ناله زار — کمند چین چین در حلق گفتار
دم آخر کجا خواهی شد از تن — که دسته دستگیرد پای دشمن
بدم بادی و گلشن را بهم زن — وجود ما و من را بر عدم زن
بزم دوست یعنی با غم دوست — که مجلس او و شادی او و غم اوست
اگرچه بار خوردم ناله سر زد — گرفتم ناله در دش بد زد
بهر تیغی و هر زخمی درین رزم — بهر سوزی و هر سازی درین بزم
اگر در نی فرو بردم نفس را — بشاخ گلبنش دیدم قفس را
تنم با استخوان شد کیسهٔ نی — که بی صاحب نفس نالیدی از وی
نوایش آنکه ای نو کیسهٔ غم — کهن شد درد درون سینهات نم
دمی خون جگر شو در ته پوست — ز مغز پوست گوش کن نالیدنه دوست
نی از نشك شکر بر داشت فریاد — که باد آورده راهم میبرد باد
بدم بر قالبم روح روان را — بخاك خود رسان این استخوانرا
بآن خاکی که نافم را بریدند — دهانم را بنالیدن دریدند

بسیر کوچه ام کشتند گستاخ — کشادند از جگر بر کوچه سوراخ
جگرها از جگر زارم چشیدند — ز جسمم زخمها بیرون کشیدند
همان بهتر که بر جا رسته باشم — بخون و خاك دم را شسته باشم
مرا ناله را اگر دهر باشند — دران دانستگی یکدم نیابند
بیا چون ما و تو در ترکتازیم — سبو را بر سر خم تاج سازیم

شب تاریك و دود سوز و سازست — بلا را همسر زلف درازست
سیه ماریست هر چینش بگردن — کمند اژدها را حلقه کردن
چو شب این رنگ دارد وحشت آرد — بصید وحشیان رنگی ندارد
ازان زو جله پیچ و تاب باشد — که صید وحشیانش خواب باشد
چو رنگ شب چنین شد خواب وحشت — که راهی سوی دشت دیدهاش نیست
چنان کردند کم بیداری خواب — که هر یك بر دری کردند بیتاب
شبی آن نیغ در خون غوطه میخورد — که درمان ره بدرد دل نمیبرد
بظلماتش ره خضر سخن نه — نفس را رفتن اما آمدن نه
مرکب در گلش خوناب کشته — چو شیشه زهرهٔ او آب گشته
گرفتی نوعی از افسردگی تب — که خوابیدن بدی جهل مرکب
هوای سده بنفشش را چنان داشت — که اخگر شعله در زیر زبان داشت

بهم نوعی رگ و خون نقش می‌بست — که نشتر می‌شکست و خون می‌جست
چنین شب کاسمان سرکشته می‌کشت — ستاره همچو داغ لاله در دشت
شد گیتی کهی خلوت برآراست — که مو از خامهٔ ارژنگ برخاست
چه خلوت خلوتی گلزار خامه — نگارستان سحرکار نامه
بنوعی گشته صورت گلشن هشت — که بد خلوت بدوش ناله درکشت

خم از بحر درون جوشش پیوند — کف دیوانگی را بر لب افکند
شتر چون مست هر یک کف فرو شد — دسر از لب در افکند و سبو شد
سبو را بانگ زبکای دست بر گوش — مؤذن در خرابات از پی هوش
دل میخانه در چنگ ساقی — برون ریزی زغنچه رنگ باقی
بقد کودکی کریان در آغوش — سراپایت شکم ماچنبر دوش
ازو این گرمی بازار داری — که خون سرد من در بار داری
زخون آبستنی چون غنچهٔ بکر — چو افتی ریزی از لب لالهٔ فکر
زمن بیرون فتادی در زمن آویز — چو طفلان در کنار دوش مگریز

ز دریا قطرهٔ روزی جدا شد — دماغش کارگاه ناخدا شد
بموج افکند دریا چین ابرو — بطوفان تلخی شود آبه رو
که ای قطره چرا از من جدایی — مکو طفل سرشک ناخدایی

اگر دخل چمن ور خرج دشتی — که سوی شبنم من باز کشتی
در آشوب کنار من تلف شو — گهر را مردم چشم صدف شو
بمن نزدیک شو کز خویش دوری — برای گریهٔ نیسان ضروری
میان ما و تو قطع این مثل کرد — غم اندیشه در کار عمل کرد

دم صبح صبوحی کرد یاری — حیات ساغر و مرگ خماری
کلاه رندیش بر گوشهٔ گوش — ترنم شیرگیر نغمه هوش
چو کبک مست ما را نوش شلوار — برهنه پا و رقصان دست و رفتار
ز قهقه بر جهان میخواند و میرفت — [illegible] خنده را میراند و میرفت
که ای رندان تسبیح خرابات — خرابات شب و ذکر مناجات
سبو از می خم از می جام از می — حیات و موج را چشم و دل از وی
شدم روزی خراب کاسه بازان — درون کارگاه کوزه سازان
زاشکم کوزهٔ خوش مختصر شد — ترانه جوش تاریخ جگر شد
که من خاک فلان ابن فلانم — مپرس از کوزه گر نام و نشانم
سبو زانو زد و با خم برآشفت — که ای دور شکم با گردنت جفت
منه انگشت بر حرفم که داغ است — مزن دامن که بر دستم چراغ است
نمکدانی و داغی یار کشت شد — بآمیزش قناعت کار کشت شد

مکر داغ آرزوی خارشی کرد | بر آمد از نمکدان حمله کرد
چو صورت نقد پوزش را محک شد | هوس پخت دو معنی بی نمک شد
من و تو خاک درگاه وجودیم | عدم را صرف خوناب وجودیم
یکی خوبان تن کردن زده راست | بیك پای کلین پیل برپاست
یکی دستی گرفته در بناگوش | چو طفل شروه خوانی بر سر دوش
یکی آبستن خون بخیلان | یکی لعب دبه در پای پیلان
بیا تا دست هر محتاج گیریم | ز هشیاری و مستی باج گیریم

شب تاریک و آتش بازی آه | دل بیدار خواه و جان آگاه
شرر کز آه موشك می دواند | شهاب از مو بموییت می جهاند
ازان جستن شیاطین زخم و مشکند | بخرج سوختن خاشاك خشکند
شب آمد دام صیاد بهشتست | کمین کن بر سر بالین خشتست
که گر بالین نسازی پاره خشتی | سر بی برك و بالین بهشتی
شبی در کاوش دلهای افکار | ز ناخن در جراحت تا برخسار
ز عکس تیرگی معنی تبه شد | سخن آنشب رخ بختش سیه شد
ز تاریکی و سردی قاف تا قاف | زمین و آسمان آیینهٔ صاف
بپیغش را بکف انکشتر آورد | جهان زیر نگین یخ بر آورد

بمژکان لخته دل کلدسته میشد | چو اشك شمع بر هم بسته میشد
درون خلوتی محمود رو کرد | که از غیرت فلك را شد خو کرد
چه خلوت زهرهٔ در دامن چاك | کوارا تر ز اشك دختر تاك
ز تمثالش که روح جان و تن بود | قلم موج دماغ خویشتن بود
کسی در وی اگر یکدم نشستی | ز خوبی تا قیامت نقش بستی
هر آن خشتی که از طرح بنا بود | همه آیینهٔ گیتی نما بود
تماشا پیشه را در چاره سازی | در و دیوار نقش بوسه بازی
در آن خلوت سپه سالار مستان | که میزد غوطه در خون گلستان
صراحی آمد و لبریز خون ماند | دعای چشم زخمی بر قدح خواند
همه اسباب شادی جمع کردند | قدح پروانه مینا شمع کردند
ولی پروانه از شمعی که افروخت | چو خونش دیگری میخورد و میسوخت
ازین شمع و ازین پروانهٔ مست | ز خاکستر گل خون کشته هست
ز شاخ دست ساقی میدمد جست | که کاش این گل ز آب و گل نمیرست
بهشیاری چنین بندند مستی | که ای گرد سرای خود پرستی
پیاپی از سرا بر دست رو بند | کف بادی زنی بر فرق کو بند
ازان کو بافتی و بر در نشینی | بجز برد در زدن راهی نه بینی
شتر چون مست گردد میکشد بار | شتر گربه است کار مرد هشیار

نیم مستی وشور دوز کارم | کنشت وکعبه را کامل عیارم
ندانم وقت رفتن زیر هر کام | که راه در کدا مست ولب بام

مسیحا نشاءٔ از دوری درد | زهشیاری و مستی امتحان کرد
قدح بر فرق هشیاری زد و گفت | که ای باطاق در کاه خو جفت
همان مستی که هشیاریست مستی | که بالادست آمد پای مستی
همان مستی که هشیاری خمارست | ترول شان ونوع شان دارست
اکر مرد انا الحق مست می بود | عروج دار نامردی نمی بود

سوال پاسخ از هشیاری تست | میاندار غم ناچاری تست
جواب از هوشیاری میکند کل | که لبریز ست این پیمانه از مل
جواب از خامی جوش کباب ست | برشته سوخته چون آفتاب ست
جواب از آب وسنک جوی آید | زدریا جز فرو بردن نیاید
منم دریا و مستی ساحل من | حباب موج طوفانش دل من
زهشیاری بخود چون راه بردم | بمستی تا قیامت پی فشردم
که چون در روز محشر خیزم از جای | ندانم سر کجای پاست یا پای
اکر بر روی جان در بر دل افتم | بهر جانب که افتم بسمل افتم

بمستی

بمستی هوشیاری ریخته در پوست | که ای همغز دشمن کاهی دوست
درون خانه ممیز سپندی | بدوش و پشت در هوش بندی
نه در کعبه نه در بتخانه جایت | برون داخل و خارج سرایت
نه رفتن می شناسی نه نشستن | نه بستن یاد داری نه شکستن
میان شیشه و سنکی جدل شد | ترا کت باستم دست و بغل شد
شکستن چون بکار هر دو در تاخت | ترنک شیشه کار خویشتن ساخت
زهشیاری و مستی دل شکستن | عیار ونقش خود بر دیده بستن
دل حق دیده را در سینهٔ مرد | زهر درمان کند جای که درد
دل مست وغم هشیار کیرم | زساقی نور وزمی نار کیرم

شب ظلمت از ان زود لفروزست | که خاکسترش بنهای خون روزست
درون پردهٔ شب صورت تو ست | که شوان جز بمعنی نقش او بست
کل چشم سحرخیز شب افروز | به بو ده از در ناسفتهٔ روز
زانجم پنبهٔ داغی که افشاند | زخونش باز بر افلاک چسباند
شبی چون عنکبوت تیره و تار | تنیده بر جهان از دود دل تار
شبی از دود ماتم نخل بسته | سیه زاغی بشاخی بر نشسته
چنان سرها اثر میکرد در شمع | که پای شعله نخ می بست بر شمع

چو آتش برک کل بر خار میدوخت ۔ مثال عکس خود چیزی نمیسوخت

در آن شب خلوتی آراست محمود ۔ که طاق روزنش ابروی مه بود

چه خلوت خلوتی دلچسب و رنکین ۔ چو شک شکر و آغوش شیرین

ز بس در حیرتش دیدن سخن داشت ۔ نظر انکشت مژکان در دهن داشت

در آن خلوت که رشک بوستان بود ۔ ز شادی ژاله اشک دوستان بود

قدح سیب زنخدان شد برونش ۔ سهیل آب کردیده درونش

لب ساقی بمی بیهوشی افکند ۔ چنین از نوشدارو شکرخند

که تاکت از رک جان که بالید ۔ دل پرخونت از پای که مالید

کجا انداختی از خود ریا را ۔ که آتش بر نتابد بوریا را

دچار زاهدی شد شوخ مستی ۔ دیار شعله را آتش پرستی

که بر زاهد فشاند جام مل را ۔ ز قطره قطرهٔ خود برک کل را

فرو شد در تری آن زاهد خشک ۔ که پوشد پرده بر غمازی مشک

ببوی لاله را همرنک می کرد ۔ بساط نشه را با حشر طی کرد

ترا تا رنک و بو در لاله سازیست ۔ درین کلشن ز روی من نمازیست

حبابت عینک خورشید باشد ۔ که از پرده نما شوخت تراشد

ز دامت زلف صد بر خویش پیچد ۔ کره در حلقهٔ تشویش پیچد

بر افروز از چراغ بیغمی رخ ۔ لبی شیرین کن از تلخی پاسخ

بکلزاری که کل بر جوش خون بود ۔ حباب غنچه اشک سرنکون بود

قلم منقار کرده مرغ کلزار ۔ بمشق چاشنی لالهٔ زار

بنفشه دانه در تابه فکنده ۔ شکوفه در شکر سرجوش خنده

شده از بسکه لاله بر دمیده ۔ بساط دیدهٔ سرمه کشیده

ببوی عود سنبل رفت بر باد ۔ که از شام غریبان یاد میداد

شبی کشتی بخونم زد مه نو ۔ که ای در هر دو کیتی یک قلمرو

سرت آیا چرا بالین ضرور است ۔ در آغوشت خیال خواب جور است

سری برداشتم کای ابروی دوست ۔ که روی کافر و موی من سوی اوست

ز خون دل اکر افتیم هم مست ۔ از اینجا پا و زانجا میکشم دست

زنم چون موج دریا دست و پایی ۔ که کیرد دست بختم ناخدایی

ره اینجا و کر آنجاست در پیش ۔ قدم باید زدن بر نیش و بر ریش

بساقی میچنان کریان بر آشفت ۔ که خندان شد در آن آشفتن و کفت

که ای کل عشوه در کار صبا کن ۔ بنوشم چون صراحی کوش وا کن

بکرد لب خطت سرمست کشته ۔ برات موج بر کوشه نوشته

لب یاقوت را در خون زده رنک ۔ شکر را زهر غم در سینه تنک

رخت کلزار را پیمانه کردد

نگاهت مانده در شمشیر مژگان   سراپا در زبان مار پنهان
شنو دیباچهٔ شرح سرشتم   یکایک شاه بیت سر نوشتم
ز درد او دلم گر صاف کردند   صراحی دل پیاله ناف کردند
چو خوناب دلم را صاف دیدند   ز تیغ بیغمی نافم بریدند
دعایی از قدح خوانم دمادم   صراحی را دهم بر نشاهٔ دم
که تا پاسخ سوالی شور گیرد   شنیدن نار و گفتن نور گیرد
همه شب چشم شب خیزی بره دار   چراغ از بهر تاریکی نگه دار
شبت خوش گر سحر خیز است کارت   گل صبح دوم برگ بهارت
شب از نیک شکرزان دم برآرد   که زخم آسمان را تازه دارد
شب آمد سرمهٔ چشم کماهی   سواد کشور شور آگهی
شبی دامن بمشک سوده میزد   غزالی بال و پر بر دوده میزد
ز بس مشکیست دیدن در نظر تاد   مژه بر هم نهادن بود دشوار
ز سردی پنجهٔ آتش سحرگاه   نمی آمد بهم همچون کف آه
گره ماندی چو گوهر نطفه در پشت   بلب چسبیدی آتش را سر انگشت
صبا کوش و هوا بینی ربا بود   ز غارت در میانشان ماجرا بود
شهنشه خلوتی را شب نشین گشت   که هر ذره از و مهر زمین گشت
چه خلوت خلوتی چون طور سینا   ز تاب رعد و برق ابر مینا

گلش با خشت کاه و کهربا بود   همه برگ گل و رقص هوا بود
برون زن چشم گردون جانگاهش   ز هر جانب شکست توبه راهش
در آن خلوت که محبوب جهان بود   گل رحمت چراغ دودمان بود
قدح خون جگر آمد فرادست   که دریای شفاعت دل در آن بست
صراحی ابروی ساقی نشان کرد   قضای حاجت از دیده روان کرد
که من نا زاهدی بودم از این بیش   بکردن شغل زاهد پیش از پیش
صراحی گشتم و سجده ست کارم   قضاهای گذشته میگذارم
برونت نافهٔ مشک چون همیشه   بود بویی که دارندش بشیشه
لبا نجش ساقی بر لب تست   فریب توبه طفل مکتب تست
چو کردی سرنگون بالین خموشی   چو پر کردی دهان خنده نوشی
دهان کشتی سراپا ز آتش خشم   بتا نازم رکابی گردش چشم
سوالم را جوابی در دیگ گیر   مذاق داغ دل را در نمک گیر
در آن میخانه کاتش موج آب است   تن گردن زده خمهای ناب است
قدح چشم گرسنه مست هشیار   صراحی شعلهٔ آه شرربار
کف ساقی جبین صبح صادق   مغنی سینهٔ نالان عاشق
صدای بوسه ساز گفتگوشان   شب و روز جوانی موی روشان
می معنی که خورشید است دردش   دم روح الله در هم فسردش

بدریا قطرهٔ دادم جنون کرد   بکان رنگی جگر از عطسه خون کرد
صراحی را قدح چون لالهٔ نو   قدح چرخی زد و کفتا که بشنو
که یعنی پنبه چیست از کوش بردار   رگ گردن مباش و سر فرود آر
کلم از فرق خاقان بر گرفتند   سماع کار مالش در گرفتند
بچینی خانهٔ چینم رساندند   دگر ره کاسهٔ پر در دواندند
چو رفتم باز گشتم خود شکستم   همان سرگشتهٔ بودم که هستم
مرا از بهر بالین سرنگون کن   سری بر روی نه بستر ز خون کن
که مجلس شد تمام و دور بگذشت   که تابوت کرا باشد ز برگشت

قدح در دست ما موج و حباب است   که چشم تشنه و خواب شراب است
حباب و موج را بینی نمودار   شکسته آن یکی این رفته از کار
ببست تقریب پاسخ را بهانه   ز روز آور کنایه در میانه

شب ظلمت که دارد رنگ درهم   سیه ماریست بر بالین بیغم
چو شب از بخت گیرد مایهٔ رنگ   غمی باید فراخ و سینهٔ تنگ
سری بر دوش خواب و چشم بر راه   که کی بر گرد از درگاه دل آه
شب آمد دیدهٔ بیدار را نور   چراغ روشنی را شعلهٔ طور

شبی موی دماغ روشنایی   شکست تیرگی را مومیایی
ز بس تاریک بار رنگ کمان بود   ره بی ریسمان آسمان بود
هوا آن شب چنان افسرده می جست   که آتش همچو یخ بر خویش می بست
سر دامان چنان میدان یخ بود   که چوگان پای و گوی او زنخ بود
بخاکستر تن شعله فسرده   چو آن رعنا که در سنجاب مرده
سر گیتی پناهان خلوتی ساخت   که کیوان از کلاه از سر در انداخت
چه خلوت خلوتی کش صورت کار   نمایان می شد و پنهان پری وار
ز سقفش گل فرو میریخت خندان   که میزد بر سر بالا بلندان
پریشان گوی شد روز و بر آشفت   بزلف شب بر آشفت و چنین گفت
که چندان ترش روی شد کردی   که دندان ستاره کند کردی
سیاهان خنده نا کند و تو غمگین   بساط ماتمی پی پرده برچین
نفس آباد کام اژدهایی   همه چین سر زلف بلایی
سرشک شمع سوزان خوش نشست   سیاهی سیاهی کوشهٔ بست
فلک را از رخت آیینه تیره است   در و عکس سیه بختی ذخیره است
برنگ سایهٔ نقشی در ستادن   ز بیم خود بپای خود فتادن
ز بس مویت دراز زیر بکار است   بیابان رفتن روز کار است
بمرگه دین و جان ره نوردان   جوابی را بگرد سر بگردان

جوابی نه که باشد بخل و سواس ‌ ‌ ‌ جگر را غنچه رویاند ز الماس

درین پاسخ که قاتل آفتابست ‌ ‌ ‌ زبان گفتگو تیغ جوابست
بدیوانخانهٔ شمع کفن پوش ‌ ‌ ‌ صف پروانه دفتر بست بر دوش
بهم پیچیده است از شعله طومار ‌ ‌ ‌ نفس سررشتهٔ ابر گهربار
سرانگشت قلم پر آبله بود ‌ ‌ ‌ نیش خمیازه کش بر روی زه بود
ورق در سینه کوبی نغمه گر شد ‌ ‌ ‌ سپهر شانه از صدای سینه گر شد
بااین برگ پریشانی که گفتم ‌ ‌ ‌ جگر را گر دیوانی که سفتم
برنگ خال مشکین لب حور ‌ ‌ ‌ سیاهی میکند مضمونم از دور
ز داغ روز و شب مثل پلنگم ‌ ‌ ‌ که بالای سیاهی نیست رنگم
ز لذت گیری پاسخ شب تار ‌ ‌ ‌ بزور شکرش شد تلخ گفتار
که ای تر خندهٔ پوسیده عیب ‌ ‌ ‌ ورقهای بهم دوسیده چسپ
من و تو طرح روی و پشت کاریم ‌ ‌ ‌ پی نقش دو رنگی پود و تاریم
که تا ماییم پیه افعی مرگ ‌ ‌ ‌ بجان بخل غم بندان پی برگ
اگر پی من برآیی خاردشتی ‌ ‌ ‌ رخ گلبرگ گیتی را درشتی
بروم آن سبز چهری را غلامی ‌ ‌ ‌ که پیش عنبرش کافور نامی
ترا سایه است پیش و پس گداست ‌ ‌ ‌ فتد هر گام مستانه بپایت

منم خود را غلام خود گذشته ‌ ‌ ‌ بدم چسبنده چون آه برشته
چو گیسو را بر قاصی در آرم ‌ ‌ ‌ شبه در گردن از چشم تر آرم
بر گر ما و تو در عیب باشد ‌ ‌ ‌ خیال عیب کردن عیب باشد
دو آیینه بهم گشتند دیدار ‌ ‌ ‌ یکی صاف و یکی گرداب زنگار
چنین آیینهٔ روشن بهم خورد ‌ ‌ ‌ زتر دامانی آیینه در درد
که در من تا بهار خویش بینی ‌ ‌ ‌ ز کشت عیب سبزی پیش بینی
منم پیش رخت مرآت روشن ‌ ‌ ‌ تو خود زشتی که بینی زشتی من

بزشتی طعنه زد زشتی که ای زشت ‌ ‌ ‌ سرشتت را سرشتن نیک نسرشت
کان شد زشت و زد دستی بر کش ‌ ‌ ‌ که ای عیب هدف را در کشاکش
من ار زشتم تو خوبی گو چنین باش ‌ ‌ ‌ تماشا خصم صورت آفرین باش
گر این ما و منی از خویش ریزیم ‌ ‌ ‌ ز هر عیب و هنر شرمنده خیزیم
بمحمود و ایاز از مهر و سایه ‌ ‌ ‌ برآمد اختر بخت کنایه
بکوهی گوشه گیر از دست انبوه ‌ ‌ ‌ که نالد سنگ او چون کبک در کوه
ز ناله هایی و از سینه هویی ‌ ‌ ‌ بخود بی منت خود گفتگویی
نشستن پشت سنگی با دل تنگ ‌ ‌ ‌ پس سنگ و دل تنگ و نم رنگ
ایاز از خرقهٔ گل سربدر کرد ‌ ‌ ‌ بخاک دامن گوهر گذر کرد

چه کوهی سر بزانو تا بدامان   چو مجذوبان سالک در بیابان
زپایش مهر چون بر ساق جسته   بزانوی سر زنکیست بسته
کلاهش بیستون بر نیمهٔ سر   سپهرش موزهٔ بر پشت مادر
کمر کز وحدتش هر شب نشان بود   دوال نقره کوب کهکشان بود
زمینش تا کمر در خون نشسته   چو جوش می زخم بیرون نشسته
خیال خلوت آمد بی محابا   برابر بر سر پا شد بیک پا
اشارت کرد در خلوت نشینی   چو ماه نو زخود پرخم کزینی
خراب چاشنی کیر شکرخند   طلب فرمود استادی هنرمند
هنرمندی که در تردستی کار   تراشیدی اثر از نالهٔ زار
بکشتی بر فلک سیاره کلپاش   که جستی گل زجای گل زدنهاش
از آن رو مهر تابان تافته روست   که خشت نیمهٔ بر تابی اوست
فکندی ماه را از کف گل آلود   که در کارش یکی سنک کره بود
در آن دامان کوه چاک در چاک   که می غلطید در خون جگر خاک
چنان ره خلوت وحدت بپرداخت   که راز نه فلک را پرده در ساخت
حبابی چند در میخانه هم دوش   بچرخ عکس ساقی جمله بیهوش
چو پیران دسته در کرده نشسته   سرشکی چند در دامن نشسته
لباس آب و خاکش تا کل و سنک   بده خم از خم افلاک در رنک

ایاز

ایاز از هر یکی مهر بکارت   شنو چون میبرد هنگام غارت
ز وقت باز کشت جان در اوقات   که میبردم دل و جان را بسوغات
در خلوت شکاف سینه ام بود   کف گیتی نما آیینه ام بود
اشارت کرده مهر رفته از کار   چو آخرهای نور چشم بیمار
که رفت از کیسهٔ تو نقد امروز   چراغی از پی فردا برافروز

بمرغ خوش نوایی پرده بستم   نی منقار بر ناله شکستم
چو بوی دانه اش زد بر مشام   چنین نالید و آمد یاد دام
کدای هرزه درای گلشن آرای   بکنج آشیان خود فرود آی
که آن پیکان خصم آشنا دوست   شکسته بستکان را مغز در پوست
سه خلوت از خیال آورد در زنک   پس زانو و چشم و سینهٔ تنک
ایاز آراست رسم بندگی را   بساط تازهٔ شرمندگی را
دو چشمش از می خوناب سرمست   فتاده گریه را تسبیح از دست
سر زلفش کمند بازوی آه   رخ روشن خزان ماهی و ماه
روانش کهربا و جسم کاهی   نفس تا مد آخر نیم آهی
باول خلوت آمد آخر روز   چراغ دیدهٔ داغ جگرسوز

چه خلوت ماه سنگ آستانش		بساط مهر گرد ناتوانش
غبار رهگذارش پرتو درد		فروغ گوهر با گلگونهٔ زرد
درون رفتن بخلوت با دل تنگ		ز موسیقار پهلو زد بر آهنگ
بگل گاه رخ نمناک چسباند		صف تیغ مژه بر اشک خواباند
مژه بر هم زد و اشکی فرو ریخت		چنین شور نمک بر گفتگو ریخت
که ای خاطر نواز بی نوایان		صلای حاجت حاجت روایان
امید از جهان بیرون نشسته		کلید در بروی خویش بسته
شکست خاطر انرا ساز بستن		طلسم دل درستی را شکستن
دعا را گوش بر آهنگ ناله		اثر را گردش چشم پیاله
غمت اشکم بیر گشتن فکندست		که دل دامان سیل کندست
هران ناله که جانی را خراشد		امانت دار ایمای تو باشد
چو غلطد قطرهٔ از خون بسمل		دیت آرد بتیغ غمزه ات دل
زهر آیینهٔ رنگی که ریزد		بتعظیم پی درد تو خیزد
اگر در کعبهٔ دل ور جان دیری		که بیرون از نهایت محض خیری
بدینها دور باش نیکی تست		ز خود بیخود شدن نزدیکی تست
ز ساز و سوز تو در پردهٔ تنگ		نگیرد شعبهٔ نومیدی آهنگ
در آهنگ امید پیچ در پیچ		خراش ناله دارم دگر هیچ

پی توجیه وجه خرج اعمال		که گیرد ذره ذره وزن مثقال
بدیوان تو فردا آه از امروز		که لطفت کرده عصیان ابد آموز
منم نامه سیاه دفتر خویش		بامید حساب سینهٔ ریش
بگوشم زن ز تحریر بجانی		صریر خامهٔ مد برانی

مبارک بندهٔ کز حق خطابش		کند آهنگ قانون جوابش
چنان ناخن زند بر دل که خوناب		شود موج خم بروی محراب
بگوش جان کز سیر آهنگ خود ساخت		گرسنه نالهای چنگ خود ساخت
درش کز بس سخن را بر فروزد		گلوی ماه و ناف مهر سوزد
از ان جرات بجان ما فروشد		که خود گوش خود و خود گفتگو شد
نمیدانم چه در گوش صدف گفت		که چندین مکرر ادر یکدگر سفت
بماندن آسمان در بازگشتن		ره دورش بود از خود گذشتن
عطای او باین معنی گواه است		که نومیدی بدرگاهش گناه است
شکر لب را شکر داد از نی نوش		که ای طوطی پس آیینه خاموش
منت تعلیم دادم آنچه گفتی		که چندین عقد مروارید سفتی
زر دکردن مشو غلطان چو گوهر		صدف را باش در گهوارهٔ در
اگر واپرس دهندت بیغمان به		شکسته دل شو و آنکه بمن ده

چو تو مشاطهٔ شرم محبت را　　　جواب لن ترانی باشخت را
بگو عذر گل زردی رخسار　　　که آرد ز عفران شادی بسیار
ز درد من که گلزار تمناست　　　بزردی میزند رنگی که رعناست
ترا مغز دوا در پوست دارم　　　طبیبم رنگ خجلت دوست دارم
ز خون دل قدح مستانه مینوش　　　همین نوشی ز پی میگوی و خاموش

ز دوز پی خمار روزگاران　　　گلستان دماغ میگساران
چه روزی روز ایام جوانی　　　عنان موج آب زندگانی
طلوع مطلع برجستهٔ ناز　　　کلید غنچهٔ گلدستهٔ راز
غزالان غزل را دشت لاله　　　فلک را انتخاب دیرساله
شبی در حلقهٔ مویی خمیدم　　　غریبی را چو خود در مویه دیدم
نفس این نوع برق خرمنش بود　　　لباس طعنه چاک دامنش بود
که ای نوحه‌گر شام غریبان　　　سرو سر کردهٔ حسرت نصیبان
سرانگشت نوایی بر لبم زن　　　ببین چون میتراود شکوه از من
نکردم خلوتی از شام تا چاشت　　　ندیدم صحبتی کان میتوان داشت
ایا زان آن شاه بیت سرنوشته　　　برشتن راز ته بیرون نوشته
کتاب حسن را شیرازهٔ ناز　　　نصاب عشوه را فهرست اعجاز

نمکدان

نمکدان سخن کنج دهانش　　　نمک پروردهٔ شکر زبانش
خراب گردش چشمش پیاله　　　کباب عکس خالش داغ لاله
درون شد در دویم خلوت سرشام　　　پیش نالان و کامش ناله آشام
عذارش خطهٔ خط سیه کار　　　کنارش رشک زار در شهوار
ز خجلت بر گل پژمرده نم زد　　　چنین از بلبل شوریده دم زد
که ای در چین دام زلف دانه　　　دم و آرام هر مرغ بهانه
سحرخیزان گلشن را غم اندوز　　　نشاط خفته را مرغوله آموز
ز ساز شادی و وز سوز ماتم　　　ز علت فتنه شد والله اعلم
هنوزت باد دامان راه میرفت　　　که کردم در خرابات درت جفت
زدی چون دامن دیگر بران گرد　　　ازان درخواستم کرد دشتم درد
رسیدی تا بمن از خویش رفتم　　　پس اندیشی نکردم پیش رفتم
اگر قهرت جگر دادی بلا را　　　فرو بردی سر گیسوی ما را
نوی آمرزش خاطر هراسان　　　کنه را جان مرجان دل ترسان
گر انجام وور از سجاده باشد　　　مدامت مغفرت آماده باشد
بدینها جمله رسوا کردهٔ تست　　　خبرهای خوشت آوردهٔ تست
گزیدی تو بلب پیمانه پرداز　　　لبم زگفت خون آلودهٔ راز
ازان خون قطرهٔ بر لب چکاندم　　　هزاران دار و سر بیرون دماند

ندیدم محرم گفتن دهان را / فرو بردم بخود تیغ زبان را
خیالت شمع ویرانه سخن شد / تجلی نیم کشت دود من شد
درین گلشن که بلبل ناله باشد / هوایش سوز چندین ساله باشد
لب گلبرگ از بوسیدن باد / بزیر لب دهد تعلیم فریاد
کدارد غنچه دل در چشم شبنم / طراز داه سنبل رقص پرچم
گریبان چاک سازد موج بر آب باد / که خیزد از نهاد رود فریاد
من از داغ ملامت خرقه پوشم / زبان شعله ام لیکن خموشم
سری در جیب خرقه غوطه دادم / بجوش خون دل گوشی نهادم
ز دل در بجان شنیدم گفتگویی / که ای گمنام تک جستجویی
چه میبازی بهر پرده که چونم / ترا قانون بیرون و درونم
اگر بر نغمه خسبی ور بناله / نسازی علم حق خوانی رساله
اگر بنده اگر آزاد باشد / ز سر و منا زما در زاد باشد
شنید از خود ایاز آشنا رو / کلامی اختراع چشم و ابرو
که قربم رک دسی را یادگارست / رک کردن از و میراث خوارست
گرت نزدیکی از من دور خیزد / رک کردن بگردن بر ستیزد
بفکرم آنچنان اندیشه بابست / که یا در روز گردی هم حسابست
با هی میفروشم ماهی و ماه / مکش زحمت ندارم در جگر آه

بزم غم پسند سوز و سازم / نوای رشتهٔ سبحه نوازم
دلت را شل چنین خواهد آواز / زند دستت و بندد دستت بلباز
ز بیم انتقام در تلافی / که در علم و عمل حرفیست کافی
عمل را پر پر جان در ندامت / سر بی باکی زخم سلامت
ترا مغز اثر در پوست دارم / دگر سر کن که زاری دوست دارم
سحرخیز نیست صیاد شکارت / که ریزی دام رحمت در کنارت
نسازی ناز بالش تا سر دوش / نگیری آنکه را خواهی در آغوش
نیابی در پس زانو اگر شک / شتابد غفلت وسعت بفرسنگ
علم باش و مشور تلخ شکر ریز / قیامت خیز و شبخیز و سحرخیز

کمین کردم بغفلت خفتهٔ دوش / سر شکم زخمی زنجیر بردوش
چو شب نیمی گذشت از جای برجست / کمان آه و تیر ناله در دست
بهر تیری که میزد بر نشانه / شکارش بود فیض جاودانه
خوش آمد سینه صاف از سحرگاه / سیاهی شب و تاریکی راه
ایاز آن شب رود در راه مانده / ز درها جانب درگاه مانده
فرو پوشید از زلف دراز / پریشان جامهٔ در ماتم ناز
تمام آهستگی و دل طپیدن / گذشتن از خود و از پی رسیدن

درون خلوت آمد نیمی از شب   لبش دستان زن لبیک یارب
خراش ناله راسر در جگر داد   شکست ریزهٔ خاطر بدد داد
که خوش سنگین شده کوه گناهم   ستون بیستون سینه آهم
از آنم کشتهٔ رحمت زبونست   که از مور و ملخ جرمم فزونست
بزیر بار عصیان آنچنانم   که کاری غیر افتادن ندانم

شدم با خارکش پیری هم آغوش   که خارش تشنهٔ گل بود بر دوش
بهر افتادنی میکرد افزون   شکوه پشته را از خارهامون
چو دیدم کار من با او یکی بود   گنه بسیار و طاعت اندکی بود
خدایا زود بخشا زود گیرا   سراسر دستگیر هر اسیرا
ندارم سوی تو زادی که باید   چو مهمانی که او بیتوشه آید
زدم بر هشت باغت نیم تکبیر   بیک گلدستهٔ دل چار تکبیر
دل دوزخ بآهی نرم کردم   ز رفتن پیشتر جا گرم کردم
سوی درگاه تای دانای خاموش   که در وی ابر رحمت میزند جوش
ز پاداشی که دارم دست آویز   مگر لطفت کند قسمت بهر چیز
اگر یکذره از وی باز ماند   قبول منعم آن جودت تواند
بحرف مژدهٔ در همزبانی   مرا خاموش کن دیگر تو دانی

شبی در دامن کوهی رسیدم   که با دار روزی دوزم که دیدم
برشته آبروی سوخته رنگ   بکنجی چون کباب بسته بر سنگ
زمن پرسید روزی دور شبگیر   غمش مجنون و موج اشک زنجیر
که ای ناپخته جوش بخت بیداد   سحرخیز چمن برای دیدار
نمی‌خوابی و نمی‌میفشانی   ز دیده بر زمین دیده بانی
چه حاصل میبری زین خاک و دانه   گل پیمانه با نیرنگ بهانه
چنین گفتم باو کای سازپیسوز   کهن آهنگ پرسش را نوآموز
ز بیخوابی و تخم داغ کاری   زمین لاله را دادم آبیاری
ز مژگان دیده‌ام آن خفته توست   که بیلش زیر سر آبش بپهلوست
ز مرغابی سوزن بال دیده   که جز لخت جگر از زن نچیده
بگوشم خورد آهنگی که ای دوست   ز خود مشنو که گوش گفتگو اوست
گهی تفسیر وحی آسمانیست   دمی تعلیم درس بیزبانیست
زمانی دوست را باشد تکلم   گهی مضمون دشمن را ترنم
زبان کشته بهفتاد و سه پرکار   یکی را کار کرد دیگر تلفکار
ایا زآن غنچهٔ پیچیده پرده   بهم چاک جگرها کرد کرده
شکوفه ریخته از غنچه بر خاک   گریبان زابر تنک شاخ گل چاک
شکسته سنبلش هنگامهٔ آه   نشسته زهره اش در ماتم ماه

گرفته خون دماغ لاله‌اش را قدح از برگ گل تبخاله‌اش را
بجوش آمد درونش کای شکسته شکستن را بجوی کرم بسته
منال از داغ عشقم تا که جانست که این گل را دم بلبل زبانست
در آغوشش توام زین شکرباش بتنگی خوکن و شک شکرباش
اگر خواهی مرا خود را بدل کن سر و بر دور و دستی در بغل کن
چو بی بخت خیالم تاب گیرد که شاید خصم را در خواب گیرد
تو بدکاری و من آمرزگارم که جز بخشش دگر کاری ندارم
بهشتم را دین دار و دریغ داد سر و از جای خویش و جایگه دار
اگرچه شوخ و استغنا بلندم تو زاری کن که من زاری پسندم
شبی در وقت خفتن شور در سر برون جوشیدم از بالین و بستر
چو جوش گل سوار خنده بودم چو غنچه دل ز بالین کنده بودم
سنان لاله شد تیغ زبانم چنین زد تیر گفتن بر نشانم
که ای مانند نرگس جسته از خواب خمار کاسهٔ سرگشته دریاب
سری کز وقت خفتن خوابش آید چراغ خانهٔ دشمن نشاید
بخواب و دیدهٔ دشمن بره دار چراغ از بهر تاریکی نگه دار
ایا زان آبروی عذرخواهی سحاب نامه شوی روسیاهی
سر و سرکردهٔ شب زنده داران دل سرگشتهٔ امیدواران

درون خلوت آمد وقت خفتن غبار رحمت از درگاه رفتن
چنین جوشید از لعل لبش نوش که ای ساقی فدای باده‌ات هوش
برای قطره‌ای تا زمی کبابم بده باده که من خانه خرابم
که من ناخورده مو ناخورده مستم مگر آری ز افتادن بدستم
دماغ نشاهٔ نازت بلندست صراحی شعله پیمانه سپندست
بقربانگاهت از خواری گلگشت هزاران جان اسمعیل برگشت
اگر گویم ز لطفت آنچه دانم گنه را ضامن رحمت نشانم
جهان از خوبیت حرفی شنیده شنیده کی بود مانند دیده
من از نیک خوبیت دیدم نشانی که عالم را بکام دل نشانی
فراخی آنقدر بار رحمت تست که از یکقطره دریاها توان شست
توی مستغنی از هر چون و چندی زهی اندازهٔ همت بلندی
من و صد چون منت دریای خونست ترنم مشق زنجیر جنونست
بگفتن پیش ازین جرات ندارم مگر دم از فرو بردن برآرم
ز معشوقی که شد سوز جگر دوست که سازش سوز و ناله دمکش اوست
غمش گر نو بر بربط نمی شد ترانه خون و نغمه بط نمی شد
نیالودی بخون تا عشوه را چنگ بجام محراب مینا میشدی چنگ
نتابیدی بپیش گر گوش عودی نخوردی بر دماغ شعله دودی

ایاز آهنگیش بر گوش زد راست … نوا را پردهٔ عشاق آراست
که ای از صورت معنی فراهم … نثار عشرت و برچیدهٔ غم
بخود درماندهٔ وامانده در من … نه قرب دوست میفهمی نه دشمن
همان نزدیکیت با درد خویشست … ره دوری چندین ساله پیشست
همین درد مرا از خود طلب کن … ادب را بر در غیرت ادب کن
نخستین بر میان زن چار دامن … چو از خود در گذشتی هان بود من
بیزمت کان بهشت نوش و نازست … بروی چشم خوب و زشت بازست
ولی دیده ندارد رنگ دیدن … بجز خونابهٔ حسرت چکیدن
چو خواهی مرهمی اینک دمادم … ز بوسه بر لبت نزدیکتر هم
رسید نیهای من فریادرس شد … گشاد نالهٔ مرغ قفس شد
هنوز از دیده مژگان می فشاری … نوا در ناله نم در گریه داری
تو حاجتمندی و من حاجت گذارم … بانصاف خودت وا میگذارم
بپرسم جرم هر نامه سیه را … که جوش زخم رنجاند کشنده را
مرا از بهر تحفه سوی درگاه … کنه را لطفم آمد درد را راه
بیازاری که آن روز حسابست … چه منت میبرد جنسی که نایابست
بسا چیزا که اینجا پست باشد … که آنجا سخت بالادست باشد
قدت را قبله کن در طاعت من … دگر بر چنگ زاری ناخنی زن

سحرخیزی که آن سحر حلالست … شکر در شیر نوشین وصالست
بود شیر و شکر در جوی شیرین … ز سیلابش بساط خواب برچین
سحر گرد رهٔ فیض الهست … علمدار طلوع مهر و ماهست
اگر دریافتی چشم و چراغی … وگرنه کان مرهم شو که داغی
شبی از ساز می افروخت سوزم … سحر میگفت و جان میداد در زم
نگاری کز سحر گلدسته بسته … سری دارد بدلهای شکسته
ایاز آمد بخلوت در سحرگاه … گل برگ سرشک و سنبل آه
چه خلوت خلوتی چون گنج سحر بده … که رنگ آمیزی سرمه ندیده
ز چتر نور خورشید زمین بود … در و صحن از گوشه نشین بود
شده گیتی بنا خوبان دل صاف … سرایش کارگاه روز و شب باف
درون رفت و جگر را موج خون کرد … خمش را طاق محراب درون کرد
جبین روی ادب مالید بر خاک … که ای مشکین دم از زهر خطا پاک
از آن رو گشت رایج روی زردم … که بر نام غبارت سکه کردم
تنم شد در خمیدن چنگ ناساز … زمانی در کنارش گیر و بنواز
بتاری کز گسست آهنگ گیرد … بخاری کز نم خون رنگ گیرد
به بیماری که از ضعف درونش … نفس ماند بلب از بوی خونش
بآن سر کز دم شمشیر قاتل … که تا گردن کشیدی خون کند دل

بچشم انتظار وعده کاهی | ندیدن دیدن آخر نگاهی
بآن بیکس که چون محمل بر آراست | ز بالینش بشیون گرد برخواست
بگلبرگی که رنگ از بوی ریزد | نزاکت زیر پرکارش گریزد
بظرف درد نوشی کو دهان بست | بحرف سرفروشی کز زبان جست
بآن توبه که پیوستن ندارد | شکستن دارد و بستن ندارد
بنوشی کز دهان شیشه خیزد | ببوسی کز لب اندیشه ریزد
که بی یاد خودت مگذارم از دست | که پروایی ندارد خاطر مست
منم آن کشت زار زرد گشته | که هم را گرد باد از سر گذشته
ز بارشهای احسانت که عامست | گل امیدم را آبی تمامست
اگر گویم وگرنه عذر تقصیر | وقوع مشت علت را چه تدبیر
مپرسم جرم و ناپرسیده انگار | که بر حال کسان رحمت بسیار
چو دفتر را گناهم چاک سازد | حساب مغفرت را پاک سازد
سیه رویم شد نوعی ذخیره | که ابر رحمت را ساخت تیره
چو گرد ابر تیره سخت بارد | ز هر یکقطره صد طوفان برآرد
دهانت را ز لعل انگشتری ده | ز مشک خال مهری بر لبم نه
شدم طوطی پس آیینه زاری | شکر را با مذاق ناگواری
به تعیینم سخن دل در سخن بود | طلسم قند محمودی شکن بود

بکام ریزهای قند میریخت | بروی خنده شکرخند میریخت
که ای شور آرزوی تلخ ایام | ندیده قطره شیرینی کام
همان دلبر که جان جسم و جانست | زبانست و دهانست و میانست
شنیدن او تکلم او سخن او | دمیدن او شگفتن او چمن او
درون گنبد سر راز گوید | بگنبد آنچه گوید باز گوید
ایاز از جام معنی مست گردید | سرش را نشاءه در کار پیچید
که ای معشوق مخمور شبانه | کمان تیر آه عاشقانه
باشکی کز جگر شوریده خیزد | ره دیده نداند تا که ریزد
به بیماری که چون دردش گزیند | اجل گامی ببالینش نشیند
بدستی کو بشیون تا توانست | به از بر سر زدن کاری ندانست
بپایی کز دری تا سنگ نگرفت | بجز دامان گستردن رشک نگرفت
باهی کاب و تاب از سینه گیرد | غبار از صافی آیینه گیرد
بواپس دیدنی کز رخصت چشم | دود از مردمک تا گوشه چشم
که با هر دوست با هر نوع دشمن | برای رحمت و بخشیدنم من
کجا مشکل شدی کاسان نگشتم | بیک شکوه و صد چندان نگشتم
نه منصور کز خونت درین ظرف | تکلم را کنی حلاجی حرف
هنوز از یک شرابی بنده دوست | کمان دارد ز زیر سر اوست

فراموشیت از من ناگوارست | خموشی به که اینجا پای دارست
نسیم آسا برون شو گل ز پوست | که مغز گفتگو در پوست نیکوست
بدایه بهر ترتیب نشاطم | کفن از صبح دادند و قماطم
پی طفل نظاره بر دریدن | ز شیر صبح شوانم بریدن
ز مویم شیر و پیر و در کنارم | همان کودک مزاج شیرخوارم
مرا تا صبح صادق دایه باشد | شکر در جام شیر مایه باشد
شبی کز تیرگی داغ نظر بود | شب و روز قیامت درکذ بود
چو خود را چین مو بر چهره مهر | ز دهشت می طپیده زهره مهر
ز تاریکی ستاره در دورنگی | چو خال زنگیان در چشم زنگی
خیال روز هندوی عدم بود | وجود قتل الصید حرم بود
درین شبه دور از شبهای نادم | ز چین سنبلش خالی کنارم
شدم تا صبح را در خواب گیرم | چو دیده گوشهٔ محراب گیرم
سری برداشت آن پیر خرابات | که ای مست جوان بخت مناجات
ایاز آمد دم صبح دمیده | بخلوت زودتر از نور دیده
هزارش راز آهنگ فرو داشت | شکفت آن گل که در باغ جگر داشت
که ای تسبیح نوش می‌پرستان | ز بور نالهٔ مرغ گلستان

درون

درون خلوت و بیرون ز کثرت | سر آغاز غم و ایام عشرت
نوای ناله و سررشتهٔ آه | روان حاجت و امید دلخواه
نشانم ده که دردت از که جویم | جواب ناله در گوش که گویم
اگر جوشم بجز خود تو بی جوش | اگر گویم بگوش خود تو بی گوش
نهایت را ببر میکردم از پی | بگرد هر دلی با نالهٔ نی
ازان در وناله نی را نشانم | که تیرت کشته مغز استخوانم
ترا دیدم و خود را نقش بستم | شدم احول دویم بت را شکستم
مرا تا آبرو از خاک خویشست | هزاران بت بهر یک ذره بیشست
شوم گر خاک ره دیدن تو آیی | و گر ویرانه گنج آفتابی
ز رحمتکان گل سوریست بر دل | تبتم بر لب او جان بسمل
مرا بخیه بر وافتادن کار | دم آخر سررشته نگه دار
که بر گلدستهٔ لطفت خورد پیچ | دم آخر چنین بازد گره هیچ

مرا از بهر غنچه آزمودن | ز آهم پرچم سنبل گشودن
شقایق تا کند سرمه ز بختم | چهارش چشم آمد داغ رختم
چو نرگس اشک تلخم آزمون کرد | دل و چشم پیاله سرنگون کرد
در گلشن چو گل در نم گرفشد | نمک از جوهر شبنم گرفشد

شکفتن چاک گلشن تازه میکرد   بیالای جگر اندازه میکرد
ایا زان سرو ناز رشته بسته   شکسته تر ز مینای شکسته
سنان سرنگون لالهٔ زرد   بپابوس نوای گلبن درد
کهن نو بر غم تحمل جوانی   هزار بی بهار بوستانی
چنین تیغ نفس در دل فرو خورد   خطاب ایزدی بر گوش او خورد
که ای در پیش چشمت چهره ام نیش   نه بیند آینه هرگز رخ خویش
درون چشم شوخ مردم آزار   زخم میکرد از عکس خود افکار
نکشته مردمک داغ دل خویش   فتاده سایه ام از پشت در پیش
نثار خویش را از من طلب کن   پر از دامان رو نو جیب کن
مرا لطفی که با کبر و مسلمانست   ببیک خواهش چه مشتها که بجاست
جوانی را و پیری کان دو عهدست   بمن آمیزش نوشی و شهدست
اگر خون نیست گر باده که در کش   خراش شکوه در چاک جگر کش
که غیر از نوش بر گوشت بیاید   خماری بر سر هوشت نیاید
ستان زود از کف من دوستکامی   که تا دشمن ستاند نیز جامی
چو من ساقی شوم درکش بیکبار   همه صافست دردی نیست در کار
درین مجلس که عکسم گل فروشست   خزان نو بهار چشم و گوشست
اگر خواهی ز سوزم شعله را جوش   چو شمع انگشت بر لب باش و خاموش

زلالی آسمان رنگت نگارد   ز پروین غوره در چشمت فشارد
کند خاکسترت برق و ادراک   که تا آیینه بینش کنی پاک
دم صبحت زند گل در بناگوش   تبسم بر دهان غنچهٔ نوش
که سر زد آفتاب از غنچه برخیز   ز پس واماندگان خاکی ببر ریز
رفیقان در سر شب بار بستند   بآن معشوق بی منزل نشستند
چو از نیزه سر خورشید سر زد   طلوعش بر رگ جان نشتر زد
پریشان ساخت خنده برد و دشت   چو برگ گل ز رقص باد گلگشت
به تیغش ذره جوهر شد چو برزد   عرض کرد تجلی چون بدر زد
ایا زان تو نیاز جان سپاری   غبار آفتاب خاکساری
خراش آباد زخم سینهٔ خود   چراغ تند باد کینهٔ خود
چو اشک از مردم دیده گریزان   چو خوناب خزان بر خاک ریزان
در آن خلوتکه بیداری آمد   سیه ابرش بگریه باری آمد
چه خلوت خلوتی چون جام گلرنگ   حبابش زخم جوش دل تنگ
گل و لاله در آن غنچه خرامان   هزاران ذرهٔ خانه خرابان
ز شمع آستانه تا بروزن   شراری بر سر خود کرم شیون
درون گنجینه اش را دل شکسته   دهن پر خندهٔ خونین چو پسته
که ای دانای بیرون و درونم   نجات کشتی دریای خونم

زیادت نسیم غافل زمانی   کرم باخود وکر بیخود نشانی
شبی در فکر دور اندیش بودم   خیالت را کرو فهم خویش بودم
خیالی بر خیالی کشت فانوس   سرانکشت کزید این شمع فانوس
بریدا شکی ازان شمع کزیده   لبالب زخونابه آتش مزیده
که رشته برمیش در فکر بافی   مبر کالا بیالای تلافی
خیالم نیست آن وحشی چالاک   که چشم دامرا افتد بادراک
کل اشکم زند کل بر سر خویش   مکر خارت شکسته در دل ریش
بدیوانت که محشر میخروشد   کناه مانده رحمت میفروشد
کره کشتم چو کوهر بر لب خویش   که تا یاقوت بکذارم ازین پیش

مرا ای کل بر بستان شب آهنک   خراب غنچه آباد دل تنک
ربوده طاقت از نازک نهالان   بپرواز دو موسیقار نالان
کرفته جا شنیشان از دل تنک   بمنقار و ناخن کاری چنک
نهاده آشیان بر شاخ ناله   کشیده جام می از داغ لاله
بکلزاری که برک کل زبانست   پریشانی سنبل ترجمانست
ز رنک و بو کشد ادراک مضمون   ز برک چهره تا غلطیده در خون
ز نقش پی زدن آرام فهمند   ز مرغولی کرفت دام فهمند

هوا بر کی زند بر برک و کوید   چنین این برک با آن برک کوید
که ما قانونیان کوشمالیم   بیکدیکر بیا تا خوش بنالیم
که در دیوان علم الله طرازی   غم عشق و دل آکه نوازی
از و هر سرنوشتی راست زشتست   همان زلف بتان از کج نوشتست
خطاب ایزدی مستانه زد جوش   که ای محمود خوب و زشت خاموش
زنیکو نیم زشتی نازنینست   بهر کامی بهشتی در کمینست
نهی کر جانب من یکقدم پیش   باستقبالت آیم صد قدم بیش
زبهر امتحان ابر چو دم   که وقف کریه شادی نمودم
مزن مژکان بمژکان تا نباشد   که میبخشم اکر ابلیس باشد
دران نشاءه که لطفم را خمارند   کناهان در کمین پر شرمسارند
پی تحفه بدرکاه نیازم   که دامن کیر استغنا ستانازم
شود درمانده پاداش بستت   که میکیرم اکر خالیست دستت
مزن بی یاد عکسم نقش بر آب   که تا چشمت نراند سیل خوناب
بخاک در کهم اشکی فرو ریز   بساط بندکی برچین و مکریز
پس این پیشه خاک آبکینه   که میروید نهال مهر و کینه
کل شب بوی او داغ دل ماست   نمک پرورده آب و کل ماست
اشارت کرد با من چشم انجم   که ای آهوی در دشت سخن کم

غزالان غزل را لاله زاران   زمین و آسمانرا باغ و باران
چنین باشد که شیرش تیغ بندست   دهن پرشکر و در زهر خندست
ازان کرده قلاده غرّه و سلخ   که شیرینی عمرت را کند تلخ
دو رنگی را بلای روزکارست   ز روز و شب پلنك و پیسه مارست
اکر روز و اکر شب درد باید   چو درد آمد بمیدان مرد باید
ایا زان لاله پژمرده چاشت   کل سرشاخهٔ نخل فرو داشت
بهار چاشتکه را زعفران زار   بهشت ارغوان چشم خونبار
کل خیری ولی در چاشت خندان   چو برك کل لبش از ژاله دندان
درون خلوت آمد باد لشك   برنك شکر جوشیده در شك
چه خلوت کوشهٔ چشم نکاری   چو چتر مهر تابان نیزه داری
درونی از برون فریاد برداشت   که ای برداشت را صورت فرو داشت
صلای پنج بانك و چار تکبیر   قطار تیغ نطق و ضرب تقریر
مقام دلبری را شعبه سازی   اصول عافیت را ترکتازی
کلید خواهش و قفل زبانها   دم صید دل و آرام جانها
شکرخند سخن را مغز پسته   متاع کفتکو را نرخ بسته
کل باغ خیال زشت و زیبا   بر بیتابی تحمل شکیبا
کلت نوعی شکفته دوی باروی   که رنکم میرود می آورد بوی

نفس کش بوی تو در برنکیرد   سپه ماریست کو در سینه میرد
خیالت را بجان همراه کردم   ره دست بجان کوتاه کردم
قلندر وار چون آیم بکویت   که کیرم پرتوی از عکس رویت
چو آن پرتو چراغ سینه کردد   نمد بر دوش من آیینه کردد
ترا در بر کرفته جان جانیم   تن وامانده را روح روانیم
بسیرابکیری شد سپهری   برنك آفتاب زرد چهری
که کیرد عکس ماه نو در آغوش   ز آغوشش کشد چون حلقه در کوش
ز بس کل خورد و دیده پر ز کل کرد   ز روی آسمان سه را خجل کرد
تویی ماه نو و ما آب کیریم   بکل افتادهٔ عکس نظریم
اکر عکسی اکر آیینه پاك   که ما را آب و تابی در کل و خاك
کان مانه کار هر یقینست   که باذرات مهرت همنشین است
بصحرا بهر کلهای بهاری   بهشتم از عرق در آبیاری
سحر پیمانهٔ سحر حلالم   فلك پروانهٔ شمع خیالم
سهیل از ریك دشتم ریزه ریزه   خود از کلزار خارش نیزه نیزه
کلش از خون دل در نم کرفتند   خمیر طینت آدم کرفتند
شك آبش دم صبح دمیده   نثار شبنمش اشك چکیده
دم صبحی که دم از نور میزد   نم خجلت بروی طور میزد

شدم با ناله رودی شنیده — تریهای دماغم را چکیده
همه چشم تماشای حبابش — سراسر ناف سازی کار آبش
بسینه سنگ کوبان روی بر گل — که ای نغمه سرای پردهٔ دل
مرا فریاد از جان آفرینست — نه زخم گل روی زمینست
نوایش تا نه پیچد گوشهٔ رود — ننالد آب و سنگ رود بر رود
ایا از جوش خونش خود بر گوش — که ای از خون دل دریای خاموش
بمن آویز تا جاوید مانی — ببر زخمای ما و من نمانی
که در هر بر زخمی صد قرن سنجی — هزاران ساله در یک صفر گنجی
ز قیح و ریح برگ و بار خون کن — بجوی دامن از دیده برون کن
مراد رشام حشر و صبح تلقین — یکی خواه و یکی دان و یکی بین
اگر طفل رهی و در مرشد عهد — نیم غافل ز تو چون دایه از مهد
نگر خواب ترا بالین کنم راست — باین معنی که گل خوابید و گل خاست
بتن روح و بدل آرام جانم — اگر خواهی و گر نه مهربانم
بزاری خو کن و دمساز من باش — دمی نوش و زمانی ناز میباش
درین مجلس که تار ساز ناله است — جگر می دیدهٔ حسرت پیاله است
بگوش آنکه کاسه سرنگون است — خم تن جوش خونش ارغنون است
نبود سینه بند و آه رشته — ز سوز نغمهای ته برشته

صبوحی را

صبوحی را اگر چون گل هوش — مزن لاله بفرق از شرق کوش
کوپان وامکن بر مهر بی برک — که داری در شکست آستین ترک
زدود روزگار آرزو کش — چو روزت نیمه شد ضعف دلت خوش
ایا ز آن آفتاب شب نشینان — طلوع صبح روز پیش بینان
زوال مهرش از پیشین گذشته — برات دود بر مشعل نوشته
درون خلوت آمد گاه پیشین — دعایش را اثر باید آمین
چه خلوت غنچهٔ کش در دل تنگ — نبودی جای بوی و بستن رنگ
زراز خلوتی آواز برخاست — چنین بزم درون را سوز آراست
که ای آسانی شکل پسندان — هوای جلوهٔ بالا بلندان
مثال گلخنی را برگ گلشن — وصال گلشنی را چاک دامن
فریب اخگر آتش پرستان — نصیب نشاهٔ ناخورده مستان
ز شورت قطرهٔ کان خوشگوارت — همان روز قیامت در خمارت
گل مضمون بکر خاص و عامی — بهر صورت چو معنی در کلامی
حیاتم شد بدورت خرج بیما — بریده شیرناب راست بسیار
شکسته بستگان را بند دستی — طلسم دل درستان را شکستی
ز مغزی کز غمت در پوست دارم — شکسته خاطری را دوست دارم
هران دردی که داری با منت باد — دل بیغم نصیب دشمنت باد

بکلزارت که ریزد طرح نیرنک   فرستی بوی را تا کل کند رنک
بعکست بسکه دل را غنچه شکست   برویم رنک در تغییر رنکست
شدم آن نوعت از بیدردی خود   که رو میسازم از روز زردی خود
کل رویم که جام هر کنشتست   برت در یوزهٔ خاک بهشتست
چنانم از بهشت چهره رو شد   که دوزخ را کل روی سبد شد
کلم اینست و تحفه این و خود این   قبولت را زبان ایمای تحسین
تو میدانی و سامان جوابم   سر و برک خرابات خرابم
مرا روزی که صورت معنوی بود   مدار روز کار دم شب روی بود
نه چون خفاش شب رو پیشه بودم   زشب تا روز مهر اندیشه بودم
کشیدم بر هوایی پردهٔ کوش   که شد از صوت قدسی هوش بیهوش
در ابیهوشیم آواز دادند   چنین سوزم بتار ساز دادند
که ای آهنک ذکر حق تعالی   سر آغاز مقام فکر عالی
شنو از من اگر سازم اگر سوز   ز قانون کهن دان تا نوآموز
اگر ابرو بود راز تو دارد   سمن سر کوبی ناز تو دارد
اگر چشمت بود با کوهر میغ   نشسته در پس آیینهٔ تیغ
پس تیغی که سیبت دو پاره   رخ مرنیمه واشک ستاره
چنین کویند با هم هردمش راز   که حرف و صوت او ساز آواز

ایاز

ایاز آن بیغمی بردود آکاه   قبول خاطر خاصان درکاه
دل ریش آرزوی جان خسته   طرب را عهد پیمان شکسته
تمنا را نصیب بی نصیبی   حریف ناله خاطر فریبی
بکوشش خورد از دانای اسرار   که چون مینا زکوشت پنبه بردار
محیطم آنچنان با ماهی و ماه   که نبود قطره در غلطیدنش راه
در آتش رو که چون آری بمن روی   بر اندامش نتابد یکسر موی
بدیریاز نت که موج از بندد وید   زسرمه کوشهٔ چشمت نشوید
عتابم زود خشم و دیر کیرست   کرسنه زخم کی از زخم سیرست
مزن ناخن بدلها غیر شکی   که فردا با دل آزاری شریکی
دل آزاری بر من ناپسندست   بغایت رتبهٔ قهرش بلندست
درین معنی سر مویی سخن نیست   که نیکی خالی از توفیق من نیست
حیات نیکی از هر کس که باشد   ز تیغ عشوه ام جان میخراشد
بتو کر رنج اکر راحت نهد رو   بود خیرت دو روی چین ابرو
بعلم رفتن چندانی کر شاید   اکر اقبال آید ور نیاید
بیک مژکان زدن غمکین نشد کار   کرت خنده بود ور کریهٔ زار
کرفتم چاشنی علم قدر را   بقدر ظرف تو عیش و الم را
تو زاری میکن و شرمنده میباش   زکریه ش[illegible]کر خنده میباش

پسین وقتکز دوزوداعست　　نفس را نادم آخر تراعست
که شاید تو کند گوش استماعی　　چو محمل رفت دریابد وداعی
بروافتاد طفل اشکم ازجوش　　چو دایه دیده ام واکرد آغوش
که این طفل پسین زاده بلاییست　　گلستان کنار مبتلاییست
چو روزت محمل آرای پسین شد　　زاره ارقم چین چین شد
چو روزت وقت برگشتن نباهست　　چو جذب کهربا و برگ کاهست
زماه و هفته روز و روز کارت　　پر آهنگ پسین آمد قطارت
چو بندی دل بر و زبهر برگشت　　که اینک از سر دیوار بگذشت
ایا زآن صبح و شام روز اسید　　پسین آمد بخلوت وقت خوش شد
چه خلوت خلوتی چون داغ لاله　　مرکب از خمیر و خون ناله
چو غنچه لخت دل در هم نشانده　　درون گنجیده را بیرون فشانده
درون گنجیده آن خلوت تنگ　　برونش تا درون خوناب آهنگ
ز ابر دیده دامن را چمن کرد　　سراسر ناله سرغان سخن کرد
که ای شهابی و صاحب نفس تو　　اثر تو ناله تو فریاد رس تو
رگ چنگ از تو نالد در تن من　　هوای دود آهم تا بروزن
دستانی ز نی دمد در استخوانم　　شود مغز پریشانی فغانم
در افتادن ز لطفت یا دلیری　　سراهم گرفته دستگیری

اکر بخیدم از صلحی بتوی خشم　　اکر افتادم از چشمی بتوی چشم
نخواهی تا کسی کاری تواند　　که کار یک گره در کار ماند
امیدم را کلید و در بهر رو　　کشایی چشم بخت و چین ابرو
ز بس جستم ترا جانم بر آمد　　خیال کشته از در در آمد
ز وصفت کر همه دفتر کشادند　　چرا تعلیم خاموشی ندادند
ز گفتار تو در آخر وداعی　　بود دریوزه گوش استماعی
پی واکوی صوت از کوه تا کوه　　که بودم دشت در در کوه انبوه
شکفته همچو لاله چون دماغم　　گل واسوختن چشم و چراغم
بیاغم آه سنبل رنگ بسته　　ز بس در شبنم خون رنگ بسته
گریبان دلم سودا گرفته　　تحمل دامن صحرا گرفته
بکوه هم در کمر شد بازویم تنگ　　که چون لاله دمید ناله از سنگ
کمر را ساید در پا کوهکن بود　　بخسرو نقش شیرین در سخن بود
کا یاز از جوشش آخر خطابش　　چنین زد برق معنی بر حجابش
که ای شیرین صفت دل کنده من　　نمک پیوند شکر خنده من
مشو چون گریه ابروی تر وی　　کسی کر غلطدش رنگی بتغییر
ز من بگریز و در لطف من آویز　　بتلخی خیز و در شک شکر ریز
اگر حشر از نسیم غیر خیزی　　عبث خیزی چو کرد از جا و ریزی

فرو شو در من و برقع در انداز   که آدم آمدی آدم روی باز
همه جز من اضافات وجودند   غم بود و مکافات بنودند
چو صفرند و خط ترسا همه هیچ   ز من کثرت فزون سازند و هیچ
چو بندی نقش دیگر در وجودت   سوی خاتت تصویر نمودت
که اینک میرسد محمود سویت   بگلگشت بهار رنگ و بویت

درین نخجیرگاه دام و دانه   که خال و زلف را آمد بهانه
یکی دردی بخوناب جگر زد   یکی با حلقه و با دام در زد
یکی مرغوله پرواز میداد   یکی منقار و چنگی ساز میداد
یکی میکرد مشق آرمیدن   یکی آهنگ آهنگ رمیدن
مرا زان دام و دانه در میانه   حقیقت را مجاز جاودانه
نفس از بس پریشان از چه آید   هنوزم چشم وام از مهره آید
چو بینم چین زلفی بر سر دوش   گره کاری کارم میبرد هوش
حقیقت گر چه دیرین ساله باشد   مجاز راه کش دلاله باشد
چو شد از عاقبت محمود آگاه   که ایاز خاص آمد خاص درگاه
ز دلدار حقیقی گشت آباد   بمعشوق مجازی کارش افتاد
طلب فرمود دارای عدو بند   توجه را بکوکب ده خردمند

حکیمی چند قانون آگهی   اشارات سطرلاب کماهی
ته ادراک را لذت چشیده   جهان را انچنان در برکشیده
فراخیهای مشرب را رصد بند   سپهر و خاک را ریخ خردمند
پی اثبات واجب در پیاله   تسلسل را ببرک و دور ژاله
سوی بزم ایاز آمد باین جمع   پریشانتر ز زلف شب و شمع
ایازی جان درست و دل شکسته   چو پسته تا کمر در خون نشسته
نگار نالهٔ دیرینهٔ خویش   نمک را از خراش سینهٔ ریش
شکسته بستهٔ ساز شکسته   صدا گم کرده و تار گسسته
نوار گوشهٔ عشاق دلتنگ   مخالف نغمه را مغلوب آهنگ
مخالف عاشق بیجای را دیده   بدل در جستجوی جای گردیده
درون دیدش بدل راهی گشاده   چو عکس آرزو در خون فتاده
پی جایش که خوناب جگر بود   سرشک خانه روب دربدر بود
چو اشک پرده در بیرون فشاندش   ز دل بر تیزی مژگان نشاندش
خورش را گرد سر چون ذره گردید   بپای گوهرش چون قطره غلطید
که ای طوفان دریای مجازی   حقیقت را سراب موج بازی
شکسته کشتی بر خشک مانده   جراحت را بجان نمشک خوانده
ز ذره ذرهٔ مهرم فشردند   بمعشوقیم عاشق کرده بردند

درین سودا که نازی در میان نیست　　تو محمودی ایازی در میان نیست
خرابی را رها کن در خرابی　　کبابی را بکار سینه تابی
تویی کر خویش را مقبول دلخواه　　چه میخواهی ازین مردود درگاه
شه دشمن فراغت کفت کای دوست　　تو پروردی ز عشقم مغز در پوست
حقیقت روز اول داد تعلیم　　مرا از مصحف رویت الف میم
اگر کوذک اگر استاد کارم　　سواد ابجد خود دوست دارم
هنوزم خار مژکان خوشه چینست　　سرشکم کوچه کرد آستینست
هنوزم هست صبری در رسیدن　　صدایی میرساند دل طپیدن
هنوزم با تو پیوند مجازست　　ولی قطع حقیقت بی نیازست
هنوزم در سراغست آشنایی　　چراغ دیدگان را روشنایی
ازان باده خردمند آمد پیش　　که از هر یک سراغی گیرم از خویش

بباغ عشق یعنی سینه چاک　　رگ پرخون کرم عاشقان پاک
دمیده بی عصا نرگس ز بستر　　ترا بتر دامنی دامان کوثر
سوالی با جوابی دست و تیغند　　که جلاد سخنهای دریغند
دریغ از رفته و آینده عشق　　برای زود و دیر زنده عشق
سوال ده زبان کهنه و نو　　جواب از یک جواب عشق بشنو

کهچون

که چون بود و چه مانده چون گذشته　　حساب ما نوشته نا نوشته
شدم با خم نشین آیینه می　　که تا از عشق در جامش برم پی
فرو برده سری در خرقه خم　　ز تر دامانی دامان مردم
چو زد بوی کبابی بر دماغش　　زبان لرزید در کام چراغش
که شرح عشق در اوراق من نیست　　علاج زهر با تریاق من نیست
ز خودای عشق بیرون تاز آهنگ　　که بر قانون هر کس پرده شد تنگ
بگو کز بو العجب زاد کجایی　　که نه بیگانه و نه آشنایی
ز اول نکته دان پرسید محمود　　که ای از شمع رایت مهر و مه دود
دمت در مشرب هر نشاه خواری　　چو در روینده تاثیر بهاری
عقول عاریت را استقامت　　نفوس آدمیت را سلامت
بگو عشق از غم و شادی گدا مست　　خیال پخته یا سودای خامست
سخن کوته جواب مختصر را　　باقبال سخن عیب و هنر را

ز هر بی باکی و جرات پذیری　　مصاف عشق را روی دلیری
گرفتن بر سوال خویش راه　　جوابش را بدام حلقه آه
خدنگ ناله را از پی کشادن　　بمیدان شجاعت رو نهادن
که طفل عشق آتش زاده کیست　　طلوع صلب و بطن باده کیست

من اول پیش دستی را شدم پیش | که اول پیش پای و رفتم از خویش
بروی عشق پیشانی کشادم | کله از داغ وی یکسو نهادم
چو شعله بوسه زد داغ خود شررا | گل خونابهٔ باغ خودش را
که شرحم از حکیم تازه بشنو | سخنهای بلند آوازه بشنو
چنین گفت آن حکیم عشق تقریر | که کلکش از مژه میبرد زنجیر
که ای یکسر و حسرت فروشان | شکست توبهٔ خونابه نوشان
گداز گرمی هنگامهٔ عشق | طراز شاه بیت نامهٔ عشق
سوالت با من از عشق مجازی | جوابت با دم سر دست بازی
غزال معنیش کاشفته رنگست | جگر خاریدن داغ پلنگست
سخن تا کی توان در پرده گفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن
بیان عشق پنهان تر ز آهوست | که تا دم میزنی می افکند پوست
چو از عشق از پوست بیرون شد لطیفست | بنار و نور خشک و تر محیطست
شود جان مجسم پیکر از عشق | عرض قایم بجوهر جوهر از عشق
نمیشد عشق اگر چار و شش هشت | هیولا قابل صورت نمی گشت
کشاکش دیدگان کاشوب جانند | کششها زان دو جانب عشق خوانند
نماید عشق کز اول فتوح است | بهم از آشناییهای روح است
گروهی گفته‌اند گرمی خون | روانرا در رگ معقول مجنون

اگر مجنون بودم مشرب اوست | اگر معقول طفل مکتب اوست
قلم اینجا رسید و پای بشکست | شکسته دست و پا بر گردنش بست
ورق در سینه کوبی زد بفریاد | بنوعی کش نوشتن رفت از یاد
بیان عشق کان خون جگر نیست | که ادراک من زین بیشتر نیست
پریشان کاتب و استاد من شد | فغانش مشق سرخط چمن شد
قلم از آه تر دامن برشتی | بآن شبنم خط خوبان نوشتی
بمن رو کرد چون نیش ضروران | که ای آیینه دار شهر کوران
سراسر تشنه و تو آب حیوان | سیه بخت معانی و تو کیوان
همه خون فسرده در رگ کلک | گهر را رشته قطعه قطعه سلک
برین نامه که منشی نیازم | باین ترکیب املا عشق بازم
تکلم موی ژولیده تریزد | که دود از حرف راه عشق خیزد
خرد تا دشتهٔ باریک رشته | گهر تا رشتهٔ باریک رشته
ولی بی باک عشق دوی گستاخ | گرفته دست مهرور رفته در کاخ
ز آتشبازی عشق مجازی | که بودش بال بر پرواز بازی
ایا زا زشعلهٔ دیوانه دم زد | چنین دریای آتش را بهم زد
لبش حرفی که در زیر نگین داشت | تعرض با حکیم اولین داشت
که ای حشر دمت فصل ربیعی | بقا انکارهٔ عمر طبیعی

زجامت خم نشین سر در گریبان   سر او خار پشت زیر دامان
نجون از عشق رفتی و روش نیست   کشش بیخوا اندیش اما کشش نیست
اگر خون و کشش میبودی و بس   محبت عام میکشتی بهر کس
شهیدانرا که دفتر بند عشقند   سپند کل شرر پیوند عشقند
سپند کل شرار نقطه باشند   که بر دفتر چو خون کشته باشند
چه نسبت عشق را با جمع اسباب   زمعنی صورت خطیش دریاب
چو عین و شین و قافش را نوشتند   قلم را در زمین شعله کشتند
سر شین است عین عشق چون خوان   پی طعمه دهن بگشاده هشدار
زمه تا کاو و ماهی بر در پوست   زمین و آسمان یک لقمهٔ اوست
ز شینش کنگر وحدت نمودند   برون نقطه سر عرفان ربودند
سر قافش فرا چسبیده بر ناف   ز گردن تا بپایش قلهٔ قاف
صفات صورت خطیش اینست   بمعنی چون رسی جان آفرینست
زلالی چون بدینسان روی آرد   خبر بهتر ز درد عشق دارد
بسی تن آرزو در خاک خون کرد   که عشق از خرقهٔ من سر برون کرد
دم نی جنتی بر ماسوا زد   کله گوشه بخط استوا زد
طراز آستین را آزمون کرد   نمودار ید و بیضا برون کرد
میانم تا بصورت بست بر خویش   که در آیینه آراید دل ریش

در آیینه چنینم روی دل داد   که ای آهنگ حسن عشق آباد
بیان عشق را شور سخن کن   مکن اندیشه و در کار من کن
چو بر گوشم دمید این عیسوی دم   گل پژمرده ام را بهر شبنم
بتیغ عشق همدم شد گلوگیر   که آب رفته باز آید بجو تیر
ز سوز عشق کاتش می طرازد   زلالی اینچنین جان می گدازد
که سوز عشق از هر نشاه بالاست   صبوحی زادهٔ ایزد تعالاست
شراب عشق صاف نار و نور است   شود هر چند کهنه تازه زور است
ز مبداء تا توجه هست پیوست   بقدر آن توجه زندگی هست
یقین دان کان توجه عشق باشد   که بر مرغ حیاتت دانه باشد
هیولا نقش هر نوعی که گیرد   بعشق عشق صورت می پذیرد
کسی کو درد درد عشق داند   علاج درد بیدردی تواند

حکیمی خسروی را بود دستور   گرفته نبض ماتم تا رگ سور
همین یک گوشهٔ لخت جگر داشت   از او بر مردمک داغ دگر داشت
چو برگ کاه می کاهید هر روز   ز جذب کهربای عشق جانسوز
چو جوش نوش نشتر ریخت در طشت   دوای روح را افسردگی کشت
حکیمش بر مجس شتابه تازید   چو فهمیدش دوا بر درد یازید

طلب فرمود مشاطه اسا ہی … دران شاهدکده خوبان شناهی
یکایک چابکی را نام میبرد … سر انکشتی بلب آهسته میخورد
که تا مامی زبانرا کرد شمشیر … بجستن بنض جستا زشستچون تیر
همان معشوقه را در بر کشیدش … زبی آرامی دل آرمیدش
نواسنجان که حل و عقد فهمند … محبت را ز فیض نبض فهمند
بود عشق مجازی عین تغییر … یکی خواب فریب هرزه تعبیر
بتی را عشق ظاهر ناتوان کرد … ضعیف آباد باطن را توان کرد
چنان پیچید عشقش در رک و پی … که رنک خون نمی کنجید در وی
دلخون کرمش از آن عشق وا سوخت … شد انکشتی که هر کز بر نیفروخت
چو فصاد آن فساد عشق را دید … بر کل طشت خون آورد و پرسید
که کویا کرمی عشق تو خون بود … مجاز افسرده یک آزمون بود
بلی عشق حقیقی های پر جاست … که اثر هر دست بالا دست بالاست
زشیشه عکس می چون می نما شد … تن نی چون فغان نی نباشد
سخن کوته که اینک بود و نابود … سؤال الحسن خواهد کرد محمود
نکار حسن صورت پیش از پیش … بود کار قلم کر دیده نیش

شود پروانه حسن از نظاره … مشو مانند شمع انکشت خاره

چو روی حسن آتشپاره کردد … سزای سوختن نظاره کردد
نخسبد تا نظر در حسن قابل … نیفتد برق تیغ ناز در دل
خمیر عشق را دل چون برشته … ز دست خود در آب دو سرشته
هم او داند که رنک حسن چون کرد … دو جام سرنکونرا پر ز خون کرد
دران معرض که میزد جوهر پاک … عرض در طینت انکاره خاک
به پیشانی قلم سرمست میرفت … بمدی مدتی از دست میرفت
شکست آستین بازو نما بود … سرشتن در نکار دست و پا بود
کف خاکی که در نم کرده بودند … مر اکل مال آدم کرده بودند
برون آمد چو دست و پایم از کل … برآمد مرحبا از عالم دل
که ای کل مال خاک و حسن خوبان … همه دستان و جمله پای کوبان
ز شور حسن کین بازار کردند … بقدر دل نمک در کار کردند
بیکتای دوم محمود رو کرد … چنین ناخن بداغ دل فرو کرد
که ای در حسن صورت آن معنی … تن آسانی روح و جان معنی
علاج شور بخت رنج و راحت … مذاق حسن را کان ملاحت
تویی آن نکته شناسای معانی … مجس کیر قضای آسمانی
هلال زندکی را جام لا مع … خیال الخواب را تعبیر واقع
شبی بر کوشه بالین نشستم … خیال حسن را اندیشه بستم

قلم زن حسن آرایان نقاش   که میکردند از حسن رافاش
تراشیدند یادم را ز نامه   فرو بردند در منقار خامه
ز گنج حسن نقدی بر محک زن   بداغم آنچه میباید نمک زن
که حسن از هوش بندان چه باده است   که او را شیرگیری در قلاده است

ز برگ حسن قانون راست ناید   که هر مرغی برنگی میسراید
یکی را خار مژگان آشیانه است   که خوناب گلوسوز آب و دانه است
یکی گردد تذرو سرو قامت   نماید سبزپوشی را قیامت
یکی خوش خوش بتنگ لب نشیند   که چون طوطی ز شکر دانه چیند
یکی گرد نمک سازد تبسم   زند بر زخم خویش و داغ مردم
غرض هر یک چنان از حسن لافند   که بر تار مخالف پرده بافند
چو شور حسن در کار جگر شد   نمکخواران قسمت را خبر شد
بکام کام هر یک چون رسیدند   ز آن ذایقه قدری چشیدند
مذاق حسن را انکار دادند   که ناگیرندگی را بار دادند
بمستوفی سزاواران صورت   برآورد آزمایان ضرورت
کسی کو نسخهٔ حسن آفرید است   برات قبح استیفا دریدست
بکامی حسن اگر تلخی چشانند   نمکچش بهتر از ما و تو دانند

شناسد

شناسد مدعای آب و گل را   تقاضای طپیدنهای دل را
دوم فرهنگ شور حسن سر کرد   نمک در کار ناسور جگر کرد
که ای لذت چش حسن گلوسوز   نشاط دلکش و جان غم اندوز
طراز کارگاه پادشاهی   گدا از اوج و موج مرغ و ماهی
شکست رنگ را گرمی بازار   نشست شک را پهلوی آزار
برات عیش را وجه دریدن   حیات درد را جان خریدن
چگویم حسن مبهم را که چونست   دل از اندیشهٔ اندیشه خونست
خیال من درین بحر معلق   بقدر فکر ناقص رانده زورق
زنم چون موج هر دم دست و پائی   که یابم بادبان ناخدائی
بطوفان آورم دریای خون را   کهن سیلاب زنجیر جنون را
که حسن از خوب و زشت ار عکس گیرست   همانا از خدا صورت پذیرست
حکیمانی که در دار الامانند   الهیات را دفع گمانند
چنین سوزند بر پروانه توقیع   ز شمع خانه در تثلیس و تربیع
که در سعد و نحوست اختران را   مزه از حسن گیرند این و آن را
دگر وقتی که شد ماهی گهرریز   خیال آنچه بندی کرد آن چیز

مگر از گنج صلبی نطفه افتاد   سرش مار و تنش آدم فرو زاد

دران حالت که نقدش بیشتر بود   بسقف خانه ماری در کذر بود
چو مارش مهره در سیماب انداخت   ز کیسه سیمها آنرا برون تاخت
درین پرده که بکری بد نهفته   کل سیرابی مضمون شکفته
نواها را که دل با زهره خوندست   نوا سازنده به داند که چونست

نسیمی آمد و برخرمنم خورد   چو برک کاهی از میخانه ام برد
نسیم از پی کاهیدن غم   ستردی از جبین شهر شبنم
که تا آمد بسیر کلستانی   بهشتی از دست بردش داستانی
تراکت آنچنان دست آزما بود   که تقریب هوا پا برهوا بود
چو دامانم بچنک کلشن افتاد   شکفتن در کریبان من افتاد
جراحت شاخ نوخیز کلم بود   نوای خون چکیدن بلبلم بود
دهان غنچه از هم وا شد و کفت   چنین شکر بتنک کفتکو رفت
که باغ حسن دفتر می کشاید   کل از رعنایی کل می سراید
کسی دارد مذاق حسن دانی   که کارش بوده رسم دلستانی
ایا زان شیر لذت آزموده   نمک پرورده حسن فزوده
شکر شیرینی شک شکرها   کل بازاری رنک جکرها
ملاحت آفرین نوشخندان   فصاحت می ترین هوشمندان

برون جوشاند از سرچشمهٔ قند   سخن مستانه بر دوش شکرخند
که ای دارای ملک حسن آباد   همه سروند و آیینه کج افتاد
اکر یکسان برآید طرح پرکار   شریک نقش بند آمد بدیدار
مبین حسن ازل را نقش بندی   مشو آسانی مشکل پسندی
که حسن از موی کلکی ریخت ژاله   که مانی رنکون دارد پیاله
ولی تغییر در حسن مجازی   نظر بازیش را شد نیم بازی
همیشه نقش او را حسن میدان   ورق از مهر تابان برمکردان
چو عکس مهر در آیینه افتد   شود در اشک و در کنجینه افتد
ازان اشکی که ریزد جام دیده   شود آیینه از خود کشیده
اکر عکسی نماید زشت باشد   چو نقش آفتاب و خشت باشد

شدم آیینه جمعی مکدر   زطول و عرض یک سود مدور
نمود خویشتن در من چو دیدند   دم لاحول صوری در دمیدند
نمود معنوی رنک دکر کشت   زحسن و قبح صورت عکس بر کشت
من از اینان که حسن و قبح دیدند   دم ناخوب بینی در دمیدند
زدودم از رخ آیینه شان زنک   تصور را برون آوردم از زنک
چو عین نیک بینی شد نمودم   همان عکس نکو بودم که بودم

اگر در دیده و در دل نشینی　　چو تو حسنی همه رو حسن بینی
ز ساز حسن کش معنی نوازد　　زلالی تا چه صوت آهنگ سازد

ازان شد حسن بخشم را خریدار　　که آمد بی‌زلالی سوی بازار
کلاوه تارهای آه برهم　　بروی حسرتش چون زلف ماتم
زبان از روی تیغ آیینه سازم　　که تا حسن سحرکش را طرازم
زهی حسن و زهی آرایش ناز　　که مشاطست کورانیست غماز
درون دوزخ و یاد بهشتست　　ز من مشاطگی حسن زشتست
گهر را گوهری داند نژادش　　که نیسان از کدامین قطره زادش
قلم کردیده شعله نامه دامن　　که ماند خامه سوز حسن با من
زلالی تلخ کام از حسن سر کرد　　سخن را چاشنی گیر شکر کرد
که از حسن آینه چون ساخت استاد　　گل عکسش درین پر چشمه افتاد
تو آن گل را ز خار دیده بر چین　　بگرد دیده کن این خار پرچین
که آن گلبرگ از مژگان نباشد　　نسیم فتنه را سامان نباشد
نسیم فتنه از دلسردی ماست　　گریز حسن از بیدردی ماست
تمام حسن خاص این گل است　　که حسن خلق صانع حسن عامست
درین آیینه از جلوگی گشت　　بغیر از من که زشتم کو دگر زشت

بحسن آبادی شوخی و زشتی　　ز گال دوزخی سوی بهشتی
بزشتی جمله را یکدست میخواند　　ز رستی نیک و بد را راست میخواند
چه شیرین گفت لذت گیر شکر　　که هر کو زشت‌تر نازش فزونتر
بیا و بر بت صورت شکست آر　　هوس پامال ساز و دل بدست آر
که درد آمد بمیدان دل سپر شو　　تمامی زهره و جمله جگر شو

سحرگاهی بی دریوزهٔ درد　　نفس دریای باد و کشتیم کرد
تنم کشتی دردی بد شناور　　دران دریای باد و درد پرور
نه دردی کو بود درمان نوردی　　چنان دردی که شد گردی و مردی
شدم گرد نسیم سرزمینی　　غبار خاطر دریانشینی
زدش آن دل بصد اندیشه در مشت　　بخوناب اشارت غوطه انگشت
دل بیدرد ما کوشش بسی کرد　　که درد از بیکسی ما را کسی کرد
نسیم درد آشنا را شاه بیدرد　　چنین بیگانه وار از در سر کرد
که ای نبض طبایع زیر چنگت　　روانی طبیعت عذر لنگت
تنت شمع و شکر افسانهٔ تو　　مزاج و خاصیت پروانهٔ تو
چنان از درد جان با غم نشسته　　که دل دارد تردد در شکسته
تردد های دل از هر کناره　　چو گلبرگ پریشان پاره پاره

هزاران دردش از زه نیم کردست   مکو کاخر کدامین درد دردست

شبی بالین و سر همدرد بودند   بیکدیکر چو باد و کرد بودند
یکی میکفت درد و دیکری جان   یکی آتش یکی میکشت دامان
یکی بر قاف زانو کشته عنقا   یکی در زیر پا فرهنک پیما
ازین سرکش بتن می آزمودم   برین بالین که نقش درد بودم
ز دردم حرف دردی کوش کردند   زلال آنجهانی نوش کردند
بهم آنان که درد دل چشاندند   ز نوش جرعه جانها فشاندند
نه دردی کز طبیب شهر خیزد   چنان دردی که از درمان کریزد

درون آسوده بیرون بهم زد   کل عیشش برنک و بوی غم زد
طبیبی را دل آماج نظر کرد   طبیبش آنچنان خون در جکر کرد
که دردیت بودی درد انکیز   بجلاب حکیمت بود پرهیز
سیم دیهیم هوش حکمت اورنک   شفا را در علاج درد آهنک
رک قانون حکمت تار سازش   اصول نبض آهنک علاجش
بدرد دل ز سیاحان ادراک   ز اعراض طبایع جوهر پاک
چنین شه را صلای درد دل داد   که ای برهم زن دل شاد

سوال درد را پاسخ تلافی   خیال مرد را اندیشه بافی
شراب شیرکیر شیشه عشق   کل هر جوش سرو بیشه عشق
خم تفریح بزم خسروانی   طلوع نشاه بزم کیانی
عناصر چون یکی غالبتر افتد   مزاج و طبع بر یکدیکر افتد
طبیبان آن مرض را درد کویند   علاجش را ز کرم و سرد جویند
حکیمانی که در خاصند و عامند   صبوح حشر را یحیی العظامند
چنین کویند درد دل نه اینست   مراد درد درد درد نیست
مراد رکفتکوی باستانی   در اثبات چنین دارد نهانی
دل از درد سراغ درد خونست   مجتم نیست تا دانم که چونست

بهر نوع همه شد بردی کهن درد   ز معنی درد و تا مغز سخن درد
کدارش یکطرف مستانه چون سیل   ز سرمستی درد و بیخودی میل
زمین ریشه و ته سفته درد   سر آهنک قطار هفته درد
بهر دو کرده کای بیدرد چونی   بچندین خون ناحق کرده چونی
دم بیدردی ادا از دل تراشی   هزاران نفس قدسی کشته باشی
بیا تا سوزی از دردت رسانم   اکر نقصان کنی در دردت بجانم
دلا از درد محبت ساز آباد   که بیدردیست کفر آدمی زاد

ایاز آن دردفهم نکته پرداز | خدنگ راست معنی را چپ انداز
پی جمعیت جمع دو بازار | پریشانی زلف را خریدار
شکسته بسته و دردشکسته | شب و روزش برو زخود نشسته
زسوز درد داغی بر نمک زد | چنین نقد ملاحت را محک زد
که آه از درد و کو درد و کجا درد | خوشا درد و خوشا درد و خوشا درد
ترا گر آرزوی درد خیزد | که تا در قالب بیجانت ریزد
مشو بیدرد اگر می آوری تاب | همه گرد درد بیدرد بیست دریاب
چو جان آدمی دردی ندارد | دو گیتی از نمک گردی ندارد
اگر طرحی کشم بر هرچه از درد | برآرد از بنای هستیم گرد
بسی حسرت بیاد درد خوردم | زآب زندگانی گرد خوردم
که تا درد آمد و خضر رهم شد | حیات آباد جان آگهم شد
درین میدان که بنود درد رهرو | مگردانند زلالی درد را درد
ز درگاه دل بیدرد چندی | نم چون آه شبگیر بلندی

دران مکتب که ابجد می نوشتم | نقط را همچو دانه می برشتم
ز درد ابجدم خون در جگر بود | الف از قد جانان در نظر بود
بهر حرفی که خونابم گذر داشت | همین خاکستر دل ما حضر داشت

چنین استاد تعلیمم برآشفت | برآشفت و ورق برهم زد و گفت
که ای پرخنده بیدرد چونی | هزاران گریه و یکقطره خونی
بیا با زعمر اگر نیکوز باشد | که علم درد پیرآموز باشد
ترا طفلان اشک شوخ گلرنگ | که صفحه چهرهٔ زردست در چنگ
ستان درد و بنامه خامه در پیچ | که غیر از درد تعلیم و دگر هیچ
بصد درد از شکاف سینه در ریش | چنین نالد زلالی بر گل خویش
که ای درد از کدامین آب و خاکی | که از آمیزش تغییر پاکی
نه از شمشیر جلادی گریزان | بود جلاب اگر خون عزیزان
زدار و ریشه ات کنده نگردد | مسیحای دمت زنده نگردد
مرا در حقه درد بی دوا نیست | درش سربستهٔ مهر جداییست
نه در سر دردمی باشد نه در پا | نه در جای و لمحتاج بجا
حضور درد بر دانا محیط است | بدانا جوهر فرد بسیط است
اگر هر درد از بنیان دردمی بود | جگر در سینه دل در دیده می سود
مرای دل بدرد خویش بگذار | که بیدردی بود درمان آزار
مخور بخاطر درد آگهی | مزن بر تیغ خونریز کماهی
که محمود آرزو بسیار دارد | بعقده کاری دل کار دارد
سوال از دل برون تا زد که دل چیست | که پیکان غنچه آب و گل کیست

بدیوانی که معنی رو کشاده
سخن سر در پی مضمون نهاده

گرفته نبض مصرع دست خامه
دل نقطه ز خون دیده نامه

خیال نازکش از دل تنگ‌تر
ملال چابکش از گل سبک‌تر

همین محتاج دل جز و میانش
که گیرد در کنار داستانش

چو نام دل نوشتم نامه خون شد
بجوی خامه افتاد و برون شد

درین آتشکده نیلی کتابه
که چرخ سرنگون باشد قرابه

کباب دل کجا خاموش ماند
بر آتش گرید و آنگاه خواند

بلقمان چهارم شاه عادل
چنین زد حلقهٔ جان بر در دل

که ای حسن خیال نقش بندان
سویدای دل مشکل پسندان

سخن را چاشنی آن معنی
دل مضمون بگرد خوان معنی

نهاده نال کلک ناله آهنگ
کشاد فضل آباد دل تنگ

بنوکانت چکیدن نقش بند است
که دل را قطرهٔ خونابه چند است

می درده که دل آمد بدستم
که شیشه نازک و بسیار مستم

ز چشم قطره گردید غافل
گزین پیمانه افتم من دلم دل

غمم در حلقهٔ ماتم نگنجد
پریشانیم در عالم نگنجد

چو زلف مهوشان حالم پریشان
پریشان عالم و من هم پریشان

نشانم نه ز دل کاندیشه خون است
تو میدانی که دل را حال چون است

مگر صاحبدلی با شیشهٔ دل
پیاله میگرفت از چشم بسمل

دلی با او نه چون دلهای مردم
بخوناب هزاران درد دل گم

دلی کش غم چو بر کرسی نشاند
نژادش را بخون کشتن رساند

باین دل دید خود آن صاحب دل
ز هر اندیشهٔ بیهوده غافل

حریف غنچه خوانی داشت در دشت
بگل میگفت و گرد لاله میگشت

که ای لاله دلی خواهم شکسته
ز هر پاره دلی گلدسته بسته

دلی عشرت مدان غم پرستار
ز جان کبر و مؤمن دل بدست آر

دلی آمد شدش تا چشم و سینه
چو اشک تلخ می در آبگینه

دلی چون گل شکفته پاره پاره
بروی چاکهای هر کناره

بپاسخ گفت لاله کاینچنین دل
مگر روید ترا فرسوده از گل

چهارم صاحب دل اینچنین گفت
که ای دل پرس جان با خرد جفت

خدیو عاقبت محمود محمود
سپهسالار جان زخم آلود

دلی بی نشاه را سنگ پیاله
گسست رشتهٔ قانون ناله

حریف گوش بر آهنگ دل دزد
مژه خار آکن لخت جگر سزد

دلت صاحبدلا نزاد دلنشین باد
ز هر بهتر دلی بهتر گزین باد

دلی کاماج تیر ناله باشد
جراحت زادهٔ صد ساله باشد

چو پرسیدی ز من دل را که دل چیست | گره در آرزوی مشکل کیست
در آدم علت غائی دل آمد | حیات مشرب آب و گل آمد
دل و دل کو دل و کو صاحب دل | مپرس از دل که دل شیطانست در دل
شراری را چو محمل کشادند | چو جست از شعله نامش دل نهادند
ز جستن باز گشت و بخت در جست | کشیدش نقطهٔ ناری ببیرون
که سوزد ماه و هفته دیر ساله | کباب درد رشک همچو لاله

سحرگاهی پی کسب هوایی | هوس جای و طفل اشک جایی
هوس مستانه ای ایام میکرد | سرشک آشام خون در جام میکرد
نشستن گل بگل لاله بلاله | گرفتن هر یک از هر دم پیاله
پی دفع خمار آشنا مرگ | دوا را دادت از شاخ نوا برگ
رسیدم بر در حکمت سرایی | پریشان برسر دو آشنا پی
نگاهش قاصد راه قیامت | مژه بال و پر مرغ سلامت
شدم نالان که چونی ای پریشان | نفس زد کای خراش سینه ریشان
چه میپرسی که خاکم بر دهن باد | سرشکم آب میگون سخن باد
بمرگم حلهٔ دست و گریبان | غبار مرقد حسرت نصیبان
ترا باید که از روی دلیری | بچشم مرگ پیش از مرگ میری

ازین مرگی که آرد خواب خرگوش | بمرگ گریهٔ دل شد هم آغوش
ده فرزانه را محمود سید دل | بمرگ یوسف آراست محمل
که مرگ آیا چه صورت مینماید | که تا رخ مینماید میر باید
چه درد است این که چندین گرفت | علاجش در دکان هیچکس نیست
بگو از دست برد مرگ رهزن | که تا راهی بمرگ خود برم من
منادی میزدی روزی غریبی | خرید اجل را بی نصیبی
بهر میدان و شهر و کوی و برزن | برون وامانده تر از راه و رهزن
چنین میگفت و میشد کام بر کام | دو دیده ساقی و می جام بر جام
که ای بیتاب مرگ خود پرستان | غم سود و زیان خود پرستان
بیا زاری که در روی جان فروشند | ز بیقدری چنین ارزان فروشند
بیا و جان شیرین را بها کن | شو تلخ و بزهر مرگ وا کن
که مرگ اختیاری کیمیا شد | مس قلب وجودت را طلا شد
چنان پیراهن مردن بر گیر | که بیند بوی یوسف خواب شبگیر

سکر از داغ پنهان خرقه پوشی | خموشی زهر نوشی سر بدوشی
قدم زد بر در دکان عطار | چنین افشرد عناب شکربار
که چون دل میکنی زین جمله اسباب | بناچاری چو کردی مرگ را باب

جوابی دلگرانش داد عطار | که خواهم چون تو مردن ای سبکبار
چو بشنید این سخن برد خزان برگ | بهار زندگی را نو بر مرگ
بروی کاسهٔ دریوزهٔ خویش | سری کرد آشنا و برد تشویش
دکان صاحب بحتاجان صلا زد | ز خود تا پشت آدم پشت پا زد
دم دیهیم حکمت گفت کای شاه | فزونتر عمرت از ایام دلخواه
شمار روزگارت بی شماره | ز سیر دور افلاک و ستاره
بیت آیینهٔ ملک و ملک باد | میت دوران گر چرخ و فلک باد
سپند آرند گلهای ستاره | بخار عود نزهت را شراره
بقفل در رسد چون مرگ ناسان | کلید چین پیشانی بینداز
که گرد ربسته باشد ور گشاده | پس بالین بخدمت ایستاده
گل برگ از خلاف خار خیزد | رسا و نارسا از پا در ریزد
که هستی قوتی باشد فریبو | امل را طول ایام عریضی
چو این قوت فنای چار کرده | سحاب مرگ آتشبار گردد
چو گیرد پنبه آتش چون شود خون | سخن خون و نفس خون و جگر خون
سخن کوته که مردن را سخن نیست | بکاغذ به که مرده بی کفن نیست

به بیماری رسیدم دور از خویش | طبیب او سری افکنده در پیش

ازان دوری بآن نزدیک گشتم | بکشتی از محیط خون گذشتم
چو چشم دل بسیاهش بر سر افتاد | ز مژگانم جگر در دامن افتاد
بخشت زیر بالینش نشستم | خمار مرگ بر مستی شکستم
بگوشم زد ز سوی ناتوانی | چنین گویید ن زیر زبانی
که ای درماندهٔ از خود گذشتن | برات رفتنی بر غم نوشتن
ازان نومیکشم از دیدن آزار | که مرگ از چشم درد ماست بیزار
خمار روی بدمرگ مفاجاست | ستم بر شیشه مرگ و جام صهباست
ز هر بدچهره مرگم بهتر آمد | که تن را جان نواز زود برآمد
ایا زان خوبروی خوب گفتار | سراپا نازنین و نیک کردار
چنین لب را بشکر خنده آلود | که ای خونابهٔ داغ نمک سود
ازان جان در تنم مرده بگورست | که در هر دیدنی مرگی ضرورست
زلالی را بگو ای دشمن مرگ | گرانجان شکست گردن مرگ
تو خواهی آه بر کش خواه ناله | بیوتیت میکند ما را نواله
بیان کن زندگی از مرگ آیدوست | که شو نداشت مغز شعله در پوست

طلوعی از طلوع صبح بلبل | نشست از آشیان بر شاخ گل
ز شاخ گل دشاخ ناله پیوست | شکست نازکی بر نخل خود بست

فغانی برکشید از نای منقار | که یعنی ای زلالی باش هشیار
درین بزم سبکروحان کم کوی | شک صبر و شک بوی و شک روی
چو شیشه پنبه از گوشت برون آر | شنو قهقهه ز مرگ و کاسه بردار
بدیوانی که دوران عمر باقیست | پیاله چشم پر خون مرگ ساقیست
کشاد حلقهٔ میخانه بسته | قدح خالی شده مینا شکسته
بکورستان و کنج خانه تنگ | بکام عذر کام و قطع فرسنگ
زلالی تا نسازد مرگ فرموش | کشف آسا کشد تابوت بر دوش
مرا در زیر سر مرگ ارادیست | نخواندن نامه ام از بیسوادیست
موالید ار کند قطع تناسل | مشو آبستن حیض تامل
که مرگ چار مادر زادن جانست | نه آبا را عروسی دست و دامانست
بساط مرگ را بکشای در پیش | که ماتم خانهٔ از هستی خویش
شنو از مرگ محمود جهاندار | که چون شد جان نثار دیدن یار
در آن موسم که آمد فصل تاراج | سر طوطی بپای زاغ محتاج
خزان شد چهرهٔ زرد عزیزان | از آن بیمار دل برگ ریزان
هزاران ناله می‌افروخت در باغ | که میشد نالهای پشت در داغ
چراغ نیم بسمل لاله از باد | همه شیون بپای سرو شمشاد
وداع جام نرگس هر کناره | چو چشم رفتهٔ آخر نظاره

شده محمود دل برکندهٔ خویش | فرستاده وداع آخر از پیش
از آن جانب کشش چون افکند دست | دو روزی پیشتر دل کندنی هست
کسی کآهنگ گیرد ساز راهش | نباشد فرصت واپس نگاهش
چو مرغی را شود جستن نواساز | دهد چاک قفس تعلیم پرواز
رخ بیمار شد گلبرگ خسته | خزان نوبر نخل شکسته
غروب مهر از آن شد زرد و بینور | که رنگ رفتنی پیداست از دور
بیستر خفته محمود جوان بخت | نهاده نوبتش تابوت از تخت
وجودش با عدم بر یکدگر خورد | شکست طاق ابرو بر نظر خورد
کشاکش دست و دوشی گرم میکرد | سرشک سرد جوشی گرم میکرد
مژه افکنده رهم پنجهٔ پیش | که تا تابد عنان پرسی دل ریش
دو دیده عنکبوت کوتنیده | ربودن پردهای پشت دیده
نظر در جلوهٔ معشوق طناز | گرفته روح را دامان پرواز
گران لب نوکند گوش استماعی | چو محمل رفت دریابد وداعی
طلب کردند عاشق کشته را پیش | که تا گیرد دیت از کشتهٔ خویش
ایاز آمد قیامت کرده دل | چو برق تیغ بر بالین بسمل
دلش دریا و کشتی دیدهٔ تنگ | برون میریخت از خون جگر رنگ
بموبر حلقه زد موی پریشان | برنگ چین آه سینه ریشان

گریبان پاره کرد و سینه را چاک — فراموشش که چون بر سر کند خاک
چو گل را دید چشم خانه پرداز — پی بلبل قفس بر داشت پرواز
سوی آرامگاه جان مجروح — سبک مهمیز زد بر ابرش روح
نگه واماند و چشمش دوخت انکار — یکی بر جا یکی دنبال دیدار
فشانده رخ دو برگ لالهٔ زرد — ببالین بودهٔ ویرانهٔ درد
پی پوشیدن روی و نظاره — که تا کردند هر یک هیچ کاره
ز نرگس زار دهرش دیده بستند — رخ طرف نقابش در شکستند
ز بیرون و درون برخاست فریاد — فلک خاکسترش را داد بر باد
حریف زلف غم در اشتلم شد — بگیسوی بریده نقش کم شد
زبس کندند خوبان روی رنگین — ببرگ لاله پنهان گشت بالین
برای پیل بند مات فرزین — بدوش افتاد راه اسب چوبین
ز بس جوشی که خون از چشم تر زد — گل اشک از سر تابوت سر زد
گریبان بسکه راه چاک میزد — صلا بر دامن افلاک میزد
سر دستارها در رقص شیون — ز دست سینه کوبان فروتن
سرشک از دیدها گنج روان شد — جگرها پاره خونها کاروان شد
گران میرفت تابوت جهانبان — ز بردستان بزیرش پای کوبان
همانا از بازش دل گران بود — اگر چه بار دوش دیگران بود

سپردندش بخاک و باز گشتند — وز آنش پرده را بیساز گشتند
عزیزا پرده ساز دل نوازا — جگرها را بزخمه رخنه سازا
تو ام این پرده را آهنگ سازی — ندانم تا چه سازی چون نوازی
دو رازش کر هوا النغمه پرداز — اصولت را برانگیزند از ساز
ترا کنج لحد بزم و پیاله — جوابت راز عود سینه ناله
ز مضراب یقین میسوز و می ساز — کمانزا رشته بر قانون بپرداز
که از سرکشتگان جل محمل بیارات — اگر آن راست شد این نیز شد راست
ز چندین عقدهای مانده در خون — خدا داند که حالت چون شود چون

شدم روزی شب هجران و تابی — بگورستان ز بهر گور یابی
ز جان گور اتنی بر دوش بسته — کفن در گردن و خاطر شکسته
چو مرغان خزان بوستانی — دلم در مویهٔ زیر زبانی
بهم دریای خون موج بسته — قدم طوفان کشتی شکسته
بدامان مزاری راهم افتاد — شکنها در کمند آهم افتاد
مزاری ریخته در هم خزان وار — چو مرگ زندگی پوشیده از ما
چنانش لاله رسته از گل زرد — که داغش زردتر بود از رخ زرد
در آن خامش کده کاقلیم جان بود — چو کام دل تن جانان نهان بود

نکاری جای در خون جکر داشت   دماغی از شراب کریه تر داشت
اشارت کردمش کای آرزومند   غم بیهوده خوردن تا کی و چند
زبان شعله شد کای آتشین خوی   کبابت را مبادا اینچنین بوی
نظر چون بر مزار یار افتد   جکر را شور در بازار افتد
باشکی تشنهٔ ارشادی کن   تو هم محتاج خود یادی کن
ایاز از شبنم مژکان وضو کرد   بتربت خانهٔ محمود رو کرد
که ای آبحیات خاك چونی   بهار دیدهٔ نمناك چونی
کجا بر بام شاهی میزنی کوس   صدای کوس بر افسوس افسوس
زداغت بر جکر مهر نکین کو   نکاه حسرت ناز آفرین کو
کدامین عالمت زیر نکین است   خط نقش نکین چین جبین است
کدامین شعلهٔ سودا کنی تاج   ستانی از جهان ارز و باج
سرت آیا چه بالین دارد از خشت   که خود بی خشت کردد اندکی نشت
تو در خوابی و من کریان و بیخواب   چنان خوابم که خوابم را برد آب
چرا چندین شدی یکباره خاموش   مکر زاهم کشیدی حلقه در کوش
چنان رخت سفر بیرون کشیدم   که تا جا کرم میسازی رسیدم
چو از تربت نشد حرفی کل ریش   بدنیا زد ایاز غمزه زن نیش
کهن نو کیسهٔ دنیا طلب بود   عمل آغاز شغل روز و شب بود

زخیره

زخیر مجیفه را دید در دشت   که بیتابانه کرد مهره می کشت
بغلطیدن فکند آن ذله را جست   که تا سوراخ روزی خانه را جست
درون رفت و کروهی بر در افتاد   برون داد اینچنین از سینه فریاد
که این دنیا و من دنیا پرستم   نشانی دادم و از تنك رستم

دران مدت که بودم عقد آموز   طلاق بخت میدادم شب و روز
در آمد از در نظاره کاهم   دو هم پیمانه چون چشم و نکاهم
یکی در چادر معشوق پنهان   زتیغ سوزن تا تیزی مژکان
یکی دیگر کله دار و قبا پوش   که بر قدش دریده سرو آغوش
بهم آلودهٔ نظاره بودند   نکاح فتنه را یکپاره بودند
بر آمد ز آستین عقد دستم   سر او را باین سر مهر بستم
در آمد روز دیکر از در کوی   سر او بر کف دست دکر شوی
سر از قد چنده کرد بیرون   زچنبر بازی دوی چو میمون
که من دنیای زشتم عشوه پرداز   که شوها کشته ام در حجلهٔ ناز
ایاز آن نونیاز ترك دنیا   که باشد ترك دنیا برك دنیا
بدنیای کهن دشمن بر آشفت   بالماس مژه کوهر چنین سفت
که ای دنیا تمامت نا تمامست   طلاقت واجب و عقدت حرامست

جهانگیران دهر بی عمارت | نبرده مهرت از گنج بکارت
گرفتم از برت همراهی عمر | درازی غم و کوتاهی عمر

چو شد عمرت مرو از پی که چون رفت | که شو آن پیش راه سیل خون رفت
بود عمر آن شتابان باد تشویش | که نه در پس گره کرد نه در پیش
مشو غافل ازین عمر گریزان | دمی بی صحبت بزم عزیزان

غنیمت گیری از عمر گذشته | بایام تلافی غره گشته
چو روزی عمر او ناخوش گذشتی | دو هفته خون عشرت باز کشتی
یکی گفتش که حرفت تا کی و چند | بناز و نوش عمر خویش خرسند
جوابش داد آن مست قدح نوش | که ای خم پر شو از خوناب و خاموش
منم پیمانه نوش و عمر ساقی | قضای رفته میگیرم ز باقی
بگذار
گرو از عمر گیر و صرفه بر کار | که تا دم میزنی سر دست بازار
ایا زان آفتاب آخر روز | به بزم عمر باقی شمع میسوز
رخش از شبنم اشک چکیده | برنگ زعفران نم کشیده
ستان لاله و ویرانه درد | دمیدن زرد و داغش زرد و گل زرد
گل از خار مژه در آستین رفت | سر زلفی گرفت و عمر را گفت

که عمر اینچنین کوتاه خوبست | درازی گر کند آه خوبست
برآنم اینکش از چنگ بر دست | که دارم رشته صد پاره در دست
تو بادی ای سبک عمر گران خیز | نبوده باد در رفتن گره ریز
روان همچو اشک تلخ بنیاد | که تا شیر نیست زهری نداده
بیا ای عمر و دامن بادبان کن | بخونم کشتی دیده روان کن
نسیم آباد شو در آب و خاکم | برقص آور غبار دردناکم
همه ره تا بگرد قبر محمود | همه شیون همه آتش همه دود
پس آنکه چون نشانیدی بخاکم | رسانیدی بجانان جان پاکم
گریزد از غبارم چست و چالاک | ببین واپس که چون خون میشود پاک
نه تو عمر صد رنگ مجازی | ز روز و شب بگردن پیسه بازی
بهم طومار افعی سطر در پیچ | که با خود حلقه مار مرد گر هیچ

شبی با ساربانی بیکس و کوی | دلم شد زنگ پای ناقه اوی
چه ناقه عنکبوتی رفته از کار | که بودی گردنش ماسوره مار
زبس شد در نوای عذر خود لنگ | بیکجا چار ماهش بود آهنگ
شتربان نغمه در کار او کرد | بخشت سینه اش ناخن فرو کرد
سماعش شور کرد و آنچنان شد | که از خود تا بخود هم دستان شد

ترنم کردن خود بیخودی بود — که بد مستی بختی از جدی بود
ایا ز آن چین فشان زلف پرپیچ — بخود آورد زو کای هیچ بن هیچ
مکر با رصورتت صورت تیمت — که هر ساعت خیالش از نظر رست
ز خود چون کیسهٔ صورت کشایی — بهر صورت که دریعنی در آیی
فرو شود ز خود و بر خیز از خواب — که تا نقش دکر بندند در آب

[illegible]

بطالع بخت محتاجی بر آشفت — فلک را ستم کرد و چنین گفت
که یکدم خود بکام دل نکشتی — همه سرکشتکی بخت کشتی
قضا دادش جوانی خوش تر از نوش — که ای زهر تغافل خورده خاموش
اثرها را بهم چون رام کردند — فلک را در میان بدنام کردند
بیا کر بخت خواهی بیهنر باش — وکرنه ساقی خون جکر باش
ز بختم بس که این توسن برم راند — ز پشتش زین زر زیر شکم ماند
از آن سر بختی نیست درکار — که حیوان چشم دارد بر علف زار
کنون بختی که طالع آزمون است — مرا از خود بمردن ره نمون است
که بی محمود نتوان زندگی کرد — رمی خواهم که بربادم دهد کرد
بکرد تربتش کردد غبارم — کشند تا صبح محشر در کنارم
چو از مستوفیان خاک و افلاک — عرض آلودکان کو هر پاک

خزان بر دزان دفتر کشادند — قلندر خانه را در کشادند
ز برک شاخسار نخل کلکون — که میزد رنک هر برکی دم از خون
دهان نالهٔ مرغان دریدند — زبانهای بریده پر بریدند
که تا شرح بهار خسته کویند — سخن را غنچهٔ کلدسته بویند
که هر سال آن خزان و این بهار است — وفا را رنک و بوی روزکار است
از آن رو بر صبا زد شرم غنچه — که دارد سرخ رویی از طپانچه
شقایق چشم زخمی از نظر خورد — تماشا را نبود اخ جکر برد
بهار اینچنین پر نا کوار است — که کل بر کوشهٔ تابوت نار است
ایاز از تاب تب در بستر افتاد — چو جوش سوختن در شکر افتاد
ز تاب تب چنان چهره برافروخت — که محمود از حرارت در لحد سوخت
دو روزی چون کس او بیکسی بود — روانش ماندهٔ دل واپسی بود
سیه زلفش ببالین آه میزد — نکاه واپسین از راه میزد
ز بس ضعفی که بار پیکرش بود — غبار نا نشسته بسترش بود
قدح از کردش چشمی بسر داد — نظر بر تربت محمودش افتاد
کشید آهی که ای در یوزهٔ خاک — شکست توبهٔ هر روزهٔ تاک
کریبان کفن را کرد خود کرد — نشسته تا قیامت ره دبر کرد
سرت را تا ز بالش خشت چوبین — سراسر نقش بستر ماند رنکین

بخوابم آمدی امشب بتشویش	بود تعبیر کام و ز آمیت پیش
ازانم دیر بربستند محمل	که دردت جمع میکردم ز هر دل
پی کفتن سروش سوی محمود	بریدن راه ما دم دیر از زود
تذرو آواره بود و رشته پاره	قفس خالی بود از هر نظاره
هو المحمود بر خاکش نوشتند	بزیر بار قدش سرو کشتند
بنامیزد که این خاک جکر کون	که بر لب مالد و چون خورد در خون
ز شمشاد قد لاله عذاران	که بودی جور شان چون می کواران
خط رخ میخورد پیچ از تشویش	کل و سبزه برون میریزد از خویش
نیاید غنچه بر نخل شکسته	که دلها شاخ کل بر چوب بسته
چراغ لاله افسرده دماغست	بهر مرک پیشانیش داغست
مسوزان ای زلالی پیش ازین دل	بکفتار خودت بر بند محمل
که دردت صاف باید کرد از حرف	فرو چین بر کلستان ظرف بر ظرف
به بستانی که پرواز آورانند	ز باد بال کاغذ خود براستند
کله کوشه زده بر کوشه ماه	نکیرد آیت پیرون خرکاه
حلولی را حلل در دوح تعلیل	بجسم اتحادی نقل تحویل
حدوث نقش بندی را تسلسل	قدم را دهری قطع تناسل
حروفی را قطار چار محمل	جهان نقطوی را نیم منزل

مرج نسخ فتح آیین پرکار	بنه مرکز خط تعیین ابکار
که چون جسم زلالی کشت خالی	نظامی رفت و باز آمد زلالی
چنان این نسخ برهمت پذیرم	که دریایی کذارم قطره کیرم
بدل را آنکه طبعم آفریده	ورق در دیده احول دریده
منم لطف خدا بالای هر دست	که تا بالای سر آن هست این هست
فرو ریزد بدامانم چمن را	فرستد حوصله آنکه سخن را
کسی کش مصرعی در دست کیرد	بیا کو محتسب تا مست کیرد
دران کلبه که من عنقای قافم	نه عنقا عنکبوت شعر بافم
کنم در بافتنهای شکسته	بخون کرم پیوند کسسته
قلم ماسوره بود و تار مژ شب	نوای زیر و بم لبیک و یارب
خراش غیبی از بافنده هشته	نخ چندی بدقت چرخ رشته
چنان در کوشه ام شکی درون ماند	که چون پسته خندیدن برون ماند
شبم غنچه نهد بالین خونریز	کل آمد بر سر و زن که برخیز
ازین پس حلقه کوش زمینم	کمان تیره کوشه نشینم
اکر خوبان بهم عمری شتابند	مکر در کوشه چشمیم یابند
خمیده قامت ابروی خویشم	مه نو در بر زانوی خویشم
طلوع سلخم و غره ندارم	که پروین هنر را کوشوارم

بخاکی کورهٔ شیشه گر نشستم   که کر اسلام دانم کافرستم
خودم چوب از پی سنگ و گدازم   که چوب و سنگ را او شیشه سازم
چو سازم شیشه و بیرون دوانم   دل چندی بموج خون دوانم
ز دست دلشکن دامان بدامان   خورد بر شیشهٔ دل پارهٔ جان
دهم از آستین چاک الفت   گریبان را بگفتار نصیحت
نصیحت را گذر بر گوش و هوشت   که دیگر گوشها سوراخ موشست
دو تیغه در نصیحت باید م تاخت   سر آشوب و پای فتنه انداخت
دو فرزندم که تیغ خضر زادند   عزیز دودمان دین و دادند
نصیحت جوهر این هر دو تیغست   که دشمان تشنهٔ خون دریغست
مرا نامی که اکثیر سخن شد   محمد اول و آخر حسن شد
بسوز ای اولین سوز چراغم   بحرفم گوش واکن مثل داغم
چو شیشه پنبه از گوشت برآور   بخون تازهٔ توبه درافشار
ز باغ لاله برای سحرگاه   گل تسبیح چین و سنبل آه
چو کرد چشم و ابرویت ترازو   بوزن عدل برکش زور بازو
مکن آزار دلها تا توانی   که تا کشتی بخون دل نرانی
درین دنیا چنان زی ای خردمند   که آن دنیا نباشی آرزومند
دران دنیا که دنیا هشته باشی   همان پوشی که اینجا رشته باشی

ندامت را ز من بشنو که چونست   که یک دین دین شیعه آزمونست
اگر مرد رهی و رطالب درد   ز رنج فسخ و مسخ و رنج برگرد
حروفی را شکم چون کاف بشکاف   چو میم معقلی از هم بدر ناف
نقط از نقطوی بر خامه برزن   نقطشان مردمک انکار و برکن
بپیما دهریان را رسته بازار   که اینجا خرقه را نیست دستار
سر مهدیان دلدار ست اینجا   سراسر دار و بازار ست اینجا
مغلطان کعبتین نقش بندی   بداو دست خون دین پسندی
غنیم مشرکان حایضی باش   برنگ جد و آبا رافضی باش
چراغ اعتقاد از شرع درگیر   فروغ مذهب اثنا عشر گیر
دوم فرزندم ای سرچشم ادراک   عرضهای عرض را جوهر پاک
ترا نامی که حسن از سر گذشته   محمد با حسن ترکیب گشته
ببوی شیعگی مغز آشنا باش   گل تسبیح خاک کربلا باش
که گیرد دست فردا این دو نامت   سبو بردوش کوثر رقص جامت
ترا کسب هنر الله باید   مکن عیبم که خاطر خواه باید
بود کسب هنر شب زنده داری   نماز شیعه و سامان زاری
چنان شورنک خون در سینه شک   که چون یاقوت سوزی در دل سنگ
چو گوهر شعله قیمت برافراز   به پیه خویشتن میسوز و مساز

لبانش کز زماه نو دهندت	بشعلین بندچون منت نهندت
کلت کرد درگریبان آفتابست	فروریزش که سرچوش عنابست
سوی هر راه ساز گوشه بردار	زخوناب قناعت توشه بردار
بدین شیعه چشم و گوش واکن	زایمان در سواد نامه جاکن
غرض زین گفتگوی نوبرآغاز	شکوفه بند نخل گلشن راز
زخط سبز خضر حسن مطلع	سواد وسمه برابروی مصرع
نقط خال رخ حرف دلاویز	الف سرنیزهٔ مژگان خونریز
ازان کس کش صف دفتر دریده	کلام و حرف و معنی آفریده
درون گنبد سر گفتگو بود	زمین واگفتن اما گفتن او بود
برآمد از خروش آسمان خیز	سروشی کای زلالی شکرریز
در استفتاح این منشور نامی	بجو تاریخ نظمش از نظامی
چو سر آغاز را تاریخ بستم	بختمش در پس زانو نشستم
که تا تاریخ ختم جلوه پرداز	براندازد ز چهره برقع ناز
زندگانی ذکر می برشماره	عدد را همچو پروانه ستاره
برون آورد مهر جلوهٔ دوست	ز هر زانویم آیینه از پوست
نقاب نوعروسان باز کردید	دهان بوس و لب پرواز کردید

یکی زان نوعروسان دلاویز	مذاقم را چنین آمد شکرریز
که در اتمام محمود و ایازست	پی تاریخ سوز و سازست
نی خامه بمژده دور باشد	الهی عاقبت محمود باشد
نوازش کوکه تردستان افلاک	فرو کوبند طبل و کوس افلاک
صدای طبل و کوس آوازه گردد	نوای شور محشر تازه گردد
که مژده خاکیان نیم کش را	حریفان می اندیشه چش را
ازین می لب بلبها کام در کام	بگوش و چشم تر چون جام آشام
بلب ریزی خم تا سینه خالی	رساند اینک بمیخانه زلالی
نه یک خم خم ستانی دوش بر دوش	شترهای جنون کش جوش در جوش
عدد را موج این دریای نامه	که میزد بر جگر مژگان خامه
سحرگاهی ورق برمی شمردم	سرانگشتان بخون در می فشردم
ز بر در در شمردن مختصر بود	ز درها ابر نیسان خشک تر بود
شمار جیب و دامان برگهر داشت	بر گهواره از شک شکر داشت
که مریم چند و روح الله چندست	سپند هر یکی مهر بلندست
شکرخواب خرابات و مناجات	نمک پرورد کان اشک حاجات
همه در نیمشب زادند و رستند	پدر گفتند و آنکه دانه جستند
ز دایه مهدشان آغوش خود بود	سرانگشت خودشان نوش خود بود

نفس لرزد بر اینان همچو خوناب   که از آسیب خواندن میشود آب
بهر هفت عروس عرصه نرد   سپنج و هشت و نه را ششکرد
شماریکه تا زاین قلمرو   عدد را طرح داد از هفت خسرو
بهر خسرو که شیرین و کش آمد   شکر را هشصد و شصت و شش آمد
دعایی میکنم بکر مناجات   طلاق آلوده عقد خرابات
نکاح انکارهٔ داماد آمین   حیات آب صاف و باد رنگین
کدامست آن دعای بر دمیده   چو جان نوش لب آمین مکیده
بایمائی که آه پاره پاره است   بنقطه نقطه نیك شماره است
بقطع قطعه و ربع رباعی   برقص نبض و آهنك سماعی
بقدر نردبانهای قصیده   که پایه پایه تا گردون رسیده
بناوکهای مژگان جگر دوز   غزالان غزل را دست آموز
بمعنیها خاطر چسب دلبند   بمضمونهای شوخ جلوه پیوند
بحسن مثنوی یعنی گلوسوز   چراغ داغ دل را شعله افروز
بچشم خامهٔ سرمه کشیده   بروی نامهٔ مردم ندیده
به بنگاه دوات نافه آهو   که گشته عنبر لهزنده از مو
بدیوان ورق در سینه کوبی   بمیدان قلم در ناله دو پی
که این رعنا خرامان هم آغوش   همه بوس و همه ناز و همه نوش

آبله آبله شکفت دلم   از حساب خمار آب و کلم
آنکه ز انگور نوش عشرت خورد   غوره در چشم غم چنین افشرد
که برآید برین زمرد کرد   قدح سرنکون و بادهٔ زرد
کلرخان تا خشد بر سر خاک   پای کوبان و دست بر افلاک
خوشه چیدند رنگ رنگ از باد   گوهر پایمال دست افشاد
صاف کردند و در خمش کردند   رهزن هوش مردمش کردند
خم برون زد ز لب کف انبوه   خیمهٔ آفتاب بر سر کوه
زیر آن کف تبسم می ناب   شعله را کرد پنبه کشته نقاب
اژدها پیکری ز زردان روح   خونی صد هزار عهد نصوح
بعد یك چله ز آتش پیدود   پر طلا شد ز رنگ داخته بود
خم چو ساق چنار می افروخت   طور میخانه در عرق میسوخت
کاش باشد ز وضع حملش پاك   شکم فشه زای دختر تاك
ملحد صاف راوقش خواند   رند میخانه مطلقش خواند
جنس معلوم خواندش مبهم   مومیائی شکستهٔ درهم
اسم کش غنچهٔ پیاله بود   پیش حکمت می دوساله بود
رند هرزه دراش خواند می   باده و کاسه نار و نالهٔ نی

فاش کویند خرقهٔ بید بن   در خلا باده و ملا پایین
شیداز واندکی چو لذت یافت   اشک تلخیش سوی دیده شتافت
جم درخمره سر بمهر نمود   روی خورشید را بکل اندود
کفت کای اهل کوچه و برزن   باشد این زهر بهر دشمن من
تا چو من دوستی بکار برد   کرد از خم نابکار برد
شکر اینک بتنک میسازد   کل خورشید رنک میسازد

هیچ دلبر شکسته رنک مباد   شکرش تلخ و پسته شک مباد
حسن خوبان چو رنک در بازد   آه ده تیغه در جکر تازد
درد سر میدهم خمار رسیم   بر جکر میزنم شرار نسیم
رنک نیشکرم سماع کرست   نبض کیر علاج درد سر است
شید را بود سرو نازی چست   که در آغوش همچو کل میرست
ناف و پیچ آب در کرداب   بر سر راه دل کو مهتاب
در حریمش که لاله زار شده   خرمن کل بغنچه بار شده
بر سر آن کلوچهٔ شکرین   جفت سرپوشی از بلور سرین
بدن او بزیر پیراهن   خندهٔ برق و ابر آبستن
چشمه اش را بجون کواهی بود   کوش ماهی و سرک ماهی بود

چهره اش کلشن و دهان پسته   ذره با آفتاب پیوسته
عارضش آفتاب و زلفش میغ   روی قربانکه و مژه صف تیغ
میسرشت از ترشح جکرش   مغز در سر خمیر درد سرش
بسکه از درد سر شکستش بود   زیر سر چون بنفشه دستش بود
محنت روز و شب بسر میبرد   درد سر را بدرد سر میبرد
شیداز وصل دخترکی افزود   مایهٔ دل به پیغمی افزود
تنک آغوش از شکر پرداخت   برج تحویل ماه دیکر ساخت
روزی آیینه بدست کرفت   عکس خود را در آب مست کرفت
دید عکسی چو عکس می زده رنک   برک کاهی بکهربا آونک
برکل عارضش ورق بورق   مو زعفران می فشاند موز عرق
تا دماغ پیاله چرب نشد   عقل را شمع دار ضرب نشد
چون زدست سپهر بازی کر   در ته خم فتاد کاسهٔ زر
آمدند از سرای آینه پوش   زنکیان خرقه بار رنک خموش
آن کنیزی که بود فتنهٔ دهر   شد شبیخون بر سر خم زهر
دید جوشان خمی شتر مانند   کف بدریای شیشه می افکند
جوش او نیزه نیزه بر می تاخت   خشت چون مه بچرخ می انداخت
آن نکار از شفق نقاب کشید   آب شد زهره و سهیل دمید

شمع را کشت بر سر می ناب   باز شد زنده از هوای شراب
می نابی ز لعل رنگین تر   شعله اش پنبهٔ ز خون شده تر
چون حبابش سپر بدوش کشد   مرد باید که نعش هوش کشد
کشت پیدا از آن می گلنار   تربی در دماغ او چو بهار
ساعتی در کنار خود غلطید   گل شد و در بهار خود غلطید
کای صبا روب آستانهٔ شید   بشکفانش ز مژدهٔ امید
که دل آشوب نام هندوی تو   سر او تاج بخش زانوی تو
برخم زهر تو شبیخون زد   غوطهای پیاله در خون زد
این نه زهرست آب حیوانست   بی تکلف چکیدهٔ جانست
چون قدح سوی مست می آرد   دل پر خون بدست می آرد
از بهارش که ارغوان زارست   نار سروست و نور گلزارست
عارضم لاله لاله آتش فکر   دهنم غنچه غنچه بوسهٔ بکر
باغ در باغ چاک پیرهنم   داغ در داغ گلشن چمنم
اینک اینک رخم چمن آراست   آرزوی هزار ساله کجاست
بدهن باز ده در آشنایی   آنقدر بوسه که بستانی
چون پیامش صبا شنید تمام   بر رخ جلوه ریخت گرد خرام
شد چو برابگینه صافی   عنکبوت نذین زربافی

شید رخش نشسته بر اورنگ   عود تقریب گوش بر آهنگ
از مقامات چنگیش پرسید   حال رومی و زنگیش پرسید
کاخگرش در چه سینه جا دارد   در کدامین نفس هوا دارد
پیش آن قامت قیامت پوش   مشق خمیازه می کشد آغوش
بوسه بر میدهد دهان هوس   همچو غنچه زند باد نفس
از ترنمهای باد آن خونریز   آب بر آتشم زند انگیز
باید از دل نمود پیدایش   جان فدای هوای بالایش
بسکه از رحم سیر می آید   یاد او دیر دیر می آید
گل رخی کرد چهره لاله فروش   ریخت از چشمهٔ تبسم نوش
کای فلک زیر بار همت تو   خاک سر در شکم ز منت تو
مجمرت را دل معانی عود   اخگرت را گل جوانی دود
شکر تو جان فروشی رفت   دل گرفتش بزهر نوشی رفت
شید خورشید وار تافته شد   جگرش شعلهٔ شکافته شد
پیش او رفت خوشدل و می خورد   پیش آب حیات خود پی برد
کارگاه خیال بافی شد   نقش در پردهٔ تلافی شد
دید در پای خم گلستانی   چنگ در بر هزار دستانی
کمرش با سرین پیوسته   کوه سیمین و موی بگسسته

پشت پا بیش قطره کردیدن	تا بکرداب ناف غلطیدن
باز بر زاغ ترکتاز آورد	بیضه را سوی عزفه باز آورد
نقش دیبای چهره را یافت	تا نشان طلوع مه را یافت
موج اترا کرد کشتی را	راند در کلکده بهشتی را
رفت آن نعمت برون بدرون	با هوس بختهای کوناکون
ای خوش آندم که دست یا پی دست	خانه خالی و آنکه خواهی مست
عکس آینه کشت با دل خویش	خویش را کشته و کشت وا صل خویش

وزن تا وزن و بحر تا با صول
هر یکی آن خویش کرد قبول

تمت الکتاب میخانه

م م م
م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

سخنم کرد بناش جاوید   ذره را جوهر تیغ خورشید
دل دشمن شکنم یاد دل دوست   شیشهٔ نازکی خاطر اوست
فتنه در زیر سرش سر بر کرد   سر ناخن بته دل در کرد
خواست تا شعبدهٔ انگیزد   عشق در قالب امکان بریزد
مشتی از خاک در خود گل کرد   ساخت شکلی و درو مستتر کرد
بطلبخانهٔ این شکل غریب   داد از خویش بهر ذره نصیب
قلمش چهره کشایی چون کرد   قسمت موی بمو بیرون کرد
ساغر خون بدل پر خون داد   نمش از ابر مژه بیرون داد
ناله را دمکش ساز غم کرد   آه را زلف رخ ماتم کرد
پیش ازین جرات گفتارم نیست   آب و تاب در شهوارم نیست
نام او کرد مرا شعله فروز   شوان گفت بآتش که مسوز
صفتش را که خوشی عامست   پخته سر کن که سخن بس خامست

تازرایش بسخن شور افتاد   سنگ در کاسهٔ فغفور افتاد
سینه نالان و غمش در پرواز   طبل کوبد که بر گردد باز
دیده را بیند او نیست شکیب   بال بر بال زند مرغ غریب
نالهٔ نی رقم دیوانش   قهقه شیشه صلای خوانش
سوی درمان شود دردش بر چین   دیده می پوش و بکاشش می بین
او رمد از من و من از سر دم   پیها بر سر این ره شده کم
دم زنامش چو زنم گل زقصد   ناله در سینهٔ بلبل رقصد
غنچه بر خورده از وشد دهنش   که ببوسد لب شکرشکنش
از تپش دل زدلم چون رانم   بطپیدن چو رسم در مانم
زد بزانوی خیالم دستی   که بهوش آی همانا مستی
چون بهوش آمدم از خویش شدم   کوچه گرد جگر ریش شدم
هر سر موی که پیچد بر پوست   حلقهٔ موی به سرای در اوست
بر لبم تا که زبان ماند لال   خم شد انگشتم و گردید هلال
نام او را چو سر آهنگ کنم   ناله را جامه بخون رنگ کنم
آهم از سینه بکاری برخاست   اوست در سینه غباری برخاست
ناله خوش تند بمیدان آمد   دور شو دور که سلطان آمد
جگر وحشی غافل هدفش   آخر هر که بنا شد طرفش

کل بدامان خموشی میپاش غنچه آسا کره لب میباش
نام او وقت سحر کل خواند غنچه آموزد و بلبل خواند
آنچه در حلهٔ باغ و دشت شد همه با سایهٔ او در کشت شد
قد او را که دل از غنچه ربود شاخ کل خم شد و تعظیم نمود
فاخته سرو شد و در کوکوست قمری افسانه سرای غم اوست
بال مرغ سحری کوس ویست طبل شبکیر خرد جام میست
هوشیاری غم مستی باشد نشاه باید که الستی باشد
نفسم رهکذری می پوید در مناجات دری می کوید
ایکه از جوهر صورت فردی پیرهن قالب آدم کردی
چون شود کهنه همین پیراهن جیب را چاك زنی تا دامن
بر کشی از سر و دور افکنیش بطلب خانهٔ کور افکنیش
باز پیراهن دیکر پوشی کرچه این جامه مکرر پوشی
قید و تجرید که آثار تواند در صفت خامه تکرار تواند
شمع را پرده در جمع توئی شب توئی جمع توئی شمع توئی
چون شوی شعله و در شمع افتی آبرو کردی و در جمع افتی
چنك هرکاه که بر چنك زنی باز کردی و بر آهنك زنی
هرکه را درد تو لا بد باشد فرصتش نیست که با خود باشد

هر شکست دل و مرجان درست خرج و دخل همه از کیسهٔ تست
شعله در جوش ترنم کرمست بس کنم بس که زبان بیشرمست
ای ز تو ذره کند خورشیدی ناامیدی همه دم امیدی
ذره را نازکی از صبر دهی قطره را بارکی از ابر دهی
اشك را بر رخ غم پالائی صبح را از لب خود خندانی
خون دل در رك کان قاق کنی بحر را کاتب اوراق کنی
خار و کل آنچه بود کشتهٔ تست غنچهٔ دل کره رشتهٔ تست
مرغکی کشتم و رفتم سوی باغ چمنت هیچ ندادند سراغ
ساغر از بادهٔ دیدارم ده درد عشقم ده و بسیارم ده
خاك کویت که نشانم ندهند تا بودپی بزبانم ندهند
تار و پودی چو بهم بافته اند از خیالات هوسی بافته اند
فکر بافان تو در وسواسند سر کرباس و بن کرباسند
در زمین و فلك پیچاپیچ ذات تو باقی و باقی همه هیچ
ای کل از تو بخمار افتاده لاله تریاق بکف استاده
نرکس از تو بچه بیمار قصد کاسه بر فرق بیکبار قصد
شیشه خونی تمامی شده است قلعهٔ ترك حرامی شده است
بیرخت دیده جکر پالا شد مردمك داغ دل دریا شد

چرخ تعظیم درت را مه و سال / بر جبین می نهد انگشت هلال
نیست در رهگذرت کاهکشان / کندهٔ پل فلک را دندان
کوه و دریا ز غمت در کارند / روی و پیشانی بعرق دارند
هیچ رنگی بخیالی نزنند / گر گل روی تو فالی نزنند
از در و بام نوای شور نیاز / با سنان مژه می چینم ناز
بتماشات ز بس میگروم / دیده میکارم و دل میدروم
شکری در نمک تلخم ریز / غرهٔ در قدح سلخم ریز
بوی دردی بدماغم پیوند / رنگ خونی بچراغم پیوند

از محمد نفسم تازه شده / عیسی از دور بخمیازه شده
او شفیع آمده و ما گستاخ / هست دست و دل محتاج فراخ
چون کند نقش همین پیراهن / رنگ در نیل زند ابر کفن
قاصدش نالهٔ ایوب بود / نامه اش دیدهٔ یعقوب بود
حلمش ار سایه بقاف اندازد / قاف را نقطهٔ قارون سازد
خلقش ار جانب گلشن گیرد / غنچه نابسته شکفتن گیرد
انتظارت که هزار آمد و اند / صبر کو خواب صبوحی تا چند
رخ برافروز و خاری بشکن / عرق تازه بهاری بشکن

احمد احمد شد و یکچند کشید / تا که محمود محمد گردید
کعبه آن جامه که در تن دارد / ماتم نامدن من دارد
حاش لله که چو من مدح گری / از همه مدح گران فتنه تری
بوجود آیم و معدوم شوم / نکنم طوف و محروم شوم
من که دارم دل و دین و فرهنگ / بچه مدزنم آتش در چنگ
پیش جاش که دهن تازه کند / گل دهن گیرد و خمیازه کند
گوهر نعت ترا در جوشم / بحر حیران شدهٔ خاموشم
گلشنش با غنچهٔ هشت چمن / لالهٔ سر سبد نه گلشن
کنهم پیش ز هر پیشیهاست / لیکنش لطف بن خویشیهاست
در خسوفست مه و خورشیدم / عقده راس و ذنب امیدم
رو را ذرهٔ خورشید کرم / دست من گیر که افتاده ترم
صاحبا صحبت هر ناچاری / ریش دل را بی ناخن کاری
نفس از بس که بخود دزدیدم / نفس مرغ چمن گردیدم
روح ششش سکیده در تاکم ریز / عکس نه آینه بر خاکم ریز
پرده بستم فلک شعبده را / در گشادم غم نه بتکده را
شب معراج برون میبازم / روز در باختهٔ شب بازم
شبی آراسته چون روی عروس / لب انجم که ره غنچه ببوس

سر بر حلقهٔ نظاره شدم   مردم دیدهٔ ستاره شدم
خار خرچنگ گلی نو رسته   روی در چشمهٔ حیوان شسته
زحل سخوش بر سر راه   بر زنخ پنبه و بیضه بکلاه
عرق پویه روان کرد براق   کرم خونتر ز سرشک عشاق
خاک از نقش سمش نی زده ماند   باد از بوی دمش پی زده ماند
زد بدر حلقهٔ چشم غمّاز   کای چراغ نظر شاهد راز
خیز از جا و قدم رنجه نما   دیدها آبلهٔ پنجه نما
شعلهٔ مهر یقین جوش گرفت   راه آسایش آغوش گرفت
خواندهٔ دوست بخلوت میراند   صفحهٔ صورت و معنی میخواند
تا بجدی که قلم ماند سپند   مرغ بال و تنه کش نعل افکند
دود دل خامه بسر گردیدش   همچو مهتاب در آشامیدش
تن همه دیده و دیده همه دل   جان همه خون و چکیده همه دل
بی از روی اشارت برخواست   جلوهٔ سرو برفتن آراست
رفت و آمد بحرم دستادست   که همان بند قبا را می‌بست

دل گدازندهٔ شیران یلی   جان فدایش که علی بود علی
شاهبازی که چو نخجیر کند   چرخ را طعمهٔ شمشیر کند

شیر

شیر افلاک که سرتاپا اوست   گربهٔ آتشی مطبخ اوست
کوثر از دردته جام ویست   لذت دین نمک نام ویست
ای ز مدحت بشکر آلایی   خال شیرین مگس حلوایی
گاه گردید تنم سرتاپا   آستان تو نشد گاه ربا
کربلا جانب خویشم نکشد   بر رخ غم در اشکم نبود
ازین دورم از آن در مپسند   بسر خاک درت مهر بلند

این پر خطر بست   شاه عباس شه بحر و برست
قدم کلچهر است   سکّهٔ عالم بالا مهرست
رهش از پی جازه کشی   اختراند غلام حبشی
صاحب چاشنی ملک دلست   شیعیان را نمک آب و گلست
قهرش ار بر سر دل رنجانیست   میم رحمت گره پیشانیست
روم کردی ز دم توسن او   هند دودی ز خس گلخن او
باد تا حشر عداوت کارش   قایم آل محمد یارش
ای فلک چند مکرر گردم   باش تا خون شوم و بر گردم
بردم تیغ شهنشاه زنم   رگ ماهی و پی ماه زنم
آن شهنشاه که عباس علیست   سرو سر کردهٔ شیران یلیست

دین پناها نمک آب و کلا   شور خوشحالی هر ملک دلا
نکند جلوه ازین خوبتری   چون تو شاهی و چو من مدح کری
کان یاقوتم و تو خورشیدی   صبر ایوبم و تو امیدی
سینه ام مدح ترا قانونست   تار آن قانون موج خونست
پرده ات دامن نقش رازست   کشش ناله بآن دمسازست
مدح تو طشت من از بام افکند   طشت مهرست و فلک بام بلند
گر زلالی جگری میکاهد   نظر تربیتی میخواه...
یک نظر کرده سرت برگردان   سر امید مرا...
سروری افسر اقبال تو باد   مهر و مه سایه...

دهرم و ذره ام و خورشیدم   عشقم و سلسلهٔ جاویدم
مهر گرداند گر مه اوراق   بینم و خوانم کاشراق اشراق
نوعروسان سخن را داماد   معنوی را نمک حسن آباد
موج دین باقر دریای علوم   بر دلش مهر علی سکه و موم
از دمش عیسی هر امیدم   در حکیمی علم خورشیدم
دامنش گوهر علم رازست   آستین لعبت لعبت بازست
هر عمل را که ضرورت دارم   در میان کیسهٔ صورت دارم

ای شکافند

ای شکافندهٔ دریای سخن   گوهر افسر والای سخن
عید عشق است و دلم قربانی   کعبه در ماتم بیسامانی
عشق با خانه خرابان دارد   فتنه در کشور ایشان دارد
عشق کشتند و ز خویشم بردند   پستر این همه پیشم بردند
این نه عشق است که خون کرم بهاست   رنگ رخسارهٔ بیشتر بهاست
...ر گویند   عشق را ساقی کوثر گویند
...است   نظر قاعدهٔ پیر من است
...د   همه را عشق بفریاد رسد
...تو   آب حیوان شکن نامهٔ تو
...رع قلمت   هفت خط نقطهٔ سهو رقمت
گوش کن تربیتم راز فلک   لذت بی نمکیهای نمک
بچه سان ز اهل جهان میگذرم   روز و شب چین جبین همچو کرم
خامه ام بر ورق نرم و درشت   دم ماهی و کف بی انگشت
خامه ام پای کلاغ ادهم لنگ   کند و گیرنده چو منقار کلنگ
تا شود عبرت هر بیهده گو   گوش کاغذ برم و بینی او
خط چنان و ورق و خامه چنین   تربیت آن و پریشانی این
آنکه کلکش همه در خون گذرد   بر سخن حال سخن چون گذرد

ای قلم کوچهٔ شق القمرت | لوح سرد فتر تنک شکرت
زاب و خاکیست کلم را کلزار | شور حسرت نمک غم خوانسار
شرری کر جهد از خاره برون | قطرهٔ می شود و ریزد خون
چون تموزش باثر برخیزد | اشک از ابر بهاری ریزد
دم کرمش نفس صبحدمست | چهرهٔ لاله همه تازه غمست
چون خزانش ره کلشن کیرد | خون میخانه بکرد [illegible]
چون زمستانش بمیدان تازد | برف را [illegible]
آستین نایب کلبرک ترست | شعله [illegible]
کوه او قوس و قزح بر سر جنک | رستم [illegible]
در چنین کلشن نظاره پسند | من و جمعی بقناعت [illegible]
جمع از خون سخن میخانه | تلخی در دهن پیمانه
حرف را رشتن و کشتن فهمند | نقطه را دانه برشتن فهمند
معنی و صورتشان جمله بلاست | همه جاشان هدف حول و لاست
دلم از سردی دم می شکند | غالبا شیشهٔ غم می شکند
نظری سوی وجودم سر ده | قدح از کردش چشمی در ده
کوهر سلسلهٔ دین توام | نقطهٔ خامهٔ تحسین توام
ای بدلها دی معنی مشهود | نوعروس سخنت عشوه خود

چشم بیدار بکارم آمد | دم صبحی بشکارم آمد
بسی شب که شکست آوردم | تا چنین روز بدست آوردم
ذرهٔ سوی من آمد نکران | کای شرار دم خونین جکران
مهر [illegible] کرد سرم میکردید | فتنهٔ بام و درم میکردید
[illegible] قادم شدهٔ | سبزه وش همدم و یادم شدهٔ
[illegible] بویرانهٔ تو | پی سپر آمدهٔ تا خانهٔ تو
[illegible] کردستی | کیستی کیست که خوش سرمستی
[illegible] حت نه مهر | ماند چون کاه بدیوارش چهر
[illegible] ح دمید | برسرم با سپر و تیغ رسید
[illegible] ذرهٔ چه داشت | علم مهر که بر می افراشت
[illegible] نک بران شکر زد | شاه بیتی ز تبسم سر زد
[illegible] له ز تو ذره خیالی می بخت | خامی غم بملالی می پخت
ذره و مهر غلط پی کششد | خامه ام را شکر و نی کششد
کین جواهر که ترا در کارند | هر یکی ذرهٔ نور و نارند
در کدامین که و شهرت علمست | قصهٔ ذره و خورشید کمست
بر درنک از کل مدحت چه رم | ذره شد جوهر تیغ مهرم
ایکه بوئیت بدماغ غم خورد | غوطه در حوصلهٔ آدم خورد

شمعی و هر نفسم پروانه است / یك سوالم ز دل دیوانه است
ذره و مهر که آمد بوجود / علت غایی این هر دو چه بود
غالب الظن من آنست که بفرض / پیشتر از غرض جوهر و عرض
خاك سودایی بی صفرا بود / ابر رحم کروی یکتا بود
آب در دو غمی از ناله نداشت / دیدهٔ روز شکرخوا[illegible]
گهری بی صدف انگیخته شد / بیضه ام از ع[illegible]
نظر ذات در و جوش افکند / آب شد آن گه[illegible]
از ته جوش بخاری برخاست / نه تحرك کن د[illegible]
جرمی از هیئات این نه وا ماند / در چهارم کرهٔ [illegible]
آسمان نه در میخانه گشاد / خاك مست آمد و بر[illegible]
بیخودی کرد و گریبان زد چاك / راه پیدا شد و کام چا[illegible]
از لگدکوب چو آبستن شد / شکمش پیش رو دامن شد
وین همه گفتهٔ مشکل که گذشت / کاروان نفس دل که گذشت
بر من خوانده و ناخوانده یکیست / معنی رفته و آینده یکیست
نه وجود و نه عدم میدانم / نه حدوث و نه قدم میدانم
من قلم راندهٔ امی زادم / لوح محفوظ بود استادم
آنچه گفتند بگو میگویم / نامه را نقش بخون میشویم

عشق

عشق چون لذت امید چشید / ذره را بر رخ خورشید کشید
حسن چون گرم تردد گردد / عشق خود حوصلهٔ خود گردد
ذره در کلبه بخونابه گری / مست غلطیدن خون جگری
ذره و کلبه بهم میشکند / شرر و شعله بهم میشکند
تا که خورشید دران کلبه نشست / شررخی شد و بر روزن جست
در بدر افشان خیزان / کشت از رشتهٔ مهر آویزان
[illegible]ستن خورشید شگفت / این چه گل بود که بهر تو شگفت
[illegible]خ و سماعی که تراست / شیوهٔ شیون این نوحه راست
[illegible]فتن من دست آویز / پای مفشار بخون و برخیز
[illegible]شاهٔ پیمانهٔ من / ساغر خالی مستانهٔ من
[illegible]شو بمیخانه که همرنك منست / غازهٔ چهرهٔ نیرنك منست
ساغر زرد چو زر و رفت بخم / شیشه در آبلهٔ دل شد گم
من بمیخانه درون بادل تنگ / در فراخی تمنا آونك
وه چه میخانه خراب آبادی / عقل را کشور بی بنیادی
بر رخ کوزه سبو می آشفت / دست بر گوش انا الحق میگفت
ذره چون ساغر پر می را دید / بسماع آمد کاینك خورشید
ناف خم یعنی جام گلگون / جرمی افکند بگرداب جنون

کای شك جوهر تیغ خورشید   پرتو شمع حیات امید
عکس او شوخ و نظر گستاخ است   دیدها شپرهٔ سوراخ است
ذره نیست که بی مهر شرر نیست   رنك بیمهری بر چهرش نیست
رفت آن ذرهٔ خورشید پرست   تا پس خم همه جا واله و مست
دید مرغی که سراپا بالست   چشم زخم نظر دنبالست
بال افشاند که من شپره ام   دیده بان پس هر پنجره ام
تشنه جانم ز جگر تا بخورم   ماه را بینم و مهتاب خورم
ذره فهمید که آن مرغ شبست   شعله تابیش ز هجران تبست
بر لب روزن میخانه نشست   بر سر شپره پیمانه شکست
روزنت کوچهٔ دل نام میست   کل تسبیح مغان جام میست
کوش از انجشم بجان شور دهد   هوش از آن چشم بدل نور دهد
ذرکی کن که چو خورشید شوی   خسته و خستهٔ امید شوی
ذره و مهر دمیدن میبرد   خون خمیازه ز روزن میخورد
عنکبوتش بجگر می لرزید   ناله از پرده بجون می دزدید
روزنش گفت که ای سرگردان   خاطر از شیفتگی برگردان
یارت اینك بر من می آید   خنده مهمان دهن می آید
ذره چون مژدهٔ روزن یافت   سینه را سوی سناجا شکافت

کای بچشم من و روی خورشید   چشمهٔ همت و جام امید
برشکی که چکیدن گیرد   سینه آهنك طپیدن گیرد
بنگاهی که ستور گردد   شاه بیت دم آخر گردد
که لبم چون بدهن باز شود
خندهٔ خور شکر انداز شود

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهانگیر دلهای تنگ / که آمد سلیمانش یکی مور لنگ
بباغ گلست و نمی چینمش / بچشم دلست و نمی بینمش
اگر در دم غنچه بوییش هست / وگر در دل لاله جوییش هست
بنظاره اش آبجوش حباب / همه چشم سرگشته گردیده آب
براه خیالش که خون گشته رنگ / درید است نعلین هر مردمک
قدم بر زمین نانهادن نکوست / که اجزای عالم همه جزو اوست
اگر ذره را بی پی سرشت / توان صد کتاب از غم او نوشت
درون میروم در درون منست / برون جام پیمای خون منست
همه راهها سر بکویش کشد / همه لب شرابی از سبویش کشد
بیا ساقی آن نافهٔ خون شده / که چشم غزالیست مجنون شده

بمن ده که در دست زلال منست / حرام حریفان حلال منست
بنام کریمی که از دست پیش / نگین سلیمان کند نام خویش
خرامد چو بر کشتگان نگاه / شود رقص بسمل سراپای راه
ز داغ غمش مردمک تار ماند / دو آیینه بر روی دیوار ماند
که عکس خودش را تماشا کند / جهان را چو آیینه رسوا کند
ز بس بخیه اش روشن افتاده است / نظر در رگ سوزن افتاده است
پی طاعت غمزه اش ابروان / ز مو بسته محراب تیر و کمان
صفاتش که گلبن بر انگیخته / زبان همچو برگ خزان ریخته
چو جامش گل آزمون گشته است / دماغ فلک سرنگون گشته است
ز تعظیم نامش فتادم بجای / چو دریا که پیچد بدامانش پای
درین باغ سنبل که آشفته خوست / پی درهم سایهٔ زلف اوست
بیا ساقی آن خون منصور را / که از زندهٔ آتش طور را
بمن ده که وقت مناجات شد / غم او بسیر خرابات شد

الهی غمت را ز من میپوش / دلی میستان و غمی میفروش
الهی برای غمت زنده ام / نیم بی غمت تا درین زنده ام
مگر کردهٔ دوش در بزم یاد / که هرگز دل بیغمان خوش مباد

برآورده دود از خانه ام مگر خرمن شمع و پروانه ام

دهانم چو خورشید شد تیغ زن جهانرا گرفتست خون سخن

تراش گهرها بکلکم زدی خراش جگرها بسلکم زدی

هنر را علم کردی از رای من قیامت بریدی ببالای من

زبس میخورم در غمت نوش نیش دل ریش می چینم از جان ریش

بیا ساقی آن مغز یاقوت پوست که جانم شهیدیست حیران دوست

بمن ده که نرگس زساغر گذشت جگر سرمهٔ دیدهٔ لاله گشت

بیا ساقی آن بوتهٔ کیمیا که از زندهٔ آتش سیمیا

بمن ده که از مفلسی وا رهم زکاتی ز دامن بقارون دهم

الهی دهانم چو خورشید کن شکرخندهٔ شکر جاوید کن

زبان شعلهٔ طور ذکر تو شد جگر خرمن برق فکر تو شد

زباغت دمد سرنگون لاله ام پریشانیی هست با ناله ام

چنانم روا کن زخورشید هوش که سایه کشد بار نعشم بدوش

الهی بتو بی ساقی ناز و نوش شرابت در آشام چشمست و گوش

نیایدم زتو سوز پنهان توشت

بهرزمت فلک پی قدم میرود خم از پی بد و رشکم میرود

بطلک بر درت رقص پهلو کند چو مرغی که خون خودش بو کند

صراحی خراباتی بکدمت بگردن گرفته خراج غمت

بیا ساقی آن روغن چشم مهر فروغ حیات چراغ سپهر

بمن ده که در نعت جوشان شوم شهنشاه گوهر فروشان شوم

محمد پی بخشش خوب و زشت کنه پی یوسف و پیر زالی بهشت

ازان رو گل صبح روشن پیست که پیر خرابات نام ویست

شفاعت پناها مرا مشکلیست که هر ذره خورشید در درد دلیست

بکه پایهٔ تکیه زد شیشه ام که در ریزه چینیست اندیشه ام

چنان تنگ جایم که هنگام جوش سرشکی برد خانه ام را بدوش

تقاضای شوخ تمنای جام دهن بوس نوشم لب خشک کام

بیک گردش چشم مردم نواز دماغ مرا پر کن ای چاره ساز

بیا ساقی آن باغ امید را شکرخندهٔ شکر جاوید را

بیا ساقی آن جنس معلوم را که موجود کردست معدوم را

بمن ده که هنگام معراج شد بر و بوم اندیشه تاراج شد

شبی در حریمش بهم داده دست عروسی هر روز نیکی که هست

کلوخی کزین کاخ دیرینه بود دم عیسیش نی نک آیینه بود

که از دوست پیك روا دور رسید   زمین بوسه داد و نگاور کشید
زبر قیمانی بنوعی تفش   که آهن زدی آبله در کفش
چو اشك یمان تلخ بر شیشه بر   چو خواب فراموش اندیشه در
نسیمش بهشت و بلندار و زد   فلك در فراز زمین در خزد
بر آمد بران شعلهٔ نور و ناد   چو سوز دل عاشق آه باد
چنان سوی معراج پی دیر شد   که سه عطسهٔ نعل شبدیز شد
سوی میکده مست جام لقا   پس و پیش عزمش بقا در بقا
تن و جان پاکش سبك عزم شد   شراب خوش داخل بزم شد
مکر پی بغل سرو آغوش ماند   سخن بی صدف گوهر گوش ماند
هنوزش می نوش در جام هوش   که زد در خم خلوت خویش جوش
بیا ساقی آن چشمهٔ آفتاب   ته درد کلکونش یاقوت ناب
بمن ده که در جوش شکر زنم   دم از مدح ساقی کوثر زنم

علی گفتم و آمدم سوی خاك   علی گویم و بر شوم نزد پاك
بچشمم درون مردمك قنبرست   دمی گو بجو میزنم حیدرست
مه نو که عین سر نام اوست   چو پر میشود سینهٔ جام اوست
اگر نه زا برد حیا کرد می   در اثبات ذاتش چها کرد می

بپاکی شریعت ثناخوان او   قسم را قسمها بدامان او
قضا داورا داند این بکنام   توئی قاضی شاهباز و حمام
قضا شاهباز و کبوتر منم   زهر صید عاجز زبونتر منم
چنان مخلبش سینه ام بر درید   که روحم نیارد ز خون بر پرید
من و روح هر دو شکستهٔ پریم   ترا رقص خونین خاك دریم
چو خیزیم هر یك بپا لغز گل   بروی هم افتیم چون لخت دل
بفریاد من از تو ساقی رسید   چو خورشید دست و پیاله رسید
بیا ساقی آن جنس تحقیق را   بهر هفت مشاطه توفیق را
بمن ده که مدح شهنشه کنم   می خامه در کاسهٔ مه کنم

نوازندهٔ طبل خورشید و ماه   همای فلك سایه عباس شاه
بدورش که نقش ستم کشته پاك   پی ظلم خون شد ز سیلی خاك
دلیران که شور نبردش چشند   سیاهی دیده بگردش کشند
بچرخ آمده چرخ از انکشت او   قضا و قدر خفته در مشت او
فلك در کهش را همایون گرفت   کلاه زحل را ز قارون گرفت
قیامت بلائی که بندش کشد   سر زلف همچون کمندش کشد
غزال از می لطف او شیر گیر   غزاله مکد شیر از چنك شیر

بدستی که آب و گل هر سرشت / بجائی که کردست خاکش ز خشت
ببوسی که زد بر هدف تیر آه / بکنجی که شد سبزهٔ خضر راه
بنوری که نور خلیل الله است / بشوری که شهد دل آگه است
بصبحی که خیزد ز بالین ناز / سر از تاج دولت کند سرفراز
بشامی که صبح غریبی ندید / امید آشنای نصیبی ندید
که این پادشاه رعیت نواز / مبیناد عیشش غم ترکتاز
همه جام دولت کشد بی خمار / همه نوش کام از لب لعل یار
بیا ساقی ای دوی همرنگ خود / گل آبرو دیده در چنگ خود
بمن ده که آدم بمستی خطاب / قدح را گلستان بحال خراب
جهان داور را داور یار باد / ترا دل بدست آوری کار باد
چو پیشانی دولتت رخت گشت / خضر سایهٔ پایهٔ تخت گشت
دو گیتی یکی جام پیشینه است / دم عیسوی زنگ آیینه است
چو خاک درت آسمان رخت شد / خضر سایهٔ پایهٔ تخت شد
گل مهر حیدر ز رویت شکفت / بهشتی بدامان هر شیعه رفت
بدرد دلم میدرم پرده را / برون میدهم نقش خود کرده را
بکوهی ز دل شیشه دارم بچنگ / که گنجد شکستن نگنجد ترنگ
چه کوهی یکی شاخ آهو بدشت / که موئی نیارد به هیچی گذشت

برو چون کف زنگی کینه خواه / نرو بیده خار و نرسته گیاه
شب و روز بر سختی اهل صبر / کشد ناله رعد و کند گریه ابر
چو برق یمانی تبسم کند / ره خانهٔ بخت من گم کند
شبم در سیاهی بعزم رحیل / چو در دست هندو برات بخیل
بروزم سفیدی شکر نگار / برد زهر چشمی ز هندو بکار
دگر ترک دردسرت میدهم / سری بر سر خنجرت مینهم
که بیرونش آرم ز ابر غلاف / شکافم دل خصم کینه مصاف
زلال خم نیم جوشی بجوش / چو مینا برون آر پنبه ز گوش
بیا ساقی آن باغ اشراق را / شب آهنگ گلبرگ اوراق را
بمن ده که تا پیر گردم جوان / ببخت شهنشه رسانم توان

شبی سینهٔ خویش دیدم بخواب / فروزانتر از مشعل آفتاب
خیالی ز اشراق انگیخته / چو دیوان سینا ز هم ریخته
چه اشراق معنی در و رویه برش / ز شق القمر گو چها تا درش
ز گرمی شرار رقم میجهد / تبی هست نبض قلم میجهد
رسیدن بحق سخن کار اوست / چو عاشق با آمیزش لطف دوست
نگاهش از آنم پسندیده است / که در خاک ره کیمیا دیده است

غبارم ز تازی و فرسی نشاند   ز فرهنگ بالای کرسی نشاند
قلم شد علم همچو سرو بهشت   حکیمم رقم کرد و یو ... نوشت
میش از ته جرعه نوشیده ام   که با نه خم فتنه جوشیده ام
بیا ساقی آن آب آتش نهاد   که چون برق در خرمن من فتاد
بمن ده کزین پیش تابم نماند   تهی شد قدح آفتابم نماند
درین تیز بازار شمشیر کند   نمکچش نکردیم یک زخم شد
زهر موی من کوثری جوش زد   که الماس را بر بنا گوش زد
ازان دل درستان شکستم دهند   که با مومیایی نشستم دهند
شکستی که خاطر پسند است کو   نشستی که طبع بلند است کو
گهرها گره کرده ام در نفس   نه در سینه گنجد نه در گوش کس
نظامی بر و بوم تاراج کرد   سخن را بیک روزه محتاج کرد
بیا ساقی آن آتش نیم زنگ   که شنجرف گردد ازان مغز سنگ
بمن ده که کان بدخشان شوم   عقیق نگین سلیمان شوم

درین منقل آتشین دایره   که انجم ز کالست و خور نایره
دو باغ ارم نقد و نسیه شگفت   یکی برده بیرون یکی در نهفت
علم زد دو خورشید آفاق گیر   یکی در زمین یک ز چرخ اسیر

یکی شهرت من که بی تب بود   یکی خور که از رشک در تب بود
یکی خوان سار گل لاله کشت   یکی گوشه گیر خجالت بهشت
ز عکس گل و لاله در طرف باغ   کلاغش بطاوس گیرد کلاغ
بکوهش که شد سایه خورشید وار   همه نقش شیرین نشیند غبار
جنابش ز جوش جرس غلغله   بطفل صبا دوخته زنگله
ز چیدن گل آن نوع بسمل شود   که دامان و کف دست قاتل شود
تموزش چو مه ریز معتدل   ملایمتر از گرمی دل بدل
جگر را سراپا نظر کرده است   چو من داغ زاری بر آورده است
وجودم چو شد قابل کیمیا   فروزنده آتش سیمیا
ز اشراق دین سایه بر من فتاد   فروغ تجلی بدامن فتاد
سمن زاده هندوی داغ او   شرار معانی گل باغ او
ز خاکی که دادم بطوفان باد   در آبش نژاد و در آتش سواد
همه سنگ بر شیشه ام میخورد   بلخت جگر تیشه ام میخورد
درین تیره سنگم عقیق یمن   ز مژگان کنم جای مژگان زدن
باشکم پیاله کمین آورد   که روی می تلخ چین آورد
بیا ساقی آن قبله زردهشت   گدازنده این نگون کاسه ... ت
بمن ده که پازند و زند غمم   چو اشک اسیران کمند غمم

منم از دل و دیدهٔ خود مدام   بیکدست تیغ و بیکدست جام
دلم بوی عشق خدا می دهد   شراب انا الحق رسا می دهد
بیا ساقی آن می کز بخشد توان   نگین سلیمانست در خون روان
بمن ده که داود شد ساز عشق   سر نامه فهرست اعجاز عشق

بگوی ای سخن مطرب کیستی   که در هر نوایی اثر نیستی
سخن دار کردید منصور عشق   سخن موسی و شعلهٔ طور عشق
ز سوز سخن بسکه افسرده است   بچشم هنر بی نمک مرده است
چنین میکشد نافهٔ کلک غم   تو لای معنی بجیب الم
که داود روزی در ایوان خویش   نشسته بدلخواه جانان خویش
بایوان یکی منظر شک داشت   که عکس فلک را در آونگ داشت
بر و مرغ دستان زنی بر کنشت   که از سایه بر مهر پیرایه گشت
چنان نغمه اش سوزش همی شدی   که سوراخ در نالهٔ نی شدی
دل بلبل خوش نوا دانه اش   گل چتر طاوس پروانه اش
چو آتش بداود آورد روی   یکی شعلهٔ فتنه فرزند وی
که ای مهربان باب با فر و جاه   تو بی صاحب اورنگ صاحب کلاه
سرایی چو در پردهٔ دل نبود   شود مرغ و ماهی ز آرام دور

همین مرغ صد گونه صوت و نگار   ز بهر نوایم بچنگش در آر
سخن تا نشسته بکاخ زبان   که آن مرغ پرید بر آسمان
در ایوان شاهی پدید و نشست   بیستان سرایی چو طاوس مست
نبی الله از پی بالا دوید   نصیبه دل غمزدایش چه دید
بچشمه درون نازنین پیکری   ز اشام لب تشنه دلکش تری
بدن نوعی از مهر و مه برده تاب   که در چشم آن چشمه گردیده آب
ز غلطیدن سمن سای او   زمین آب دادی بپالای او
سخن وار او شکر لب دران چشمه گلبرگ رفت   بمشک پریشان سمن را نهفت
چو داود دید آن دل افروز را   مه دلفروز جگر سوز را
هوای دلش گل ز شیرازه ریخت   بر و دوش در مشق خمیازه ریخت
سرشست پیمانهٔ عشق گشت   چو چشم حباب از سر دل گذشت
بیا ساقی آن می که نوش آمده   چو خون شهیدان بجوش آمده
بمن ده که بر قلب دشمن زنم   بر آتشکده کینه دامن زنم
دو گیتی که هم جرعهٔ دشنه اند   بیک قطرهٔ خون من تشنه اند
ازین می خرابند در انجمن   نه مردم که تا مردم چشم من
خم باده ام من سر مرخشت خم   مبادا سرم تا شود فتنه کم
زبان بچه شد تختهٔ سرنوشت   که او را توان شسته از سر نوشت

یکی پهلو از کل نکارین کند / یکی تیزی دشنه بالین کند
دو روزی که شست قضا بود سست / تقاضا کران خیز و اندیشه جست
خیالم زد و رآتشی مینمود / ز ترکان من ترکشی میکشود
چو موج پیاله دم هوش داد / بشیرین چنین خواب خرگوش داد
که آن نازنین بد زن اوریا / برادر بد او با رسول خدا
چو شد از قضا سوی رزم اوریا / برزم عدو آتش و بوریا
زمین بسکه شد کرد سم سمند / فلک خرقه بر کاو و ماهی فکند
بلا تیغ بر روی خنجر کشید / که صبح اجل از دو مشرق دمید
سراسر کمرها بترکش نهان / پر از بچه زاغ کشاده دهان
قیامت دو شد داوریها یکی / ز جان سیر بسیار و مرگ اندکی
ز دست بریده دران کارزار / شناور بخون ماهی بیشمار
ز سر پنجه انکشت بکسیخته / چو شمع بر افروخته ریخته
کف قابض روح مجروح شد / ز بس کشته را قابض روح شد
ز کشته بنوعی زمین پشته شد / که در جنگ اول اجل کشته شد
وداع غم آباد جان اوریا / متاع اجل را بیا رو بیا
بخون از کل زخم در خار خار / ز خون جگر تا مژه لاله زار
فرس در رمیدن ز بخت سیاه / نفس در طپیدن ز سستی آه

بیا ساقی آن بکر نادیده شوی / غبار دل و دیده را شست و شوی
بمن ده که داود بی سر دهم / عروس قضا را بشوهر دهم
ز بذل کفم مایه اندک شده / که هر خون و دریا مشبک شده
بمطبخ کهم یعنی این نه سپهر / مکی کربه لقمه دزدیست مهر
که بر روزن انداز جستن کند / چو افتد بمغرب نشستن کند
طرب چاشنی گیر ذوق غمست / عروسی بکارت بر ماتمست
چو داود از عشق بر جوش زد / کل اشک را در پس کوش زد
شکفته ترین مجلسی ساخت چست / که باغ بهشت از برش در برست
چنان ماه از بزم در سیکرفت / که سایه ز خورشید بر سیکرفت
روان شد شترهای یاقوت بار / چو دود دل مفلسان در قطار
ستوران زین نقره زر لجام / چه کلکون اشک سراسیمه کام
ز پروین سم تا مه عید کوش / مرصع چو مژکان کوهر فروش
غلامان انیس و رفیق و شفیق / ز طرف کله تا کمر در عقیق
خرامنده چون کبک نادیده باز / قدم بر قدم مست قهقهه ز ناز
کنیزان رقاص مشکین کمند / جهانگیر دلهای مشکل پسند
شکر در چکیدن ز رشک دهان / کمر در کسستن ز بار میان
عروسی که آشوب ایام بود / خیالش تلف کار آرام بود

زخالش که آن مردم دیده بود　　بنفشه بگلبرگ چسبیده بود
درآمد درآغوش هودج سبک　　چو مهر درخشان در ابر تنک
پی ناقه از پی گریبان دران　　جرس بند محمل دل دیگران
خرام از مدارا پی کام او　　مبادا چکد از پی اندام او
سراسیمه داود بیرون دوید　　به تقطیع آن سرو موزون رسید
یکی منظرش بود پرداخته　　ز مرآت کیفی نما ساخته
درآمد عروس از نکاو دبیر　　بآن منظرش برد صاحب سریر
بهم شیر و شکر برآمیختند　　گل از شاخ بوسه فرو ریختند
عروس آشنایی شورا چو دید　　نقاب از برو چادر از سر کشید
ز بستر بآغوش غلطیده شد　　نسیمی بگلبرگ پیچیده شد
خدنگش در آماج تا پر نهفت　　ز پیکان به پیکان گل تر شکفت
بیا ساقی آن دیو مینا حصار　　پری در پیاله ولی رعشه دار
بمن ده که اینک سلیمان رسید　　پری وار شد دیو غم ناپدید
هزاران سرشک قضا خون شده　　که تا قطرهٔ در مکنون شده
چو این کهنه گلبن زمین تازه شد　　رخ اشکم از خون دل غازه شد
سلیمان ز داود در عرصه تاخت　　گهر آب گردید و شکر گداخت
ز عقل چماردم که فعال بود　　پریشانی حال پامال بود

چو سالش صلا بر شش و پنج زد　　ز نقش بنش سکه بر گنج زد
رموزی که جانسوز اندیشه بود　　برش چون می ناب در شیشه بود

عصای قلم بی شکن میرود　　که از پیر زالی سخن میرود
چو حرفش دهد پای لغز زبان　　بجرح نیفتد گذار بیان
بپایش سرش دیده بانی کند　　که شاید سراغ جوانی کند
ز بحر کرم خامهٔ تیز دست　　چنین رعشه بر پای اندیشه بست
که روزی عجوزی دل از فاقه ریش　　خمیده که یابد جوانی خویش
فکندهٔ بر تو بتو ژندهٔ　　ز دوش وجود و عدم کندهٔ
ز چرکش شپش دسته مسطر زده　　گریبانش سوهان نوا آژده
دماغش ز رشک خراشیده کار　　شکسته بخشخاش ترکوکنار
ز بینی بروی خطا عزم چین　　بمیمون رم خورده کج بسته زین
گرفته بگردن سوی خانه اش　　پر از گرد دستاس ابنانه اش
برو دیو بادی برآشفته شد　　غبار پری چهره اش رفته شد
کهن زال گهنیدهٔ ناامید　　که نقاش صنعش بخنده کشید
چو گندم بداود شد سینه چاک　　بیکدست با دو بیکدست خاک
بنوعی تظلم شکن گشته بود　　که ابروش قفل دهن گشته بود

چو کامش هوای سخن میگرفت — سخن را ز آب دهن میگرفت
که خصم افکنا دادِ از دست باد — سر کیتیت خاک درگاه باد
سفیدآب رزق مرا باد برد — بخون آسیای دهن غوطه خورد
ندارم چنان طاقتی مختصر — که این پاره دندان نهم بر جگر
رسول خدا دید اعجوبهٔ — ز چنبر کر چرخ منصوبهٔ
زنخ حقهٔ ناف را در شده — پر اجزای برک مکدر شده
جوابش چنین حاکم عدل داد — که حکم چو باد ست درگوش باد
روان شد سوی کلبه اش پیر زال — چو در شکنای قلم هیچ نال
بدر که نشسته سلیمان چو ماه — شکسته بخورشید طرف کلاه
تبسم کنان کفت کای پیر زال — درین پرده چون بسته بودی خیال
برون داد شرحی که سر توشه داشت — نمک سود رزقی که در خوشه داشت
بکفتش که رو سوی دیوان خدا — بکو خصم خواهم نه این عذرها
دکر باره چون تحفهٔ خم بخم — بذروه که مهر دین زد علم
شراب ز عقیقی که نوشید کفت — در از نوشخندی که جوشید سفت
زبان کز سخن معنی انکیخته — بود تیغ جوهر برون ریخته
سخن جوهر و نکته دان جوهریست — ته نکته سر جوش پیغمبریست
سلیمان در آمد ز درکه چو مهر — برون داده کل را ز ازرنگ چهر

لبش از تبسم کل می پرست — سخن تا بلب رفته صد جا زدست
چو عرش معانی بکرسی نشست — چنین پرده بر لحن داود بست
که ای چارسر کش بفرمان تو — همه درد محتاج درمان تو
باب ار فرستی که بر کرد زود — رسد پا ز سر کرده در شستو رود
فروزی بر آتش اکر رنگ چهر — بخاکسترش کس نکیرد بمهر
بخاک ار اشارت نمایی که خیز — رود تا فلک از پی رستخیز
دعایی بدم باد را دست کیر — همین ریشه را پایه پست کیر
دعا کرد داود و کف بر کشاد — برون آمد از خرقهٔ لاله باد
بر آشفت کرد در خسروی — چو بر کشتهٔ غم دم عیسوی
که هر پرده در محرم هر دمی — جنیبت کش عطسهٔ آدمی
ربودی چرا قوت این پیر زال — بدستاس یغما شدی در جوال
بکرد در خسروی کفت باد — که بر آسمان پرده ات بسته باد
چو بر دوش دریا زره کر شدم — هم آورد مرد توانکر شدم
بدریا درون زورقی تیر بند — که بد ماه عید و سپهر بلند
روان و ز کنج روان حامله — در ز رنک بر چهرهٔ قافله
در و رخنه کرد سوهان آب — که سازد نکونش چو قصر حباب
نمودند در راه حق کاروان — بصد قد دو ده یک ز کنج روان

سوی من چنین حکم آمد که خیز / درین رخنه چیزی که یابی بریز
ندیدم ز دریوزهٔ هر دری / ز دستاس این زال حاضرتری
کنون آن دو ده یک ازین زال شد / زبردستی فاقه پامال شد
عجوز ستمدیدهٔ گرد باد / که بادش گره از امل برگشاد
بساحل برآورد آن سیم و زر / که شوان بکشتی ز موجش گذر
گل زعفرانش گل باده شد / پیاله ز عکسش پری زاده شد

جگر را ز اشک غم دلپذیر / ز دزد آنچه ماند برد فال گیر
خیال از پی غم شتابان رود / زند دزد بر دزد و پنهان شود
چنین بافت نساج اندیشه تن / لباس معانی بقد سخن
که جمعی ز دزدان نادیده کار / ربایندهٔ گردش روزگار
بیغمایشان نوعی آمیخته دست / که بی جلوه شد سایهٔ هرچه هست
چنان میزدندی بنظاره راه / که تا دیده بودی نبودی نگاه
سه دزد دو رو ازیکی خواجه تاش / ز کاشانه بردند نیمی قماش
بدروازهٔ شهرشان ریخت جوش / نشسته یکی پیر کازر خموش
چنان با شگفتن برآمیختی / که تا غنچه گشتی فرو ریختی
رسیدند دزدان رهزن به پیر / چو شکر فتادند در جام شیر

امانت سپردند آن پیر را / چنین عهد بستند تقدیر را
که ما هرسه با هم چو آییم پیش / ستانیم این نیمهٔ بار خویش
سپردند و گشتند از پیش پیر / بهار یکی چشمهٔ آبگیر
هوس در خرابی نظر سوی پیر / نشستند هریک دران آبگیر
پریشانی از مویشان سرکشود / چو دیدند شانه بجا مانده بود
یکی زان سه تن فتنه شد سوی پیر / که تا آورد شانهٔ جعدگیر
رخ پیر را صبح خندان گرفت / کلاغی بریش حریفان گرفت
که خواهم ز تو نیمه بار قماش / بقول حریفان من گوش باش
چو پرسید پیر از حریفان خبر / بگفتند آری بده بدسبر
گرفت آن امانت سبک دزد تافت / بنوعی که اندیشه گردش نیافت
رسیدند دزدان رهزن به پیر / چو آتش بموم و چو شکر بشیر
ز مویش که برابرو ریخته شد / همه برف بر یخ فرو ریخته شد
طپانچه رخش را خریدار شد / ز خونش گل نو بیازار شد
بداور رفتند و گفتند باز / که ای کارگاه الهی طراز
باین پیر دادیم یک نیمه بار / همه بود سیمین و زرینه تار
که چون پیش او هرسه حاضر شویم / ستانیم امانت بمنزل رویم
رفیقی ز ما رفته بیما برش / شده رهزن عقل غفلت گرش

گرفته امانت فتاده فتاده براه | ندارد عوض در جگر هیچ آه
چو بشنید داود این راز را | مخالف بنوای نوا ساز را
ز چنگ شکسته برآمد خروش | که آری چنین است ای تیز هوش
چنین گفت نور و ز عدل کهن | که امانت باین هر دو تسلیم کن
به پیر آن جوانان برآمیختند | دگر ره ستیزه برانگیختند
سلیمان ستم دیده را پیش خواند | بسر گوشی این رمز با وی براند
که بر گرد و شور دگر در فکن | بتار مخالف چنین نغمه زن
که پیش منست آن امانت تمام | حلال است بر غیر و بر من حرام
شما هر سه با هم چو حاضر شوید | بگیرید امانت بمنزل روید
روید این دو تن از پی آن یکی | نه اندیشهٔ در دل و نه شکی
دگر باره آن پیر معنی توان | بر دولت آمد چو بخت جوان
گهر تا سپهر برین برفشاند | سخن را چو پروین بگردون نشاند
شدند و نیاید هم از پی برفت | چو آن ناله کز سینهٔ نی برفت
قد و چهرهٔ پیر شد بی نیاز | یکی جام گلگون یکی مست ناز
بیا ساقی آن عطسهٔ آفتاب | که شد اختر صبح پا در رکاب
بمن ده که زال ره عشرتم | چو بیژن اسیر چه محنتم
چنین میکشند عطسهٔ کلک من | مسیحای معنی بروی سخن

که بد پادشاهی جوانبخت نام | بیکدست تیغ و بیکدست جام
ستم پیشه در حق ناموس بود | بجوی هوس سار و طاوس بود
از آن گلرخی کاتشین چهره بود | بکارت ز پشت پدر برده بود

اگر خار پشتی ز دشت آوری | بهتر که لاله اش پروری
نمود نسخهٔ مرغولهٔ سنبلش | درشتی تعلیم بوی گلش
هوایش برد غنچهٔ دل بکار | نه تربیت گوهر شاهوار
چو خار نوازش بدامان زنند | گل زخم جوش از گریبان زنند
بدورش ز پیمانهٔ خاص و عام | که بودی ستم گردش چشم جام
بهر گونه علی سرو کار داشت | رگ جان آسان و دشوار داشت
زبس علم تسخیر سر کرده بود | پری لعبت و دامنش پرده بود
سحرگاهی آمد سوی بیشهٔ | بکف ساغری در بغل شیشهٔ
فرو گسترانید لعبت گری | پری لعبتی نازنین پیکری
چه پیکر که گلگشت چمان برگذاشت | که جان از گرانی در و جا نداشت
نمو میزد و عشوه می پرورد | غمی میفزود و دلی میربود
نگاهش بخون آرزو مینوشت | مژه خامه میداد و او مینوشت
چو اشک سراسیمهٔ شور پی | چو دریا بهم خورد طوفان وی

که از کیست این صورت جانفزای　　باین صورت و مردمی دلربای

پری از پری کستر دیوبند　　نکارنده پیکر دل پسند

بکفتا عمیره یکی خورده بین　　عروس چکل کلبن شاه چین

ازان شرح دوشیزه سرمست شد　　دلش همچو جام می از دست شد

لبی را بافسون نمک کیر کرد　　پری رخت را صید تسخیر کرد

عمیره درآمد بجلوه کری　　برفتار ماند کبک دری

چنان شیوه داشت در همدمی　　که قالب تهی میشد از آدمی

روان پری را به نسیه که نقد　　بکابین آیین خود بست عقد

بنظاره لذت مشترک　　سفیدی بجا ماند از مردمک

چو در هاون سیم دسته نشاند　　دو شاخه ز عاجش بکردن بماند

زکوبیدن پنبه شک شک　　کلاه قلندر شده رنک رنک

زپیکان غنچه دل لاله چاک　　شده چشمه خونی و ماهی هلاک

عمیره درآمد بناله چو نی　　فرو زاد بلقیس چون برق می

بیا ساقی آن می که در شیشه است　　کلابست و در قلعه شیشه است

بمن ده که همت بلندی کنم　　بنا محرمان قلعه بندی کنم

دلی را عمارت کن ای خودپرست　　که اینجا و آنجا توانی نشست

دل کو سپهر است همدوش او　　خرابی کشد حلقه در کوش او

چو می شیرگیر و حصاری مباش　　جگرخون مساز و بساغر بپاش

فضایی که هموار آسمان است　　فرود آورندش که شور جهان است

حصار تو لطف اله تو بس　　در اینجا و آنجا پناه تو بس

چو بلقیس چون ماه تابنده شد　　لبش ماه عید شکرخنده شد

کلش آستین صبا میکرفت　　هوای دل او هوا میکرفت

طلب کرد خاراکنی را بکار　　که شد موم دل سختی روزکار

تراشیدی از سینه مور در　　بخاطر غبار روز اندیشه کرد

شراری که بیرون جهاندی ز سنک　　چو یاقوت در نار کردی درنک

دو انکشت پرکار اندیشه اش　　چراغ هنر شعله تیشه اش

قدم در زمین بیستون استوار　　غبار ریش نقش شیرین سوار

دران بیشه طرح حصاری فکند　　بهشتی فراخ و مکاری بلند

درش کهکشان عنکبوت آفتاب　　تنیده بیک ذره عمری لعاب

نکارنده قصر دماغ ارم　　قدم زد به بیرون سرای حرم

که شو سوی باغ و ببین کاخ را　　عروسان و مرغان کستاخ را

بنو عیش کردون رصد کرده است　　که لغزیدنی چند در کرده است

شکرلب چو در کوش آن در کشید　　ز شهد هنر نوش مژده شنید

نوآموز و بیرحم و مایل شکار　　خوشا حال مرغی که کردد دچار

خرامان خرامان هزاران کنیز — ز پی شور هنگامهٔ رستخیز
همه ره ز انگیزشان در خرام — غبار پی افتاده در احتلام
بآن درگه معراج اندیشه شد — پریزاده چون باده در شیشه شد
بیا ساقی آن انتخاب حیات — حیات روان بخش آب حیات
بمن ده که جاندار وی دل شوم — ز غمهای بیهوده غافل شوم
بر نکینی خود میالای دست — که آفت بود شهرت هرچه هست
چو گل ز آب و گل شهرت باغ شد — بچنگ چنان پنبه و داغ شد
مکش بوی شهرت که سوزد دماغ — کنون کرده خورشید و مه را چراغ
که شهرت وجودم بتاراج داد — فتادم بخاک و نشستم بیاد
ز دیدن که شور نظر آمده — شنیدن قوی نشاه تر آمده
چنین زد بگوش جوانبخت شاه — که بلقیس را بدر کردیم ماه

٦

بفصلی که از باد دستی دی — حباب پیاله شدی جام می
دمه در بر آشفتن زمهریر — فسرده تر از سبلت ترک پیر
می و در قدح مهر افلاک شد — که آتش جان عشرت پاک شد
ز نوش معانی فریبنده تر — ز جوش جوانی غم افکنده تر
یکی زان میان چنگ بر چنگ زد — چنین عاشقانه برآهنگ زد

که شاها جوانبخت مانی مدام — فلک زیر چنگ و زمانه بکام
مگر قصهٔ ماه نشنیدهٔ — که بسیار بی مهر گردیدهٔ
چه ماهی که بلقیس نام ویست — ببوی گلاب و برنگ میست
بانگیزش ار در تصور شوم — ز آب منی چون صدف پر شوم
چو این نغمه را جوانبخت زد — دلش را قضا بر سر تخت زد
ذوالشرح را خواند دستور پیش — که ای مرهم ریش دلخورده پیش
ترا رسته نوباوهٔ در چمن — چو گل زنبق و لاله در گوش من
چرا تا کنون غنچه سر بسته بود — ورق در دگر جای گلدسته بود
بدستور شاهانه دستور گفت — که ای با عروسان اقبال جفت
بقلعه درون بیشهٔ ساخته — کلاه از سر مهر انداخته
کسی را بر آن نازنین نیست دست — قدم پیش نه گر ترا دست هست
بیا ساقی آن سرخ عیار را — که شد محتسب خیل هشیار را
بمن ده که غم اشتلم میکند — خیالم سر رشته گم میکند
غمی تا انگیزد گریبان دل — نشاطی بخیزد بسامان دل
پیامی که در سینه ماند بلب — چه امیر و در سر روز و شب
بحال الطبیعت ستم کرده است — ز و بردن دم و رم کرده است
ذوالشرح آمد بنزدیک دخت — پیام ذوالشرح را جمله گفت

بپاسخ پریزاد گفت ای پدر | چنین روز من تردان دادگر
که رخ نه بمیدان من یکرکاب | جهانگیر شه اروست آفتاب
ذوالشرح آمد به پیش امیر | چنین گفت با آتشه دلپذیر
ملک یکه تاز آمد از لشکرش | که از عشق سرجوش بد در سرش
پریزادگان پر بپر بافتند | ملک را بیک عشوه دریافتند
سراپایشان خستهٔ چابکی | کمرشان میان بستهٔ نازکی
که نی بند بندش فغان میکند | هنوز از اثر امتحان میکند
بخاصان چنین گفت بلقیس دهر | بیکدست جام و بیکدست زهر
درآمد جوانبخت شه خرام | بخلوتکه شاهد نیکنام
زهر نوش لب جام زهری چشید | کشید از قضا آنچه باید کشید
ملک سرو بود و کنیزان تذرو | تذروان رسیدند و افتاد سرو
صراحی گره شد بلب خنده‌اش | بیستان دل چشم گرینده‌اش
بیا ساقی آن ارغوانی غبار | ره آورد گردی و مردی بیار
بمن ده که روشن کند سینه‌ام | که زنگست کینی بر آیینه‌ام

صراحی چنین گفت در جام گوش | که ای شعلهٔ فتنه بالاخرام
صراحی چو زد تکیه بر دوش جام | زبلقیس برخواست جوش خرام

زهر سو محرف گشادی نگاه | فلک را نشاندی بخال سیاه
بلایی که از چرخ نازل شدی | زبسیاری نام غافل شدی
بهر پیشه گوش حاضر جواب | چو خم تهی باده در آفتاب
چو بلقیس دریافت آن رستخیز | مژه زیر بار ربی تیغ تیز
بآن لشکر فتنه آواز داد | سخن را چو گلبرگ پرواز داد
که گوید چنین شهریار شما | بلای خزان و بهار شما
زن و دختر خود بکار آورید | یکایک بر شهریار آورید
سپه چون ز کارش خبردار شد | بپاسخ قیامت برافراشتند
که شمشیر ما دختر بکر ماست | زن و پرده در شعلهٔ فکر ماست
باو نوعروسی که مایل کنیم | یکی تیغ کاری حمایل کنیم
شکرلب چو بشنید پاسخ تمام | سراسیمه برگشت از طرف بام
ترا دیدشان شیشهٔ آزمون | دل ریش و جان شکسته برون
که ای خیل با من اگر بگروید | مرا شاه سازید و لشکر شوید
دم از تیزی تیغ مژگان زنم | جوانبخت را سر ز تن برکنم
سراسیمه در سر بسجود آمدند | سجود و درود و درود آمدند
که تو پادشاهی و ما بنده‌ایم | همه دشمنان را سر افکنده‌ایم
درآمد در ایوان مه خودپرست | که آرد سرگشتهٔ زهر مست

زلالی روشنی رقم — سر شمع گیرد زبان قلم
ز زلف آنکه مژگان طرازی کند — بکوی سر خویش بازی کند
سرشته برروی زانو کشید — رخش را بمحراب ابرو کشید
کشیده بمحراب ابروش تیغ — دریغا ز ناکامی او دریغ
سر از بام قلعه بلشکر فکند — سبب پرس او را بمحشر فکند
برون آمد از قلعه آن خونرزا (م) — چو جان از تن عاشق خود مراد
یکی شهر بی اشتها ساخته شد — که شورش بآفاق انداخته شد
چه شهری که تا حشر آوازه اش — رسیدی بمیدان زد دروازه اش
چو آن شهر گیتی نما شد تمام — نسیم صبایش سبا کرد نام
بهر روزنی قبله یکرو شده — همه طاق بندی ابرو شده
درآن شهر بلقیس مه پاره چهر — می زهره گردید و مینای مهر
بیا ساقیا آن گل گل فروش — گلاب جگر تاب بلبل فروش
بمن ده که هدهد بدستان زند — ز بلقیس راه سلیمان زند

چمن خوش هوا خوش چه غم خورد نشت — که ایام دست از طرب بر د نشت
نمیپرسی از من که پرسید نیست — شکوفه پریشانی مغز کیست
بنفشه که نیلی شده چاک چاک — ز چشم که افتاده بر روی خاک

بهین فصلی از فصل اردی بهشت — که گل ز آتش چهره دلمی برشت
چمن زخمی خنجر ناله بود — لب کشت قربانگه لاله بود
ز هر غنچه مریمی زاده بود — مسیحی بهر کام افتاده بود
درآمد روان باد آتش نهاد — که نامش قضا برق عاطف نهاد
سبک درمیان طرف دامن گرفت — سر پر سلیمان بگردن گرفت
بگسترد در باغ کشمیر رخت — ز داغ دل لاله بنهاد تخت
ارم باغی آراسته چون عروس — بهشت از خراج رخش نیم بوس
بسامان تخت جم کامیاب — سپهر و زمین ذره و آفتاب
چو بر چتر مرغان نظاره تنید — بجا هدهد نامور را ندید
چنین گفت جم کای نگاران من — همه خوش نوا و هزاران من
که هدهد چنان شد که بی حکم من — دهد راه خورشید در انجمن
عقاب از غضب پر زد و در شتافت — هوا را بمقراض پر بر شکافت
بهدهد رسید و گرفتش بچنگ — چو ناخن که در زخمه گیرد ترنگ
بگفتش که ای مرغک تیز پر — کجا میروی و چه داری خبر
اگر حجتی داری ای تیز هوش — بکوی و لباس سلامت بپوش
پی یاسخش مرغ مانی نگار — مثل زد چنین بر غم روزگار

رسیدم بسر چشمهٔ پیش ازین   زلالش چو خوبان لاله جبین
درختان دمیده چو برک خزان   ز سایه نمودار خور ناتوان
بشاخش نشسته یکی تیره زاغ   که تاریک میشد ز عکسش چراغ
ندانم که بر وی چه حالت گذشت   که فی الحال همرنگ طاوس گشت
مگر مژدهٔ خورد برگوش او   که شد موجهٔ طوطیان هوش او
ز تقریر آن کامده خوشگوار   شنیدن تواند مگر شهریار
عقاب آن گرفته بچنگال خویش   فرو کوفت بر یکدیگر بال خویش
گرفت از عقابیش در پیش تخت   چو بر موجهٔ لجه شاخ درخت
چو جم دید آن هدهد تیزبال   بگفتا که ای مرغ فرخنده فال
ترا دیده در گریه و خنده است   نگاهت چو مژگان پراکنده است
نفس در ته پای منقار ریخت   شکر پیش طوطی گفتار ریخت
بپروانگی بالت آلوده است   نگاه پس و زنی بوده است
روان هدهدی از سبا آمده   چمن را هزاران نوا آمده
که کشور کشا صاحب اورنگ باد   جهان بیغمت خاطرش تنگ باد
رسیدم بشهری که نامش سباست   سراسر رو آب و خاکش هواست
نه چون ملک دنیا ز آب و گلست   که آبش حیات و نسیمش دلست
شکرخنده لال بازارشان   پری صورت پشت دیوارشان

در و ماده شیر نیست صاحب سریر   کند متکا پیکر نره شیر
هزبرست و بلقیس نام ویست   بخنده شکرزار و گریه میست
ملک را نوازد بهنگام کار   بآهنگ خلخال بهر شکار
هنوزش نگه مایل ناز نیست   هنوزش مژه قادر انداز نیست
هنوزش رخ از فتنه پالوده است   بلا جبهه و فتنه آسوده است
نبردست تار بلورش سپر   ز دندان پی قطرهٔ در جگر
هنوزش چمن خالی از بلبل است   به پیچیدگی غنچه اش مایل است
برآورده تخت بلندی ز عاج   که ساق زری از زرش بگرفته باج
چو ماه نو آن سجدهٔ بی نقاب   کند سجده پیش رخش آفتاب
شنیدن که دل میبرد سوی دوست   هوای دل از یکه تازان اوست
جهان از پیش ذرهٔ خستهٔ   سپهر از دمش شیشه بستهٔ
بدور رخش زلف مشکین نقاب   در آغوش دود جگر آفتاب
ز هدهد چو شرح سبا گفته شد   دماغ از می غیرت آشفته شد
صبوحش سر داغ لاله گشود   چمن خون ز چشم پیاله گشود
بیا ساقی آن آتش تر بیار   شرر زادهٔ قطره گوهر بیار
بمن ده که نامه نویسم بماه   ز کلکم که هر سلک دستور شاه

چو افتد بمکتوب و پیغام کار | شود گرم هنگامهٔ اشتهار
چو تیغ زبان بر دهن میزند | دم از آفتاب سخن میزند
دبیر علم خامه را خواند شاه | بقلب عرق خانهٔ بارگاه
درآمد دبیر و سبک چنگ شد | سر تیر قلم را سر آهنگ شد
که بسم الله افتاد راه بهشت | قلم انه من سلیمان نوشت
که این نامهٔ خالی از هر کمان | بنام خدای زمین و زمان
خدایی که بی او خدا ناخداست | بهر بحر کشتی خطا در خطاست
تو ای ماه تو خود پرستی مکن | درین درد نوشیده مستی مکن
پرستش کن آن جوهر فرد را | نشاط و دوا و غم و درد را
زچین دلاویز زلف سخن | چنین نامه پیچید بر خویشتن
چو بر هدهد تیز پرواز بست | همان نامه را شاه یزدان پرست
چه نامه شکن گیر هر دو دلی | ز پروانه سوزان چمن چگل
بهر لفظ در قصیده مشتی سپند | زخال لب ساقی هوشمند
بروز دگر قمر آن خور پرست | سبک کرد بال و گران بر نشست
فرو رفته بلقیس در خواب ناز | لب او عقیق سلیمان نواز
چو نامه رسان فته در خواب دید | ز روزن بگلزار خفته پرید
بسیمش ز منقار بگرفت کاز | بنوعی که برجست از خواب ناز

چو تار نظر بر نظاره تنید | بدامان پاکش یکی نامه دید
از آن نامه بلقیس صاحب کلاه | فتادش بمرغی کمند نگاه
چه مرغی دو پا دودی انگیخته | چو شاخی که برگ و نوا ریخته
بتارک کلاهیش از تار و دود | کهی در رکوع و کهی در سجود
چو دریافت زهره رخ مهر کیش | که آن نامه این مرغ آورد پیش
تعجب بدریای فکرش فکند | عرق ریخته ها در آتش سپند
کسی را که این مرغ نامه برست | بحق خدایش که پیغمبرست
دم مهر ورزی زند جان من | که خوش دلفروز است ایمان من
چو مست می نامه شد حور زاد | ببوسید و بر روی دیده نهاد
بیا ساقی آن مریم پاک را | که روح اللهست این کف خاک را
بمن ده که بلقیس صاحب کلاه | نویسد جواب رسول اله

بیا ای نوآهنگ نخل کهن | پیاله ستان هزاران سخن
جوابی روان کن چو آب حیات | ختن زادهٔ مشک ناف دوات
ز حسن معانی گلوسوزتر | ز مژگان خوبان جگر دوزتر
پری زاده دستور را بار داد | ز رنگ حیا نور دانا ر داد
ستودش که ای آبروی عدن | ز بحر در ناب بر موج زن

نم دوده از مردم دیده گیر / سواد چنین شهر نا دیده گیر
ورق از بنا گوش جانان ستان / دوات از دل و خامه از شمع جان
رقم بر سمن از گل سوزکش / شب قدر را بر رخ روز کش
همه نعت و توحید و حمد و سپاس / بری از گمان و فزون از قیاس
نگارنده دیبای زرین قلم / ز نامه چنین ریخت مشک رقم
که ای ساقی آباد پیغمبران / صبوح خرابات جان پروران
بحقی و پیغمبری را حقی / ز لطف خداوند خود مطلقی
در حجله بگشا میان را ببند / بشبگیر پست و صبوح بلند
که اینک رسیدم چو دوران جام / ؛
روان هدهد از گلستان مراد / در آمد بکاخ سلیمان چو باد
سر نامه بگشاد گیتی ستان / نگاهش ورق گیر هر گلستان
بیاراست هنگامهٔ دلپسند / صراحی دل را بقهقه فکند
بیا ساقی ای شوخ دشمن ربا / بهر زهد خشک آتش و بوریا
بمن ده که بلقیس اینک رسید / ز باغ حریم سلیمان دمید
خبر از دل آن دو کس میدهم / جگر را بباد نفس میدهم
که محمل بنزدیک هم آورند / هوس را بخوناب دل پرورند

زلیخا چو برگ جوانی گرفت / غمش رقص باد خزانی گرفت
بجانان شبی کاو فرا هوش بود / گل دامن و سرو آغوش بود
چنان یوسف از عشق گردید مست / که چون شعله میخواست تا می نشست
دم صبح کین قیرگون اهرمن / عقیق سلیمان فکند از دهن
چو دیده جهان چشمهٔ نور شد / که مرغابی شمع کافور شد
قدح نوش بلقیس توبه شکن / خرامنده شمشاد گل پیرهن
در آمد بجام از گرد راه / خورش طشت زر قرص صابون ماه
سرینش که شد آب را جان پاک / گریبان قرص قمر گشت چاک
پی بوسه در زدیدن موجهٔ آب / بچشمک زنی می شکستی حباب
چو خشتی گرفتی بر آن سیم تن / شدی آفتابی بروی زمین
در گوشوارش بر آتش فتاد / چراغی بهر گوشهٔ قبله داد
بآن درد و تیمار بیمار خیز / عماری نشین گشت هفصد کنیز
همه قاقم اندام و سنجاب پوش / همه تلخ ابرو شکر فروش
زلالی ندارم ازین گفتگو / بجز آب حسرت نمی در گلو
سخن را بدینجا تنیدم نظیر / بقد حکایت بریدم حریر
که موکب بد بیت المقدس رسید / سراپرده بر چرخ اطلس رسید
ز گرمی عرق بادهٔ ناب شد / بلبها درون بوسها آب شد

پیاله بکف نرگس از خواب جست　　کباب دل لاله بر شعله بست
ز قهقه گلوی صراحی درید　　دل از سینه در چنگ ساقی تپید
منادی ز عشرت که بلبل کجاست　　عروس گل با نسیم صباست
سلیمان چو دانست کامد پری　　به بیت المقدس پی دلبری
بر آراست بزم و به پیراست تخت　　در افکند تاج و بر افکند رخت
هوا از دم باغ تا طرف دشت　　بخندیدن گلرخان می‌گذشت
چنین گفت جم کای نگاران ما　　سمن غبغب و گلعذاران ما
جهان خرد آصف برخیا　　دم سحر و اعجاز را کیمیا
یکی اهرمن موج دریای قیر　　دهانش دم کورهٔ زمهریر
مرکب ز ایام هجران شبی　　فرو هشته تا زیر دامان لبی
بتشخیص ترکیب آن زهره سوز　　خورد مرگ او مومیائی هنوز
قدش خنده‌ها بر مناره زده　　مژه زهرها بر قناره زده
اگر بحر کردی بلبهاش نشر　　بحلقش رسیدی مگر تا بحشر
لبش با خراش سخن گشته جفت　　بالماس بهتان چنین مهره سفت
که بلقیس را ساق پر موست سخت　　عروس هنر را سیاهست بخت
دگر پای آن گلرخ عیب پوش　　که چون دست موسی بر آمد ز دوش
چو ستم ستور دانست معذور دار　　شکست دل از خاطرنه دور داد

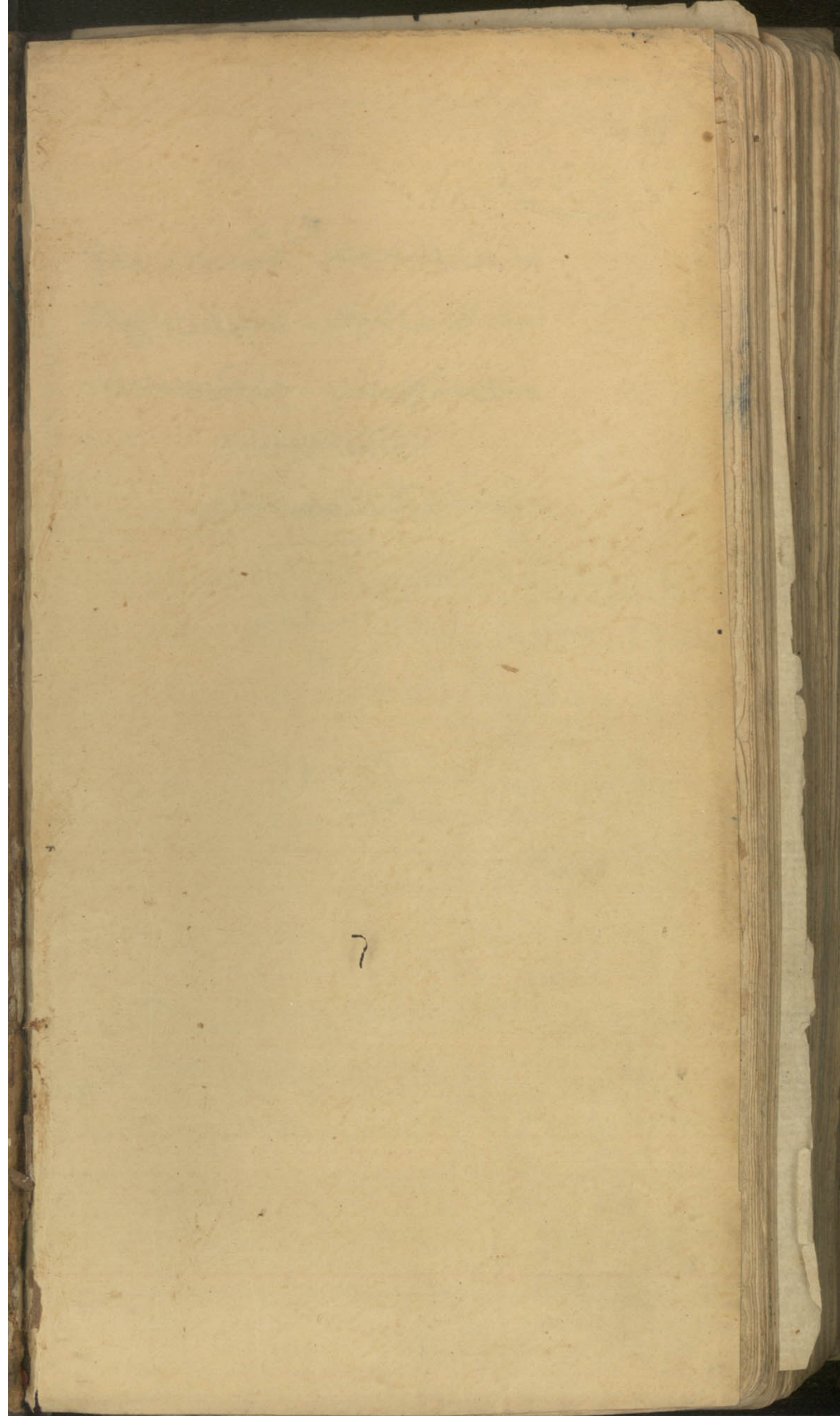
بدیوان چنین رفت فرمان شاه　　که لختی زمین پیش این بارگاه
دو شستی گل از پیکرش بسترند　　بساطی ز مینا فرو گسترند
ز فرمان بران عرصهٔ بارگاه　　چنان شد که میخواست گیتی پناه
ز بیت المقدس مه خور پرست　　خرامان قیامت ز پی زیر دست
چو نزدیک درگاه والا رسید　　ز پا ساق پوشش ببالا کشید
ستونهای عاجش برهنه بماند　　زمین را برنگ فلک آب راند
سلیمان چو در ساق او بنگرید　　بجز عکس مژگانش چیزی ندید
چو از بحر شیشه بساحل رسید　　بتختش بساط مراحل کشید
شهادت بآیین دین عرض کرد　　پرستیدن حق بخود فرض کرد
گهر رنگ میخواست در رنگ شد　　شکر شک میخواست در شک شد
در آغوش بستر دو سرو سهی　　ز سبزه بگل کرد پهلو تهی
بنوعی مکیدند هم را ز بوس　　که شد عاجشان گونهٔ آبنوس
بدشتی که خونش ز سر میگذشت　　کلاه شبانی پر از باد گشت
بطاقی که در زیر انگیز خفت　　قلم با دوات در در گشت جفت
فرو برد پسته رطب را بگاز　　لب از خندهٔ خویش ماند باز
درون پسته شد مغز مغز قلم　　ز شنجرف سوده برون ریخت نم
فتیله چنان در چراغش نشاند　　که یاقوت تر از دماغش فشاند

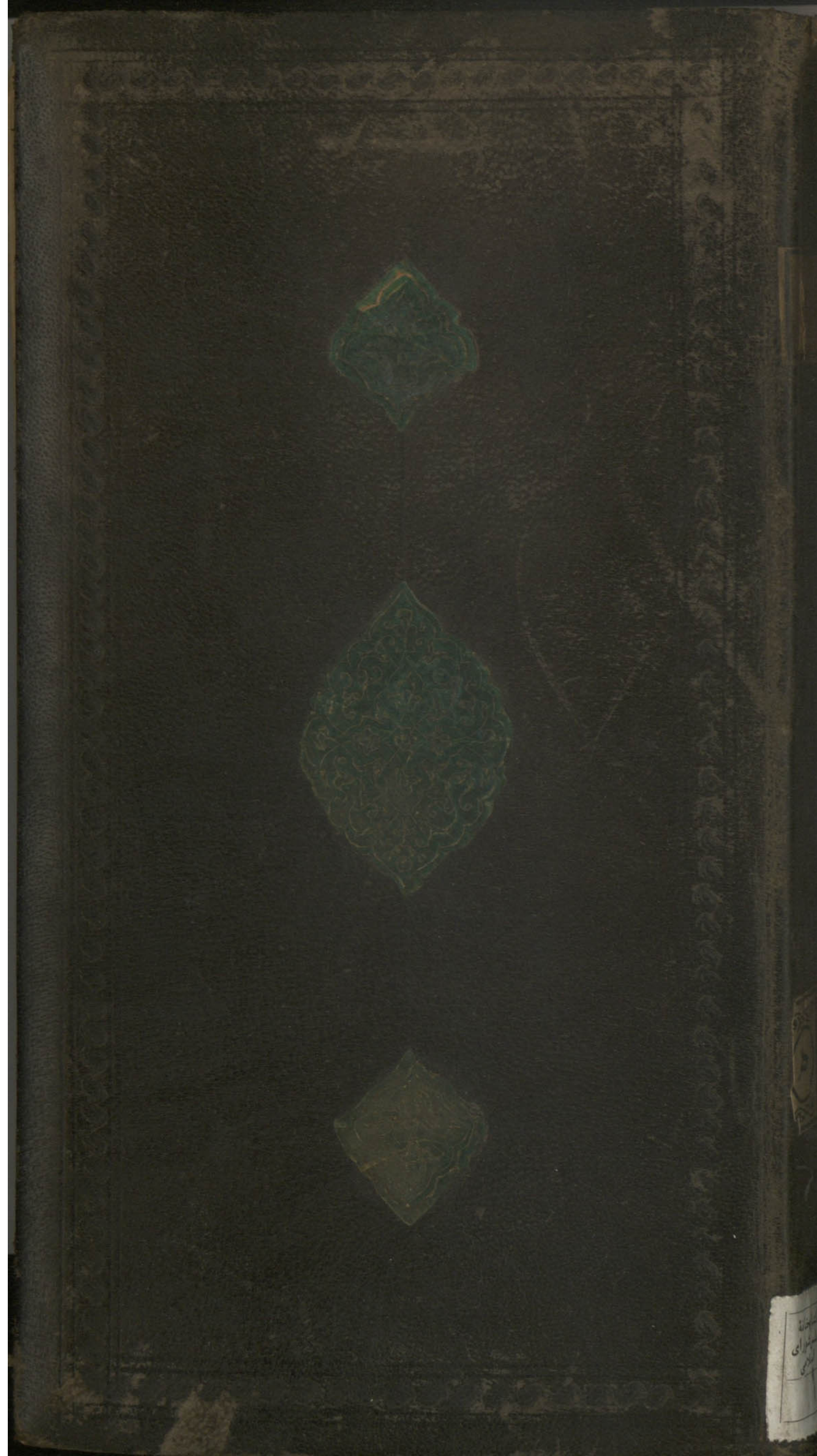
۳۸۰

چو در کاف کونی الف درج شد   گهر یکدونی در صدف خرج شد
ز پیکان غنچه دل لاله چاک   ته چشمه خونی و ماهی هلاک
بیا ساقی آن بکر چون تاک   حرام شکر خورده شیر پاک
بمن ده که کابم تهی لعل ماند
در آتشکه لاله چون نعل ماند

تمت

۱۲۳۴




کتابخانه
شورای